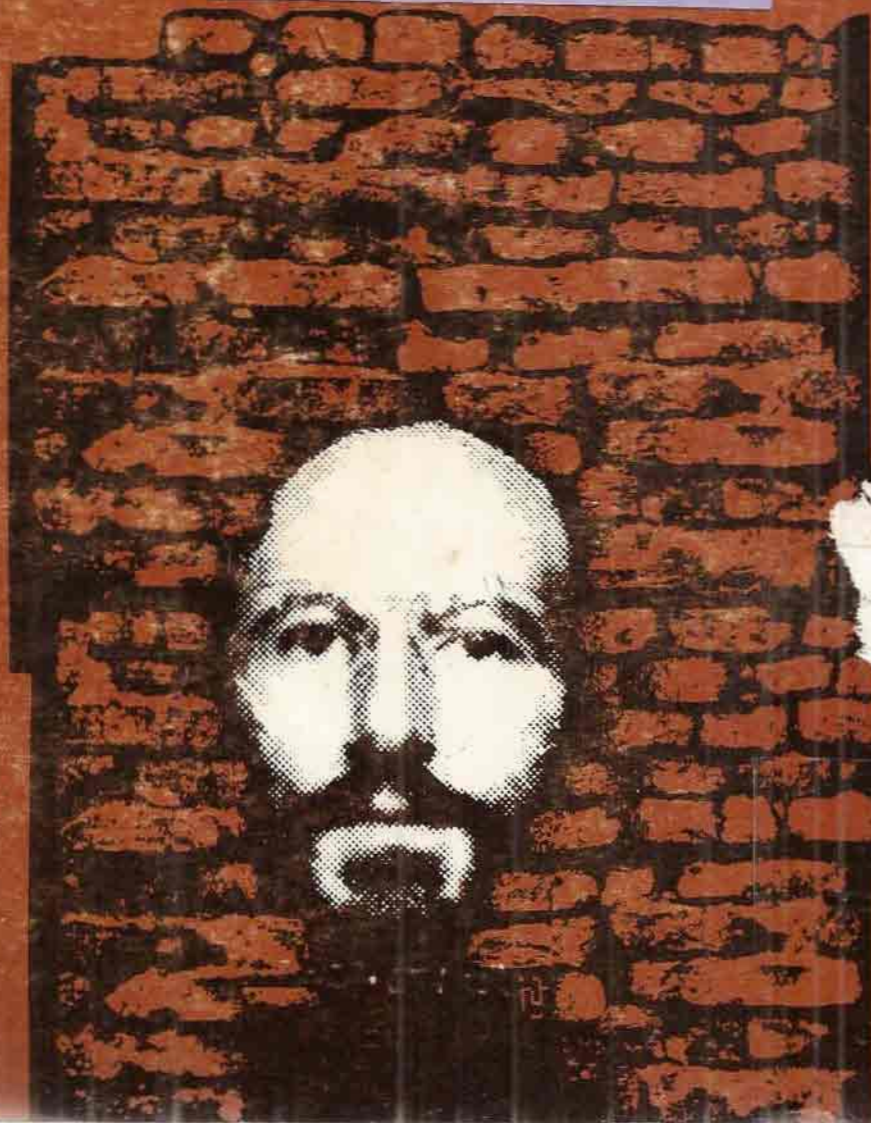




برج

ترجمه ژاله مساعد

نوشته ویلیام کلدینگ
برنده جایزه ادبی نوبل





نوشته ویلیام گلدینگ

ترجمه ژاله مساعد

برج

این کتاب ترجمه‌ایست از:
William Golding
The Spire
London/Boston 1.ed 1964, 10.ed 1983

مراج
نویسنده: ویلیام گلدینگ

مترجم: ژاله مساعد

طرح جلد: مرتضی ممیز

حروفچینی: فردوسی (۳۸۵۹۰۳۸)

لیتوگرافی: فام

چاپ و صحافی: صنوبر

چاپ اول: تهران ۱۳۶۹

تیراژ: ۳۳۰۰

ناشر: دنیای مادر

تهران / صندوق پستی ۸۹۸ - ۱۳۱۴۵ / تلفن ۴۱۵۷۷۸۵



فهرست

۷	مقدمه مترجم
۱۵	فصل اول
۴۷	فصل دوم
۷۵	فصل سوم
۹۵	فصل چهارم
۱۳۳	فصل پنجم
۱۶۳	فصل ششم
۱۹۱	فصل هفتم
۲۰۹	فصل هشتم
۲۴۱	فصل نهم
۲۷۴	فصل دهم
۳۰۴	فصل یازدهم
۳۳۲	فصل دوازدهم
۳۴۳	نقد و بررسی برج

مقدمه مترجم

ویلیام جرالّد گلدینگ، نویسنده انگلیسی و برنده جایزه ادبی نوبل سال ۱۹۸۳ بی آنکه چندان منزوی باشد، فقط اجازه نگاهی اجمالی به گذشته و زندگی را داده است. از مصاحبه و گفتگوهای معمول و مرسوم اجتناب ورزیده، و در سخنرانیهایی که در انگلستان و آمریکا ایراد کرده تنها به ادبیات و اندیشه متجلی در آثارش پرداخته است. این خصوصیت، در رمانهای او نیز کاملاً مشهود است. شخصتهای او هیچ توجهی به مسائل روزمره و حوادث پیش پا افتاده‌ای که زندگی مردم عادی را در بر می‌گیرد، نشان نمی‌دهند. و هیچیک از رمانهای گلدینگ، انعکاس زندگی معمول و ماجراهای عام‌پسندی نیست که برای جلب نظر روشنفکران گریزی نیز به فلسفه و سیاست و مذهب زده باشد.

بنابراین، با توجه به اطلاعات اندکی که از گلدینگ در دست است، باید او را از خلال نوشته‌هایش شناخت، که در آنها نیز «نویسنده» بیش از شخص گلدینگ مطرح است.

تولد گلدینگ در سال ۱۹۱۹ اتفاق افتاد. درست هفت ماه پس از

فرورفتن کشتی تایتینک به اعماق دریا. این حادثه یکی از عمده ترین عوامل زمینه ساز و محرکهای اولیه در شکل گیری فلسفه‌ای به شمار می‌آید که بعدها بر آثارش تسلط یافت. زیره زمانی که پسر بچه‌ای بیش نبود، یکبار مادرش به او گفت: آگاهی و درکش از دنیا، به عنوان «مکانی دلفریب و پرنشاط، اما پرمخاطره و ناپایدار»، به آن روزی بر می‌گردد که خبر غرق شدن تایتینک را شنید. و این گفته در لوح ضمیر کودک نقش بست. کودک کی گلدینگ کم و بیش در انزوا سپری شد. در باره اولین روز مدرسه اش می‌نویسد:

«تا به آن روز، من کسی را بیرون از دایره افراد خانواده، و چیزی جز قدم زدن با پرستارم یا پدر و مادرم، و گذراندن تعطیلات تابستان در ساحل خلوت دریا نشناخته بودم.

من فاقد قدرت مقابله، و سخت مشتاق پیروزی بودم، و می‌دانستم که در مدرسه مشت و لگد خوردنهای فراوان انتظارم را می‌کشد. اما هیچ فکرش را نمی‌کردم که در این مکان از تنبیه و تأدیب، و ضرورت یادگیری اعداد و ارقام هم خبری باشد. اعداد برایم جذاییتی نداشت، اما شوق وافر در یادگیری کلمات و واژه‌های خاص خود داشتم. من به جای جمع کردن تمبر و یا تخم پرندگان، کلکسیون «کلمه» داشتم. در کلاس وقتی که باید مشق‌هایم را می‌نوشتم، یا چهار پرتقال را به طور مساوی بین دو پسر بچه فقیر و بدبخت تقسیم می‌کردم، سخت سرگرم نوشتن لیست کلمه‌های جدید و خود ساخته‌ای می‌شدم که با تماشای تصاویر کتابهای درسی به ذهنم خطور کرده بود.»

شیفتگی او به ادبیات و «کلمه به خودی خود» در دوره دبیرستان نیز به قوت خود باقی ماند، در طول تعطیلات تابستانی و بازگشت به ساحل

آرام دریا - به یقین تصاویری از آن در بخشهایی از رمانهای اولیه اش به خصوص «پینچرمارتین»* و «سالار مگسها» منعکس شده است - با شدت بیشتری ادامه داشت. جرالد گلدینگ خردسال، علاقه شدیدی به مطالعه آثار ادبی پیدا کرده و به «اودیسه» اثر هومر دلبستگی خاصی یافت.

«هنوز هم، ده سطر پایانی فصل نهم [اودیسه] را به خاطر می آورم. در روی آن صفحه چند دانه شن دیده می شد. در کنار دریایی که خود را به خشکی می کوبید، به پشت لمیدن و گوش سپردن به تندر و موجهای بی تاب و تکرار کلمات باستانی، کار دشواری نبود.»

گلدینگ، کلاسیکهای کودکان و بزرگسالان را تقریباً همزمان مطالعه کرد. از اولی به همان درک ناچیزی دست یافت که از دومی. با این همه هر دو کم و بیش یکسان، تاثیر شگرفی بر آثار او داشته اند.

بعدها در این باره می گوید: «حال، از درک سطحی و اندکی که از خواندن داستانهای کلاسیک کودکان داشتم، متحیر می مانم. اگر کتابهای دوران کودکیمان را بازخوانی کنیم، درمی یابیم که به طنز «گالیور» و تنهایی «راینسون کروزو» پی نبرده بودیم.»

البته، بعدها پرداختن به آنها در چشم اندازی گسترده تر، از اهمیت ادبی ویژه ای برخوردار بود، اما در دوران کودکی از خواندن کلاسیکهای کودکان با همان درک ناچیزش لذت می برد.

«آنها مرا سخت مجذوب خود می کردند. من در دریاها نادیده شیرجه می رفتم. برای گردش به دور ماه، به آسمان پرتاب می شدم. در

بالنی کوچک، از فراز تاریکترین نقطه آفریقا می گذشتم. به مرکز زمین می رسیدم. در آتلانتیک جنوبی چون توده ای شناور این سو و آن سو رانده می شدم. از شدت تشنگی مرگ را به چشم می دیدم. آه، ای جذبه ها و بیخبری ها! و هر بار این تشنگی های شدید مرا برای چشیدن جرعه آبی خنک به داخل خانه می فرستاد - آبهای زلال و گوارای آمازون -

سپس، هر آنچه را که در کتابهای کودک کان نمی یافت از خدمتکاران می آموخت. او که هنوز کودک کی بیش نبود به اتاق دختران خدمتکار می رفت، به نامه هایی که بلند می خواندند، گوش می داد و مجلات هفتگی را زیر و رو می کرد. بدین طریق، آگاهی اندکی از فاصله بین ادبیات و زندگی و زیبایی و واقعیت پیدا کرد.

گلدینگ ۱۲ ساله بود که جدی و مصمم نوشتن اولین اثر ادبیش را آغاز کرد که می خواست رمانی دوازده جلدی باشد و دربرگیرنده تاریخ و توسعه جنبش اتحادیه اصناف در اروپا. گلدینگ در این باره گفته است که اولین جمله اش را هرگز فراموش نکرده است.

«سن در یازدهم اکتبر در کُرن وال، در دامان پدر و مادری دولتمند، اما شریف و درستکار به دنیا آمدم.» نوشتن رمان دوازده جلدی، از این جمله فراتر نرفت.

البته، عجیب نیست که گلدینگ، پسر مدیر مدرسه ای صاحب نام و متشخص، کودک خود را صرف ادبیات کرده باشد و خود نیز بعدها مدیر مدرسه بشود. با این همه راهی که او بین سالهای اولیه تحصیل و آغاز نوشتن حرفه ای پیمود، مسیر پر پیچ و خمی بود. او به قصد تحصیل یک رشته علمی مدرن، به دانشگاه آکسفورد رفت. دو سال گذشت تا به

اشتباهش در انتخاب رشته تحصیلی پی برد و به ادبیات انگلیسی روی آورد. (عشق به علم و ادبیات در نوشته‌هایش مشهود، و گواه بر دو شخصیتی بودن آکادمیکی اوست. علاوه بر تجربه آزمایی با شخصیتها و زبان، ساختار رمانهای او یادآور آزمایشهای دقیق و پیچیده لابراتوارهای مدرن است.)

پس از چاپ کتاب شعری در سال ۱۹۳۴، بقیه سالهای این دهه را به نوشتن نمایشنامه، تهیه کنندگی و بازیگری در یکی از تئاترهای نیمه حرفه‌ای لندن گذراند. در سال ۱۹۳۹، ازدواج کرد، به سالزبوری رفت و به تدریس مشغول شد.

با آغاز جنگ جهانی دوم، به نیروی دریایی انگلستان پیوست، و تا پایان جنگ در خدمت نیروی دریایی بود. در مأموریت‌های مختلف شرکت کرد و یکبار هم مانند یکی از شخصیت‌های خیالی اش «پینچر مارتین»، سه روز تمام در «کانال مانش» روی آب شناور بود و با مرگ دست به گریبان. در آخرین مأموریت جنگی اش، فرماندهی یک رزمناو اژدرافکن را به عهده داشت.

این نکته که تملی خاطر گلدینگ در طول سالهای جنگ، بازخوانی مکرر «هومر» و کشف حس تداوم تاریخ بشری از خلال اشعار رزمی بود، شناخت دقیقتر فضای فکری و تحولات روحی این دوره از زندگی او را ممکن می‌سازد.

در سال ۱۹۴۵، با خاتمه یافتن جنگ، سرشار درک و بصیرتی تازه از هستی، و از فلسفه و ادبیات، به سالزبوری بازگشت و چون گذشته به تدریس مشغول شد و با رمان به صورت کاری فرعی تجربه آزمایی می‌کرد. به مدت یک دهه، علاوه بر نوشته‌های پراکنده، چهار رمان نوشت.

که هیچ ناشری حاضر به چاپ آنها نشد. اما او با توسل به عدم پذیرش موقعیت منزله‌زلیش، همچنان به نوشتن ادامه داد.

در سال ۱۹۵۴، «سالار مگسها» در ۳۳۸۳ نسخه به فروش رسید؛ که گرچه با استقبال نسبتاً گرم محافل ادبی و منتقدان روبرو شد، اما انعکاس چندانی نداشت. در سال ۱۹۵۵، «وارثان»* در انگلستان منتشر شد، که چاپ آن در ایالات متحده تا سال ۱۹۶۳ به طول انجامید. در سال ۱۹۵۶ «پینچر مارتین»، و در سال ۱۹۵۹ «سقوط آزاد†» منتشر شد. در این سال رمانهای او که استقبال ادبی از آن خوب اما کم خواننده بود در قطع جیبی به فروش رسید و خوانندگان بسیاری خاصه در دانشگاهها و در میان روشنفکران یافت و در نشریات ادبی مورد نقد و بررسی منتقدان و صاحب‌نظران قرار گرفت.

در سال ۱۹۶۱، برای همیشه از تدریس دست کشید و به طور تمام وقت به نوشتن حرفه‌ای روی آورد.

یک دهه پس از آنکه گلدینگ به عنوان شخصیت ادبی، تثبیت شد و شهرت روز افزونی یافت. نظر منتقدان در باره او به طور کلی این بود که او «ادیب و دانشمندی است با شکهای فلسفی مخصوص به خود»، و از طرف دیگر اینکه «هیچ شخصیت ادبی دیگری از نسل گلدینگ قدرت و تهور او را نداشته، و به چنین مقام رفیعی در ادبیات دست نیافته است».

اما هیچ انسان بزرگی یافت نمی‌شود که در زمان حیات چنان که شایسته است، توسط نزدیکان و معاصرانش ارج نهاده شده، و موفقیت و موقعیتش، ولو برای آنهایی که در راه رساندن او به آن مقام، بسیار

* Inheritors

† Free Fall

کوشیده اند، خوشایند باشد.

مقام ادبی گلدینگ، در نسل خود تقریباً بی مانند است. سبک خاص او را نمی توان در هیچ مکتب ادبی گنجانند. گرچه فقط فضای یکی از آثار گلدینگ - سقوط آزاد - فضای معاصر و مرسوم است، و دو رمان «سالار مگسها» و «پینچر مارتین» تقریباً خارج از زمانند با این همه، آثار او ریشه در سرگشتگی و اندوه و اضطراب و اندیشه های عصر حاضر دارد.

زمان در کتاب «برج» که اولین بار در سال ۱۹۶۴ منتشر شد، به اواخر قرون وسطا باز می گردد. این رمان با وجود پیچیدگیهایش در نثر و ساختار، پرخواننده ترین رمان گلدینگ، و پرفروشترین کتاب سال ۱۹۶۴ در انگلستان و آمریکا بود.

«بدون تردید، کمتر رمانی یافت می شود که از خواننده درک والایی بطلبد و بتواند مانند «برج»، مدت مدیدی در لیست پرفروشترین کتاب سال در انگلستان و ایالات متحده باقی بماند. و هیچ اثر ادبی دیگری مانند این کتاب نقد برانگیز نبوده و در تجزیه و تحلیل آن تنوع و تناقض وجود نداشته است.»

هر یک از رمانهای گلدینگ شاهکاری از تخیل و حقیقت به شمار می آید. متنوع و پربار در داستان پردازی، و پر قدرت و منجمد در ساختار. با توجه به دوگانگی موجود در شخصیت آکادمیک او، هر یک از آثارش با دقت و ظرافتی که نشان از پرمایگی و وسعت ادبی نویسنده دارد، از دیگری متفاوت است؛ و در هر یک از آنها آوای کهن افسانه و اساطیر یک پرده بالاتر از هر آوای دیگری شنیده می شود. بسیاری از رمانهای برجسته ادبی، در مقایسه با آثار او رنگ می بازند. گلدینگ یکی

از برجسته ترین رمان نویسه‌های انگلیسی زبان است و گرچه فهم آثارش خوانندگان با قدرت عمیقتر می‌خواهد، با این وجود - و با حیرت بسیار - یکی از پرخواننده ترین نویسندگان چند دهه اخیر بوده است.

در ترجمه این کتاب نهایت کوشش در حفظ زبان پیچیده و مبک خاص نویسنده به عمل آمده است. به دلیل متفاوت بودن آثار گلدینگ از یکدیگر، به ویژه در نحوه بیان و ریزه کاریهایی که در زبان به کار می‌برد، در خواندن «برج» نباید انتظار زبان آشنای «سالار مگها» را داشت که از این نویسنده به فارسی برگردانده شده است.

نام اصلی این کتاب The Spire است. متأسفانه واژه ای مترادف که در زبان فارسی بیان مقصود کند، نیافتیم. گرچه نزدیکترین معنی به آن منار است، اما منار در زبان انگلیسی Minaret ترجمه شده. بنابراین، نام برج را برای کتاب انتخاب کردیم. مکان نیز ممکن است برای خواننده ایرانی نا آشنا باشد. در خاطر نگاهداشتن این نکته که ساختمان کلیساهای بزرگ صلیبی شکل است، به خواننده کمک می‌کند. نقدی نیز در پایان کتاب آمده که امیدوارم در چاپهای بعدی به شکلی کاملتر و همراه نقد مجموعه آثار گلدینگ انتشار یابد.

با سپاس از آقای علی دهباشی به خاطر همیاری در چاپ کتاب حاضر.

در تنظیم این مقدمه از کتاب زیر استفاده شده است:

Bernard S. Oldsey. *The Art of William Golding*. Harcourt,

New York - 1965

فصل اول

گردن برافراشته می خندید و سر تکان می داد .

نور خورشید پس از عبور از نقش خدای پدر بر شیشه های رنگین پنجره ها ، با پرتو باشکوهی بر چهره اش می تابید . شکوهی که همراه با هر تکان سر ، بر چهره اش جا به جا می شد تا عظمت ابراهیم ، اسحاق و میس خدا را جلوه گر سازد .

دو قطره اشک ، بر چرخش برق اشتیاق و بر درخشش رنگین کمان موج درون دید گانش می افزود . با گردن کشیده و با هر دو دست برج را در برابر خود نگه داشته بود . و با چشمهای نیمه بسته و غرق در وجدی تازه یافته با خود زمزمه کرد .

«نیمی از عمر را در انتظار چنین روزی گذرانده ام.»

روبه روی او ، آن سوی میز مشبکی که ماکت کلیسا قرار داشت ، مهرداد کلیسا ایستاده بود . چهره رنگ پریده اش را سایه ای تیره کرده بود .

«سرور من ، نمی دانم چه عرض کنم!»

به دقت ماکت برج را که جوسلین* در دستهایش می فشرد، بررسی کرد. صدای زیر و نازکش در تالار مجمع کلیسا پیچید:

«اگر فرض بفرمایید که این قطعه چوب — طولش چه قدر است؟»

«همده اینچ عالی جناب مهردار»

«بسیار خوب. همده اینچ. مگر این ماکت نشانگر بنایی نیست که از

سنگ و چوب و فلز و —»

«به ارتفاع چهار صد پا.»

مهردار از سایه به آفتاب آمد. دستهایش بر سینه صلیب بود. به دور و برش خیره شد و به سقف بلند. جوسلین از گوشه چشم مشتاقانه نگاهش می کرد.

«می دانم. نگران پی و شالوده اید. خداوند خودش ترتیبش را

خواهد داد.»

مهردار چیزی را که جستجو می کرد، یافته بود. یک خاطره.

«آه، بله.»

آن گاه غرق در افکار گذشته، به تائی از راهرو جنب تالار به سوی در خزید و بیرون رفت و در فضای پشت سرش پیامی برجا نهاد.

«البتة. نماز صبح.»

جوسلین در جای خود بی حرکت ماند و با نگاهی پر محبت مهردار را بدرقه کرد. مکان من، مأوای من، مردم من، مهردار هر صبح در خاتمه سرود و نیایش، از نمازخانه که بیرون می رود، طبق عادت به سمت چپ می پیچد. و بعد به خاطر می آورد که باید از سمت راست به نمازخانهٔ مریم مقدس برود! سرش را راست گرفت و با نشاط خاص مردان خدا خندید.

یکایکشان را می‌شناسم. خوب می‌دانم چه کرده‌اند. چه می‌کنند و چه خواهند کرد.

از خندیدن باز ایستاد، چشمانش را خشک کرد و برج سفید را که به بنای مخروطی شکل چهارصد پایی ختم می‌شد محکم درون حفره مربع شکلی، در ماکت قدیمی کلیسا جا داد.

ماکت چون مردی به پشت خوابیده بود. شبستان رانهای بهم فشرده، و دو قسمت چلیپایی کلیسا، بازوهای گسترده‌اش را می‌مانست که صلیب وار گشوده باشد. بدنش شاه نشین همسرایان بود و نمازخانهٔ مریم مقدس که بعد از این، محل جدید برگزاری مراسم نیایش محسوب می‌شد، سرش را تشکیل می‌داد. علاوه بر این، برج جدید گویی بر اثر انفجار یا آتشفشانی از دل بنا بیرون جهیده باشد، چون تاج شاهان با شکوه تمام جلوه‌گری می‌کرد.

با خود گفت، هنوز نمی‌دانند. تا چیزی از مکاشفه خود برای آنها نگویم، نمی‌توانند عظمت این کار را دریابند. بار دیگر از ته دل خندید و تالار مجمع کشیشان را ترک کرد. وقتی که در تقاطع راهروی مسقف به محوطه‌ای سرگشوده رسید آنجا را لبریز از لایه‌های نور دید. باید به خاطر بمبارم که همه چیز در بنای برج خلاصه نمی‌شود. به وظایفم نیز باید برسم.

آن‌گاه از راهروی باریک و درازی عبور کرد و پرده‌ها را یکایک کنار زد تا در ضلع غربی کلیسا به دری کوچک رسید. چفت در را آهسته گشود و حین عبور به عادت دیرین زمزمه کرد «ای دروازه‌های ملکوت، سربرافراشته دارید»

وقتی که به صحن کلیسا رسید و سواش را در حفظ سکوت بیهوده

یافت؛ شبستان از اصوات گوناگون به ارتعاش در آمده بود. از نمازخانه مریم مقدس بانگ نیایش صبحگاهی به سختی شنیده می شد، با این همه از فراسوی درها و ستونهای چوبی و پرده های کرباس، گوش را نوازش می داد. گرچه اصوات گوناگون چون تارهایی در هم تنیده بودند و اینک همهء واحدی در شبستان حاکم بود، اما صدای دیگری نیز شنیده می شد؛ صدای کندن زمین، صدای کارگرانی که در همان حوالی بلند بلند حرف می زدند، دستور می دادند و گاهی نیز نمره سر می دادند. قطعات سنگین چوب را این سو و آن سو می کشاندند، بارهای سنگین را می غلتانند و به زیر می افکندند و سپس فرزند و چالاک هر یک را به جای خود می نهادند. صدای مردان بر یکنواختی همهء شبستان فرود می آمد و مانع می شد که شبیه هیاهوی بازارچه ها شود. اما در زیر بام رفیع شبستان پژواک هر صدا به رد صدای دیگری می رفت، بر می گشت و آنگاه در زمزمه همسرایان فرود می آمد و نت بی پایان واحدی را تکرار می کرد.

جوسلین لحظه ای چشمانش را برهم نهاد. در گذشته نیز آفتاب بر آن مکان می تابید، اما نه چنین تابناک. آنچه در صحن شبستان جلوه می کرد نه دو دالان مسقف بود نه انبوه کرباس و چوبی که کلیسای اسقفی را مقابل پله های شاه نشین همسرایان به دو بخش تقسیم می کرد و نه حتی نمازخانه ها با لوحه های الوان نبوری که فیما بینشان قرار داشت، چشمگیرترین چیزها نور بود. منشورهای نور که به ردیف پنجره های راهروی جنوبی می تابید و پس از انفجاری از رنگ در درون نقوش پنجره ها، اریب و منظم بر سطح محوطهء مابین چهارستون مرتفع رواق شمالی فرود می آمد. جوسلین بار دیگر چشمانش را بست و باز کرد. اینک در نزدیک خود ذرات غبار را می دید که به هم می پیچیدند و چون انبوهی از حشرات ریز گرفتار در

تندباد دور خود می‌چرخیدند، او پیچ و تاب این ذرات را چون تکه ابری، یا مهی لطیف که در فضا بلغزد و گردد خود بچرخد و دور شود تماشا می‌کرد، دید هرگاه لحظه‌ای از حرکت باز می‌ایستند، به صورت منشور نوری می‌مانند چنان چون ستونی ماریچ و بلند که چشم را می‌نوازد، و چشم نوازتر از همه نوری عملی رنگ بود که بر بدنه سنگی کلیسا می‌تابید. در بلندترین قسمت دیوار جنوبی از پشت پنجره‌های رنگی مزین به نقوش برجسته سرها و پیکره‌های پیامبران به درون راه می‌یافت و حدود پنجاه متر از محوطه چلیپا مانند کلیسا را روشن می‌کرد، منشور نوری از قامت بلند تندیس هابیل بر اجتماع درهم کارگران بیل و کلنگ به دست می‌تابید.

با تماشای ستون نور سری به حیرت تکان داد، اگر نور از درون نقش هابیل نمی‌تابید، می‌توانستم تصور کنم که کلیسای من، این کشتی عظیم سنگی من در کنار امواج نور لنگر گرفته است، سپس لبخند خفیفی بر لبانش نقش بست. وای که چگونه ذهن انسان همه چیز را با پیروی از قوانین عقل و منطق لمس می‌کند و با این همه می‌تواند به سادگی کودک خرد، خود را بفریزد! حال که شمعها را از محراب بیرون برده‌اند، با تماشای توده الوار و کرباس انتهای تالار، می‌توانم این مکان را معبد مشرکین و آن دو مرد را که در مرکز نور ایستاده و بر اهرمهایشان تکیه داده‌اند — و چه صدا و طنین گوشخراشی از کندن و فرو افکندن تخته‌سنگها به راه انداخته‌اند — کاهنان آیینی بیگانه و فراموش شده پندارم. خداوندا، بخشایش می‌طلبم.

صد و پنجاه سال می‌گذرد که بر کالبد سرای تو تار و پود محکمی از نیایش و ستایش بافته‌ایم. از این پس نیز چنین خواهد بود و چه بسا

شایسته تر از پیمش به ستایش زانو بر زمین بگذاریم. باید برای نماز صبح بروم.

اما احساس کرد در چنین روز خجسته ای می تواند عبادت پروردگار را دقایقی به تعویق اندازد. سرخوش از این مسامحه، قهقهه زد. جوسلین جریان قدیمی زندگی روزمره را می شناخت؛ می دانست چه کسی کنجکاوی می کند، چه کسی موعظه می کند، و چه کسی جانشین دیگری می شود. از امنیت کامل کشتی سنگی و کشتی نشتگان مطمئن بود.

در پشت پرده پندار خود، چمباتمه زده بود که ناگهان صدای جا به جا شدن کلون در شمال غربی تالار او را به خود آورد. در با غرغری ممتد گشوده شد. امروز نیز مانند هر روز دختر تمیدی ام را خواهم دید. گویی که با این ورد وی را احضار کرده باشد، دخترک به سرعت از در وارد شد. جوسلین با دعای مخصوص مثل همیشه منتظر او ایستاد. اما همسر پنگال* بر خلاف معمول که عرض تالار را می پیمود و برای دریافت دعای روزانه برابر پدر خوانده اش توقف می کرد، به سمت چپ پیچید. با دست دهانش را بر هجوم گرد و غبار بسته بود و چنان شتابان خود را به راهروی شمالی رسانید که جوسلین توانست تنها نظری کوتاه بر چهره ظریف و شیرینش بیندازد و دعای روزانه را بدرقه راهش کند. با عشق و محبت، و اندکی هم دل آزرده گی عبور عجولانه اش را از محرابهای دهلیز تاریک شمالی نگاه کرد. تماشایش می کرد. شغل کلاهدار را چنان به سرعت عقب زد که مقنعه سفید از زیر کلاه نمایان شد. با حرکت سریع دیگری قسمتی از دامن سبز، از زیر شغل خاکستری بیرون افتاد و در معرض نگاه جوسلین قرار گرفت. فکر کرد، چقدر دوستش دارم! سراپا زن است؛ و کنجکاوی

کود کانه و سبکسرانه او نیز گواه منست. اما این نقطه ضعفی است که به همسرش پنگال و به کشیش اقرار نیوشش پدر انسلم* مربوط می شود.

همسر پنگال نیز گویی به رفتار کود کانه خود پی برده باشد، به سرعت گودال تازه حفر شده را دور زد. جوسلین دید چگونه در حالیکه دهان و بینی اش را با دست پوشانده بود، شتابان صحن پر گرد و خاک کلیسا را پیمود و در خروجی بارگاه الهی را محکم پشت سر خود به هم کوفت. جوسلین هوشیارانه و با وقار تمام سری تکان داد و گفت:

«باید بپذیرم که ساختن برج زندگی همه ما را دگرگون خواهد کرد.»

پس از به هم کوفته شدن در، و برقرار شدن سکوت نسبی، صدای خفیف تازه ای طنین افکند. تاپ، تاپ، تاپ. به سمت چپ کلیسا رفت. مردی لال با پیشبند چرمی کنار پایه ستون شمالی نشسته و تخته سنگی را میان دو زانوی خود قرار داده بود.

تاپ، تاپ، تاپ.

«آه، تو ای گیلبرت* پیکر تراش، فکر می کنم اراده الهی بر آن بود تا مرا انتخاب کنی، چرا که بسیار بی حرکت برجا می ایستم.»

مرد لال به پاخواست. جوسلین به او لبخند زد.

«چنین می نماید که در ساختن برج من کمترین کار را انجام می دهم، آیا چنین نیست؟»

مرد لال لبخندی لبریز از وفاداری و انقیاد بر لب آورد و از دهان حفره مانند صدای گنگ و نارسا به گوش رسید.

* Anselm

* Gilbert

جوسلین نیز خندید و سرش را طوری تکان داد که گویی رازی بین آن دو نهفته است.

«از آن چهار ستون چهار راه کلیسا سؤال کن، حتی آنها هم کار می کنند و وظیفه خود را انجام می دهند.»
مرد لال خندید و سرش را تکان داد.

«عنقریب برای خواندن نماز صبح به محراب می روم. اگر مایلی همراهم بیا. آرام بنشین و کارت را ادامه بده. تکه پارچه ای هم برای جمع کردن خرده سنگها بیاور. و گرنه پنگال با جارویش ترا از نمازخانه مریم بیرون خواهد انداخت. البته ما نباید کاری کنیم که باعث رنجش پنگال شود.»

با شنیدن صدای نامأنوس دیگری، جوسلین مرد لال را فراموش کرد. سرش را به سوی صدا چرخاند و با دقت گوش داد. به خود گفت، نه، نمی تواند حقیقت داشته باشد. باور نمی کنم چنین سریع اقدام کرده باشند! با گامهایی بلند به راهروی جنوبی شتافت، به جایی که بخشی از ضلع شمالی کلیسا اریب دیده می شد. کنار نمازخانه «پورل» ایستاد. با شعفی عمیق و با صدایی بلندتر از حد لزوم گفت:

«شکر ایزد که پس از سالها سعی و کوشش آرزویم به حقیقت می پیوندد. پرورد گارا، سپاس بی پایان بر تو باد.»

کاری مترگ به سرانجام رسیده بود. جوسلین اندیشید، سالهای بسیار در این مکان در رفت و آمد بودم. همیشه یک برون و یک درون وجود داشت. همانند دیروز و امروز که جدایی شان از هم بدیهی، طبیعی و ابدیست. سنگهای صیقل یافته درون را نقشها و رنگهای قدیمی و فرسوده و قطعه سنگهای برون را گلنگهای سبز و زرد پوشانده بود.

از دیروز بود یا از همان دمی که جبرئیل بر باکره مقدس ظاهر شد، که این دو قسمت حدود چهارصد متر از هم فاصله داشتند. ولی اکنون نسیم از میانشان می‌گذرد. از اینجا می‌توانم مثل کسی که از روزنه‌ای مخفیانه ماجرای را نظاره می‌کند، تا آن سوی کلیسا و حتی گوشه‌ای از محل اقامت مهربان را که شاید «آیو»^{*} هم اکنون در آن باشد، بینم.

شجاع باش. ای پدر ما که در آسمانی، نام تو مقدس باد. این دیگر فرجام کار است. این که به او اجازه دادم در چهارراه مرکزی کلیسا گودالی مانند قبر یک نجیب زاده حفر کند یک چیز بود ولی این چیز دیگری است. اکنون اندام پاک کلیسایم را به تمامی در اختیار دارم. مانند جراحی ماهر، چاقویم را به این پیکر نیمه مدهوش، به شکمی که به حال تخدیر افتاده است فروود می‌آورم.

لحظاتی چند به داروی مخدر اندیشید. گمان برد که دعای صبحگاهی تنفس آرام و آهسته پیکر نیمه مدهوشی است که با پشت بر کف کلیسا افتاده است.

صدای دو نوجوان از پشت نمازخانه وقف اموات شنیده می‌شد.

«هرچه می‌خواهی بگو. خیلی از خود راضی است.»

«و نادان.»

«راستش را بخواهی، خیال می‌کند یکی از مقدسین و برگزیدگان

خداوند است. آن هم آدمی چون او!»

دو شماس جوان به مجرد دیدن رئیس کلیسای اسقفی که به سوی آنان

خم شده بود، سکوت کردند و بسرعت در مقابلش زانو زدند.

جوسلین شاد و سرخوش، با محبت نگاهشان می‌کرد.

«وای بر شما فرزندان من، این کار یعنی چه؟ غیبت؟ تهمت؟ افترا؟»
 دو شماس شرمنده سر به زیر انداختند و دم بر نیاوردند.
 «کیست این نگون بختی که از او حرف می‌زدید؟ می‌بایست برایش
 دعا می‌کردید. اما در عوض...»

جوسلین با هر دو دست به کاکل مجعدشان چنگ افکند و با نرمی و
 ملایمت صورت سفید یکی و سپس دیگری را به طرف بالا کشید.
 «باید نزد جناب مهرداد اعتراف کنید، فرزندان من، مفهوم واقعی توبه
 را دریابید چرا که روحتان را قرین صفا و آرامش خواهد کرد.»
 سپس جوسلین از آنها دور شد و به سوی تاقچه مخصوص شمعها در
 راهروی جنوبی رفت، اما هنوز به مقصد نرسیده، بار دیگر ایستاد. پنگال
 کنار در موقت که از راهروی جنوبی به چهار راه مرکزی صحن کلیسا
 متصل می‌شد، ایستاده بود. با دیدن جوسلین جارو کش‌هایش را مرخص
 کرد و لنگان‌لنگان در حالی که پای چپش را روی زمین می‌کشید و
 جارویش را کج به دست داشت نزدیک جوسلین آمد.

«پدر مقدس.»

«حالا نه، پنگال.»

جوسلین سری با ناراضیتی تکان داد و برای احتراز از گفتگو، ناچار
 شد آن قسمت را دور بزند. اما پنگال دستش را به چنان خشونت بلند کرد
 که گویی جرأت آن را یافته است که ردای جوسلین را چنگ بزند. جوسلین
 ایستاد، سرش را پایین انداخت و شتابان پرسید:

«بسیار خوب. این بار چه می‌خواهی؟ همان موضوع قدیمی؟»

«آنها...»

«پنگال، این را برای همیشه در گوشت فرو کن. وجود آنها و

کارشان در اینجا ارتباطی به تو ندارد.»

اما پنگال مصمم بر جای ایستاد و از پشت موهای تیره‌ای که مثل بامی از کاهگل سر و پیشانیش را پوشانده بود جوسلین را می‌نگریست. بر جامه بی‌آستین قهوه‌ای رنگ که تا زانوهایش می‌رسید، بر جورابهایی که به کمک بند بر ساقهای پا محکم شده بود و بر کفشهای کهنه و صورت غم‌آلود و درهمش‌گرد و خاک‌نشسته بود. صدایش نیز غبار گرفته خشن بود و از خشم می‌لرزید:

«پریروز یک نفر را کشتند.»

«می‌دانم. گوش کن پسرم...»

پنگال سرش را با چنان وقار و اطمینانی تکان داد که جوسلین سکوت کرد و با دهانی باز به زمین چشم دوخت. پنگال دسته بلند جارو را بر زمین محکم کرد و بدان تکیه داد. نگاهی به اطراف افکند. بعد به صورت رییس کلیسای اسقفی نگریست.

«دیری نخواهد پایید که مرا هم بکشند.»

چند لحظه هر دو در چنبره طنین صداهای ناموزون خیره به هم نگریستند، سپس جوسلین شانه‌های محکم پنگال را با هر دو دست فشرد.

«نه، آنها ترا نمی‌کشند. هیچکس ترا نخواهد کشت.»

«عاقبت از این کلیسا بیرونم می‌رانند.»

«مطمئن باش که هیچگونه آسیب و آزاری به تو نخواهد رسید.»

پنگال با خشمی مهارنشدنی دسته جارو را بین دو مشت فشرد. سنگینی اش را به هر دو پا منتقل کرد. دهانش از شدت عصبانیت کج شده بود.

«پدر مقدس، چرا چنین کاری کردید؟»

جوسلین تسلیم و آرام، گذاشت تا دستها از روی شانه پنگال فرو افتد.
آن گاه انگشتان را مقابل کمر گشاد ردای خود درهم قفل کرد.

«پسرم، تو نیز به خوبی من علتش را می دانی. کلیسای ما حتی از گذشته نیز باشکوهتر خواهد شد.»

پنگال غضبناک دهان گشود و دندانهایش نمایان شد.

«با ویران کردنش؟»

«دیگر کافیت، پیش از آنکه سخنی بیش از اندازه گفته باشی

خاموش شو.»

پاسخ پنگال پر خاشجویانه بود.

«پدر مقدس آیا هرگز شبی را در این مکان به صبح رسانده اید؟»

جوسلین به نرمی گویی که کودک کی را مخاطب قرار می دهد گفت:

«چه شبهای بسیاری را پسرم. تو که خودت خوب می دانی.»

«وقتی که بارش برف بر سقف سربی سنگینی می کند. و برف یخزده

میسیر آب روهای بام را مسدود می سازد چه ...»

«پنگال!»

«پدر جد بزرگم در بنای این کلیسا شرکت داشت و کمک کرد. در

هوای گرم، روی بام، روی گنبد راه می رفت و همه جا را به دقت

می گشت، همچنان که من می گردم. می دانید چرا؟»

«آرام باش، پنگال. آرام.»

«آخر چرا؟ چرا؟»

«بسیار خوب، بگو، گوش می کنم.»

«یک روز بسیار گرم، کنده خشک بلوطی را روی بام دید که از

شدت گرمای هوا می سوخت و دود می کرد. خوشبختانه عقل کرده و با

خود تبری همراه برده بود. اگر برای آوردن آب پایین می آمد تا دوباره برگردد سقف آتش می گرفت و سرب چون رودخانه ای به پایین جاری می شد. پدر جد بزرگم با تبر اخگرها را از کنده جدا کرد. در قسمت خاکی بام، حفزه ای که می شد بچه ای را در آن پنهان ساخت درست کرد. کنده سوزان و ذغالهای داغ را بغل زد و در میان بازوانی که چون گوشت به سیخ کشیده روی آتش جرجز می کرد و می سوخت به گودال حمل کرد. شما این را می دانستید؟»

«نه.»

«اما من می دانم. ما می دانیم، همه این...» ته جارو را محکم به بدنه یک قالب گچبری پوشیده از گرد و خاک کوفت. «این خراب کردند، کندن و زیر و رو کردند، ... اجازه بدهید با هم به روی بام برویم.»

«پنگال، من و تو هر دو کارهای دیگری داریم که باید انجام دهیم.»

«من باید با شما حرفهایم را بزنم پدر.»

«پس به گمانت اکنون چه می کنی؟»

پنگال قدمی به عقب برداشت. نگاهی به پنجره های رفیع و پرنور افکند؛ گویی برای آنچه می خواست بگوید از آنان یاری می طلبد.

«پدر مقدس، روی بام، درست کنار در پلکان برج جنوب غربی، یک تبر قرار دارد. تبری که بارها تیز شده، صیقل داده شده و در نهایت دقت از آن نگهداری شده است. تبری آماده انجام خدمت.»

«بسیار عالیست. کار عاقلانه ایست.»

پنگال دست آزادش را در هوا تکان داد.

«ما برای انجام چنین خدمتهایی خود را وقف کلیسا کرده ایم. روی دیوارها دوغاب مالیده ایم، لکه گیری کرده ایم، سنگتراشی و گاه

شیشه‌بری کرده‌ایم. و هرگز تقاضایی نکرده، شکایتی نداشته‌ایم.»
 «بله، همگی خادمان وفادار کلیسا بوده‌اید. من نیز می‌کوشم یکی
 چون شما باشم.»

«پدران پدرم، و پدرم، و حالا هم من که آخرین فرد این خاندان
 هستم.»

«پسرم، امیدوار و شکیا باش. همسرت زن خوب و شایسته‌ایست.»
 «بیش از حد تصور دستم انداخته‌اند، زندگیم را به بازی گرفته‌اند.
 خیلی بیش از اینها و از همه بدتر. بفرمایند نگاهی به کلبه‌ام بیندازید.»
 «کلبه‌ات را دیده‌ام.»

«در این چند هفته اخیر که ندیده‌اید، بیایید. بیایید.»
 پنگال لنگان لنگان در حالی که با دستی جوسیلن را به دنبال
 می‌خواند، و با دستی دیگر جاروی دسته بلند را بر زمین می‌کشید خود را
 به قسمت جنوبی ساختمان صلیبی شکل کلیسا رسانید.

«زمانی این‌جا خانه و مأوای ما بود. از این پس چه بر سرمان
 خواهد آمد؟ ببینید چه کرده‌اند!»

از میان دو لنگه نیمه گشوده دری کوچک، به حیاط بین ایوانهای
 مسقف و راهروی جنوبی اشاره کرد. جوسیلن برای عبور از در سر خود
 را که با عرقچین پوشانده شده بود خم کرد. اما میان چهارچوب در
 حیرت‌زده به‌جا ماند. پنگال نیز سمت چپش ایستاد. دهان جوسیلن از دیدن
 آنچه بر سر خانه پنگال آمده بود بازماند. حیاط پر از تخته‌سنگهای
 تراشه‌داری بود که روی هم انباشته شده بود و ارتفاعش به پنجره‌های پشتبند
 کلیسا می‌رسید. اندک فضای باقیمانده بین انبوه سنگها را تنه‌های قطور
 الوار پر می‌کرد. برای عبور از حیاط یک راه باریک گریه‌رو

باقیمانده بود. سمت چپ در ورودی، نیمکتی چوبی با سرپوش کاهگلی قرار داشت. زیر آن تلی از خرده شیشه و بریده فلز به چشم می خورد. دو نفر از کارگران قطعات فلزی را با صدایی تیز و ناخوشایند قیچی می کردند.

«ملاحظه می فرمایید پدر مقدس. به زحمت می توانم در ورودی کلبه ام را پیدا کنم.»

جوسلین به دنبال پنگال و با مشقت خود را از لابلای توده های سنگ و آجر، به آن سوی حیاط رساند.

«این است آنچه برای من باقی گذارده اند. و تا کی این وضع ادامه خواهد داشت، خدا عالم است.»

مقابل کلبه محقر پنگال فضایی به اندازه مقبره ای کوچک خالی مانده بود که انتهای دیوارش را زرد آب و لکه های چرک و مرطوب می پوشاند. جوسلین که هرگز تا این اندازه به کلبه نزدیک نشده بود به آن خیره ماند. در بازدیدهای قبلی به نگاهی مؤدبانه از لای در اکتفا کرده بود. چرا که مسئولان کلیسا، این کلبه و حیاط را بیش از آن که متعلق به کلیسا بدانند قلمرو و بارگاه پنگال می دانستند. کلبه به بنای یادبودی شبیه بود که بر خلاف میل و اراده معمارش ساخته شده باشد. روزها بر پنجره جنوب شرقی کلیسا سایه می افکند و اینک با همه زوایا و جزئیاتش در برابر چشمان جوسلین قرار داشت. برای دومین بار در آن روز، از مرز معینی گذشته، برون و درون گوشه ای از کلیسایش را یکپارچه می دید.

کلبه در گوشه حیاط به دیوار کلیسا چسبیده بود. به زاییده ای طبیعی می مانست و نسلهای متوالی پرستوها و گنجشکها آثار و علایم و ریشه های

باقیمانده از لانه‌هایشان را در زیر لبهٔ بام آن خانه قدیمی و فرسوده به یادگار گذاشته بودند.

در نظر اول خانه‌ای بود نامتجانس و ناهماهنگ با هاله‌ای از رمز و راز که حضورش در سکوتی بردبارانه تحمل می‌شد، زیرا وجود خانواده‌ای که در آن می‌زیست برای کلیسا اجتناب‌ناپذیر بود. کلبه یکی از پشته‌های کلیسا و قسمتی از یک پنجره را می‌پوشاند. قسمتی از دیوارش را سنگهای خاکستری رنگ و قسمتهای دیگرش را تیرهای چوبی کهنهٔ دوداندود، جگن و نی‌های چرکین و سیاه می‌پوشاند.

آجرهایی هم بود شبیه به خمیر نازک نان، قدیمی‌تر و فرسوده‌تر از خود کلیسا، غنایمی به چنگ آمده از بندرگاهی سرد و متروک که حتی رومیان باستان نیز از هزار سال قبل ندیده بودند. گوشه‌ای از بام کلبه به طرز چشم‌گیری با سرب و باقی با قلوه‌سنگهایی شبیه بام آشپزخانه ساختمان خلیفه‌های کلیسا پوشانده شده بود. راه آب سنگی بدون لبه‌ای نیز با ظاهری ناهمگون و ناخوشایند به چشم می‌خورد. سطح بام پوششی از کاهگل داشت که اینک در اثر پوسیدگی چیزی از آن جز لایه نازکی از علفهای هرزه و به هم پیچیده باقی‌نمانده بود. یکی از دو پنجرهٔ شیروانی مربع، مستطیل و دقیقاً مانند پنجره‌های شیشه‌ای و رنگین کلیسا بود ولی آن دیگری کوچکتر بود و با شاخ از پایین مسدود شده بود. صد و پنجاه سال ترمیم و دوباره‌سازی به این خانه حالتی قدیمی و فرسوده می‌داد. ساختمان کاملاً نشست کرده، ز مثل کپه‌ای خس و خاشاک یک‌بر شده بود. قسمتهای فرسوده چنان می‌نمود که در آرامش ابدی فرو رفته‌است.

جوسلین نگاهی به کلبه و بعد به مصالح ساختمانی که سراسر حیاط را

اشغال کرده بود افکند.

«عجب!»

و قبل از آن که چیز دیگری بگوید، صدای دلکش و دلنواز آواز زنی به گوشش رسید. گدی پنگال* با سطل چوبی از کلبه بیرون آمد. جوسلین را که دید ساکت شد، تبسمی از سر شرم بر لبانش نقش بست. سطل را پای دیوار جنوبی حیاط خالی کرد و به کلبه برگشت. بار دیگر جوسلین صدای آوازش را شنید.

«خوب، پنگال، هر چه می‌خواستی گفתי. اما من و تو، علی‌رغم موقعیت متفاوتمان، دوستان قدیمی هستیم. یا واقع بین و منطقی باشیم، آنها برج را خواهند ساخت. و جای هیچ بحثی نیست. بنابراین بگو که مشکل اصلی آن چیست؟» پنگال به مردانی که سوت زنان و پسر و صدا شیشه خرد می‌کردند نگاه تندی افکند و رویش را به سرعت برگرداند، جوسلین کمی خم شد و پرسید:

«قضیه چیه؟ نکنند جریان به همسر خوب و عفیفتم مربوط می‌شود؟ آیا کارگران یش از اندازه به او نزدیک می‌شوند؟»
«نه، این نیست.»

جوسلین مکشی کرد و بعد با کیاست سری تکان داد و آهسته پرسید:
«آیا با او رفتار ناشایستی دارند؟ شبیه به رفتار بعضی از مردان با زنانی که در خیابان می‌بینند و پشت سرشان سوت می‌کشند و یا هرزه‌درایی می‌کنند؟»

«خیر.»

«پس چیست؟»

پنگال اینک آرامش خود را بازیافته بود. چهره اش حالتی التماس آمیز به خود گرفت. گویی برای حل معمای بفرنج خود محتاج کمک بود. «اجازه بفرمایید اصل مطلب را عرض کنم. یعنی چطور بگویم. در اینجا کس دیگری جز من نیست؟»

«باید صبور و بردبار باشیم.»

«مدام و به هر کاری که می‌کنم می‌خندند. دستم می‌اندازند. جرأت ندارم پشت سرم را نگاه کنم...»

«حساسیت نشان نده پنگال. مدارا کن. صبور باش.»

پنگال حالتی جدی به خود گرفت.

«تا کی؟ چقدر؟»

«اقرار می‌کنم که حضورشان برای همه ما ناخوشایند است، میزان تحمل و بردباری ما در بوتهٔ آزمون قرار گرفته. دو سال دیگر تحمل کن.»

پنگال چشمانش را از خشم فرو بست و نالید:

«دو سال!»

جوسلین دستی به نوازش بر شانه اش نهاد.

«فکرتش را بکن پسر، به تدریج همه این سنگها و چوبها بالا خواهند رفت. آنها تا ابد که نمی‌توانند خرده شیشه به صورت تو پرتاب کنند. عاقبت برج ساخته می‌شود و خانه ما باشکوه‌تر از همیشه خواهد شد.»

«من که امید ندارم چنین روزی را به چشم بینم، پدر مقدس.»

«چرا نخواهی دید؟ قسم به همه...»

جوسلین خشم خود را فرو خورد و سکوت کرد. اما با نگاه به چشمان پنگال، بار دیگر خشم و دل آزرده‌گی بر او مستولی شد. گویی این جمله با حروف درشت در چشمهای پنگال نوشته شده بود: پی و شالوده‌ای در اینجا وجود ندارد، هوس ابلهانه جوسلین هم قبل از آن که صلیب بر نوکش نصب شود از میان خواهد رفت. دندانهایش را بر هم فشرد:

«تو هم مثل بقیه هستی، نه مثل آن پیرمرد تبر به دست.»

پنگال چشم به زمین دوخته بود.

موهای قهوه‌ایش به رنگ پهن و پوشیده از گرد و خاک بود. قدش تا شانه جوسلین می‌رسید. در پناه ردای رییس کلیسا سر به گریبان فرو برده بود. با آمیزه‌ای از خشم و خجالت در گوش جوسلین زمزمه کرد: «دیگر قادر به تحمل نیستم. در مقابل آنها نمی‌توانم از خودم دفاع کنم. از همسرم و از مردم خجالت می‌کشم. درد دلم هر دم زیادتر می‌شود پدر مقدس.»

شیئی بی صدا کنار پایش افتاد. وقتی خیره شد لکه مرطوبی را دید به شکل ستاره‌ای با بازوان از هم گشوده که از نوک هر بازو قطرات کروی شکل آب، به گل و لای حیاط می‌آمیخت. از سرب‌بی صبری نفس عمیقی کشید و در جستجوی چیزی برای گفتن اطراف را نگرید. اما آفتاب تابیده بر تخته سنگها، نگاهش را به آسمان، به فضای گسترده و خالی بالای چهارراه کشانید، به جایی که بدنه ضخیم و کنگره و باروی برج، معمار کار آزموده و عمله‌های او را انتظار می‌کشید. اجتماع کارگرانی را که سرگرم کندن سنگفرش چهارراه کلیسا بودند به خاطر آورد و دلش چنان از شور کار لبریز شد که عصبانیتش ناگهان فرو نشست.

«می خواهم بردبار باشی! در عوض به تو قول می‌دهم که با استاد معمار صحبت کنم.»

دوباره دستی به شانه پنگال زد، و به سرعت از میان تخته سنگهای حیاط دور شد. کارگران کنار نیمکت، همچنان پشت کرده به او کارشان را ادامه دادند. خمیده از میان دری کوچک به درون ضلع جنوبی ساختمان چلیپایی آمد. پس از مکشی کوتاه در آفتاب غبار آلود، و مژه برهم زدنهای مکرر، به تماشا ایستاد. دید چگونه تخته سنگهایی که تا بدان روز سنگفرش شبستان را تشکیل می‌داد، در گوشه‌ای انباشته می‌شد. از سوراخ بزرگی در دیوار شمالی، چشم انداز وسیعی از دنیای خارج کلیسا دیده می‌شد، به گونه‌ای که جوسلین می‌توانست تا پناهگاه سر پوشیده مابین قبور را ببیند. آنجا تنه‌های بریده درختها کنار هم لمیده بودند. با گردنی برافراشته و لبخند بر لب ایستاده و محو تماشا بود که پدر آدام چاپلین* را دید نامه به دست شتابان به سویش می‌آمد. جوسلین با اشاره دست کشیش را از خود راند.

«آقای عزیز، بماند برای وقتی که نمازم را خوانده‌ام.»

آنگاه لبخند زنان و سرشار از شادی مفرطی که مانند دو بال نامرئی به پروازش در آورده بود، دالان جنوبی بین جایگاه همسرایان و نمازخانه کوچک را پشت سر نهاد. مراسم برگزاری نماز صبح پایان یافته بود و در آن مکان جز دو تن از خلیفه‌های کلیسا که نزدیک یکی از درها سرگرم گفتگو بودند کسی دیده نمی‌شد. در نمازخانه بانو، چهارپایه مخصوص انتظارش را می‌کشید، مقابل محراب خم شد. سپس روی چهارپایه مخده ماندی زانو زد. چند قدم دورتر پیکر تراش کارش را شروع کرده بود.

جوسلین صدای نرم و ملایم ناشی از کندن و تراشیدن سنگ را می شنید و نیازی به ناشنیده پنداشتن آن صدای اندک نیز نداشت. چرا که نیایش و شادگامی، توأمان دل او را مسخر کرده بودند.

«در روزی این چنین فرخنده، مبارکترین روزها، روزی که سرانجام الهام الهی و رؤیای دیرینه ام عینیت می یابد، جز شکرگزاری به درگاه ایزد متعال چه می توانم بکنم؟»

«بنابرین همراه با فرشتگان و ملائک مقرب...»

شادی همچون تلالوی آفتاب بر کلماتش تابید.

زانو زدن او نمی بایستی از حد معینی می گذشت، زیر می دانست اگر زیاد به طول انجامد به چه وضعی دچار می شود. اکنون که درد زانو جای خود را به کرخی سپرده بود، دانست که باید ساعتی از آغاز دعا گذشته باشد. بار دیگر به خود آمد و در حالی که تابش ملایم باریکه ای از نور را بر چشمان فرو بسته اش حس می کرد، باز گشت مجدد درد را در ساق و زانو و ران احساس کرد. با خود گفت هرگز دعایم به درگاه پروردگار تا بدین حد بی پیرایه نبوده، از همین رو این چنین به طول انجامید.

سپس ناگهان دریافت که تنها نیست. نه آنکه حضور کسی را به چشم دیده یا صدایش را شنیده باشد، اما گرمای وجود او را همچون آتش در پشت خود احساس می کرد. آتشی پر قدرت، سوزان و در عین حال مطبوع و خلسه آور، آتشی آنچنان شدید و آنقدر نزدیک که می توانست در زیر پوست و بر تیره پشتش جای گرفته باشد.

از شدت وحشت نفس در سینه اش حبس شد. سر فرود آورد تا آن شبح شگفت انگیز آنچه می خواهد انجام دهد. گویی در وجود جوسلین زمزمه ای گرم سر داده بود:

«من اینجا هستم. با تو. از این پس هیچ کاری را به تنهایی انجام مده. ما با هم این امر خطیر را به پایان می‌رسانیم.» آن گاه جرأت کرد تا به گرمایی که پشتش را می‌نواخت بیندیشد و با خود گفت:

«فرشته نگهبان من است.»

با خاطری سرشار از یاد اولیا و انبیا زیر لب زمزمه کرد:

«لیک. فرمانت را اطاعت می‌کنم؛ تو فرشته‌ات را برای تأمین آسایشم فرستاده‌ای، همچون روزگاران کهن در کویر.»

«با دو [بال] از آنها پاهای خود را می‌پوشانید، با دو [بال] روی خود را می‌پوشانید و با دو [بال] پرواز می‌کرد.»

شادی، آتش، شادی.

«خداوند، سپاس و شکر فراوان ترا که خاضع و خاشعم آفریده‌ای.»

پنجره‌های رنگی دگر بار به شکل اولیه خود بر می‌گشتند. درون

*- تورات: کتاب اشیاء نبی، باب ششم: آن هنگام که خداوند در خانه‌اش بر من تجلی نمود، او را دیدم که بر کرسی بلند و عالی نشسته بود و سرافین بالای آن ایستاده بودند که هر یک از آنها شش بال داشت. و بادو از آنها پاهای خود را می‌پوشانید، بادو روی خود را می‌پوشانید و بادو پرواز می‌نمود.

و یکی دیگری را صدا زده می‌گفت قدّوس قدّوس قدّوس. پس گفتم وای بر من که نابود شده‌ام زیرا که مرد ناپاک لب هستم و در میان قوم ناپاک لب ساکنم. و چشمانم یهو صایوب پادشاه را دیده‌است. آنگاه یکی از سرافین نزد من پرید و در دست خود اخگری که با ببر از روی مذبح گرفته بود داشت. و آنرا بر دهانم گزارده گفت که اشیاء اینک این لہیت را لمس کرده است شرارت‌های بشری و عصیان رفیع شده و گناهت کفاره گشته است. آنگاه آواز خداوند را شنیدم که می‌گفت که را بفرستم و کیست که برای ما به میان مردمان برود؟ گفتم لیکن مرا بفرست. گفت برو. م.

پنجره ها حیات اولیا و انبیا هنوز به رنگهای آبی و قرمز و سبز، یکسره متجلی بود. اما منشور نور تغییر زاویه داده بود. رییس کلیسای اسقفی به خود آمد. از میان انگشتانی که به چهره می‌فشرده، پنجره های آشنا و مأنوس را نگریست. دیگر حضور فرشته نگهبان را احساس نمی کرد.

تاپ. تاپ. تاپ.

«تو زندگی برگزیدگان را همچون پنجره ای که بر آن آفتاب می تابد، منور و پرشکوه می سازی.»

به لبهٔ میز تکیه داد و آهسته زانوهای خشک و بی حس خود را راست کرد. پیش از آنکه محکم بایستد و راه خود در پیش گیرد چند قدم تلوتلو خوران پیش رفت. با دست ردا را صاف کرد. به صرافت صدای تاپ. تاپ. تاپ افتاد و نگاهش به دیوار شمالی محراب کشیده شد، جایی که مرد لال با دهان نیمه گشوده نشسته بود. پیکر تراش تکه پارچه ای پیش پا گسترده بود و با دقت سرگرم تراشیدن و پرداختن گوشه و کنار سرسنگی رییس کلیسا بود. سایه جوسلین که بر او افتاد از جا برخاست. جوانی بود قوی هیکل و تنومند که مجسمه سنگی را چون عروسکی در بغل گرفته بود. قداست ملکوتی فرشته که شامل تمامی موجودات در پهنه هستی می شد، بر چهره پیکر تراش اثری از آرامش نشانده بود و از این رو جوسلین بدو چشم دوخته بود. لبخندی خطوط چهره اش را از هم گشود، پیکر تراش چنان بلند بالا و برومند بود که می توانست همطراز به چشمان رییس کلیسای اسقفی بنگردد. جوسلین، سرخوش از حضور فرشته، او را برانداز می کرد. دوستش می داشت. پوست تیرهٔ چهره، موهای حلقه حلقه، دو چشم آرمیده در سایه تیره ابروان، سینه پوشیده از مو در زیر نیم تنه گشوده چرمی، نیم دایره نفوذ عرق در اطراف دو حلقه آستین نیم تنه، ساق

پای محصور در بندهای چرمی ضربدری روی جوراب و کفشهای خشن و زمخت پوشیده از غباری سفید.

«فکر می‌کنم امروز به اندازه کافی بی حرکت بودم و تو توانستی به مجسمه پردازی.»

مرد جوان به احترام سر جنباند و صداهایی نامفهوم و نارسا از گلو بیرون داد. جوسلین هنوز لبخند بر لب به چشمان مشتاق و سرشار از وفاداریش می‌نگریست. «هر جا بروم به دنبال می‌آید، ای کاش او استاد معمار بود! شاید روزی برسد که...»

«بگذار ببینم چه کرده‌ای، پسر.»

پیکر تراش جوان با یکدست تخته سنگ را به سینه اش تکیه داد. نیمرخ مجسمه سوی جوسلین بود. جوسلین از دیدن مجسمه خنده سرداد.

«اوه نه، نه، نه! بینی من این همه خمیده نیست، حتی به اندازه نیمی از آنچه تو ساخته‌ای هم نیست!»

سپس سکوت کرد. نیمرخ مجسمه توجهش را به خود جلب کرده بود. بینی، مثل منقار عقاب، دهان گشوده و باز، گونه‌ها استخوانی و گود، چشمها فرو نشسته در حفره‌های عمیق. خطوط موازی لبها و گوشت و پوست گونه‌اش را به طرف بنا گوش بالا کشید. دهانش را کاملاً باز کرد تا بداند در آن حالت خاص، عضلات چهره چه حالتی به خود می‌گیرد. در همین حال سه بار دندانهایش را محکم برهم فشرد.

«خیر، فرزند، موهایم نیز تا این حد انبوه نیست!»

جوان دست آزادش را از پهلوی بالا برد و باز و بسته کرد. کف دست را نیز چون بال پرستو به هنگام پرواز، در هوا تکان داد.

«پرنده؟ چه نوع پرنده‌ای؟ عقابی تیز بال؟ منظور روح القدس

است؟»

جوان بازو را سریع و افقی به حرکت درآورد و این بار مانند بادبزن هوا را شکافت.

«آه فهمیدم، می‌خواهی مفهوم سرعت به آن بدهی؟»

پیکر تراش به شدت خندید. نزدیک بود مجسمه از دستش بر زمین افتد، اما در هوا آن را گرفت. گویی فرشته‌ای فراسوی مجسمه یاریش داده بود.

آن گاه در سکوت هر دو به مجسمه خیره شدند. همدم ملانکه شدن و در ورطه سکون به پرواز درآمدن، باد در چنبر موی سر، پشت پاره پاره، اما استوار از تندباد جان، دهان تا به نهایت گشوده، نه برای ذکر باران، بل هلهله ستایش مردادن و سرود مذهبی خواندن.

جوسلین بلافاصله سر بالا گرفت. لبخندش از اندوه و تأسف حکایت می‌کرد.

«آیا تصور نمی‌کنی که با ساختن مجسمه من به صورت فرشته‌ای بهشتی تواضع و فروتنی‌ام را به مخاطره می‌افکنی؟»

زمزمه ای گنگ و نامفهوم در گلو، سری که به تکریم چون سگی وفادار می‌جنید و چشمانی پر شور و شیدا.

«پس بدینگونه مرا در آن بالا مستقر خواهی ساخت، در چهار طرف برجهای کوچک، روز و شب با دهانی باز تا روز رستاخیز ندا در باد سردهم، بگذار چهره را از روبرو بینم.»

پیکر تراش اطاعت کرد. تمام رخ مجسمه را به سویش چرخاند. آن گاه مدتی طولانی هر دو در سکوت بی حرکت ماندند. جوسلین استخوانهای لاغر و برآمده گونه، دهان باز، چشمان فراخ و نابینا و

پره های بینی کاملاً از هم گشوده را تماشا می کرد. به نظرش آمد که یک جفت بال کوچک بینی چون منقار عقاب را بالا نگه داشته است.

«درست است. در لحظه نزول وحی، چشم هیچ چیز نمی بیند. از کجا می دانی، چگونه بر این همه واقفی؟»

اما پیکر تراش جوان، با نگاهی چون سنگ خاموش بر او باز نگریست. جوسلین خنده کوتاهی کرد. گونه قهوه ای رنگش را به نوازش نیشگون گرفت.

«پسرم، شاید دستهای تو بهتر می داند. در آنها نوع بخصوصی شعور و دانایی وجود دارد، به همین دلیل قادر مطلق زبانت را بسته است.»
صداهایی در گلو.

«اکنون برو. فردا می توانی به ساختن ادامه دهی.»
جوسلین چرخید و رفت، اما ناگهان به یاد پدر آدام افتاد.
شتابان عرض نمازخانه بانو را طی کرد و خود را به کشیش کوچک اندام که در پناه سایه پنجره های جنوبی ایستاده بود رساند.
«تمام این مدت منتظر بوده اید؟»

پدر آدام، صبورانه بر جای ایستاده بود و نامه را بر کف دست، چون سینی کوچکی قرار داده بود. صدای نازکش، تهی از هرگونه احساس، فضا را خراشید.

«مطیع اوامر هستم، سرور من.»

«گناه از من است. سزاوار سرزنش، پدر!»

در حین ادای این کلمات، فکر تازه ای به ذهنش راه یافت و احساس ندامت را از او دور کرد. چرخید و به سوی راهروی شمالی رفت.
صدای تق تق میخهای تعلین کشیش را می شنید.

«پدر آدام! شما دیدید، در طول مدتی که زانو زده بودم، آیا چیز

خاصی در اطراف من دیدید یا خیر؟»

صدای زیر و نازکی چون جیرجیر موش شنیده شد:

«خیر، سرور من.»

«و اگر دیده بودید، البته باید به شما فرمان سکوت می‌دادم.»

در راهروی شمالی مکث کوتاهی کرد. بالای سرشان ساقه‌های نازک نور قرار داشت، اما جایی که آن دو ایستاده بودند، یعنی محوطه بین جایگاه همسرایان و گذرگاه مدور اطرافش، در سایه‌های تیره فرو رفته بود. انعکاس صدای شکستن و خرد کردن سنگفرش از چهارراه تا به آنجا می‌آمد. و ذرات ریز گرد و غبار را می‌شد دید که حتی در آن فضای نیمه تاریک در پشت دیوار چوبی نیز به رقص آشفته و پریشان خود، ادامه می‌دادند. نگاهش به بالا، به گنبد رفیع، به رواق مدور شبستان کشیده شد. برای داشتن زاویه دید فراختر، گامی به عقب برداشت. در زیر پاشنه فلزی کفشش انگشتان نرم یک جفت پا را احساس کرد.

«پدر آدام!»

اما مرد ریز نقش نه چیزی گفت و نه عکس العملی نشان داد. هنوز همچنان نامه به دست ایستاده بود. در چهره صامتش کوچکترین علامتی به نشانه تغییر حالت، مشهود نبود. و جوسلین با خود اندیشید که چنین چیزی شاید بدین سبب است که او اصلاً چهره‌ای ندارد. تا حالتی بر آن منعکس گردد. مانند سرگرد جالباسی از هر طرف که بنگری یکمان است. در حالی که به سرطاس کشیش و به حاشیه‌ای از موی کم پشت و تنک او می‌نگریست، خندید و گفت:

«پوزش می‌طلبم، پدر آدام. آخر انسان وجود شما را از یاد

می‌برد!»

آن گاه قهقهه بلندی سرداد، و با لحن شاد و محبت آمیز گفت: «از

این پس شما را پدر بی نام و نشان خواهم نامید!»
کشیش باز هم چیزی نگفت.

«و اینک، می‌رویم سراغ این نامه نابخردانه.»

در آن سوی کلیسا، گروه همسرایان برای برگزاری مراسم مذهبی بعد از ظهر اجتماع کرده بودند. جوسلین لحظه‌ای به دعای دسته جمعی پیش از سرود گوش سپرد. ابتدا، صدای کودکان به وضوح شنیده شد و سپس طنین آرام و بم خلیفه‌های کلیسا جانشینش گردید، در اندک زمانی آن نیز محو شد و از محراب بانو تنها یک صدا به گوش می‌رسید. وا، وا، وا، وا، وا! و طنینش در رواق مدور کلیسا می‌چرخید.

«گرچه دنیا پر از اینگونه چیزهاست، اما بگو بینم پدر، آیا همه می‌دانند که او خاله من است؟»

«بله، می‌دانند. سرور من!»

«انسان باید خیر و بخشنده باشد، مثل همیشه - حتی در مورد زنی چون او، یا آنچه در گذشته بوده است.»

پدر آدام به سکوت خود ادامه داد. بادو از آنها پاهای خود را می‌پوشانید، فرشته تو تکیه گاه من است. اینک هرگونه مشکلی را تحمل توانم کرد.

«مردم چه می‌گویند؟»

«از همانگونه سخنانی که در میخانه‌ها گفته می‌شود، قابل عرض نیست، سرور من!»

«هر چه هست برایم باز گو کن.»

«می‌گویند اگر پول و ثروت او نبود، شما هرگز برج را

نمی‌ساختید.»

«این را که راست می‌گویند. دیگر چه می‌گویند؟»

« که اگر گناهان کسی به اندازه معاصی زنی رسوا چون او باشد، با پول می تواند قبری مجاور محراب مریم با کره بخرد. »
 « که اینطور! »

نامه هنوز در کف دو دست پدر آدام قرار داشت. عطر ملایمی که از آن بیرون می تراوید به بینی جوسلین راه می یافت، گویی که راهروی تاریک در زیر ردیف پنجره های مزین به نقوش پیامبران در معرض وزش نسیم بهاری قرار گرفته بود. علی رغم موفقیت های اخیر، آغاز بنای برج، و نزول فرشته، عصیانیتش عودت کرد.
 « چه بوی تعفن! »

طنین وا، وا، وا محو شد.

« خدمت خواهرزاده و... »

« بلندتر »

(از محراب بانو، صدای بلندی به آرامی بر طنین سرود دسته جمعی غلبه می یافت: تنها به خدای یگانه ایمان دارم و بس.)

« و پدر روحانی جوسلین، ریاست محترم کلیسای اسقفی مریم با کره. »

(از محراب، سرودی در وصف نعمت های آشکار و پنهان بلند بود.)

« این نامه به خواهش من و توسط عالیجناب گادفری* تحریر می شود. گمان می برم که حضرت تعالی در طول سه سال گذشته به دلیل اشتغال به امور مربوط به کلیسا و بنای برج موفق نشده اید هیچیک از نامه هایی را که ایشان از جانب من تحریر کرده اند پاسخ گوید. بنابراین، خواهرزاده گرامی، تقاضای قدیمی خود را تکرار می کنم. آیا هنوز هم از ارسال پاسخی موجز، اگرچه یک کلام دریغ می ورزید. گرچه پاسختان در مورد مسئله مالی بسیار صریح بود اما اجازه بفرمایید صادقانه گفتگو کنیم. همه و از جمله شما از نحوه زندگی من در گذشته

مطالعید. لکن باید بگویم آنچه بود با مرگ او - کشته یا شهید به پایان رسید. و از آن پس همواره اقرار به معاصی بوده است و استغاثه به درگاه پروردگار عزوجل، که به کنیز بی مقداری چون من سالهای بسیار از این زندگی مرگبار را عطا فرماید تا جبران گناهان گذشته ام را بکنم.

می دانم که جنابعالی در حفظ سکوت خود رفت و آمد مرا با پادشاهی زمینی، محکوم می کنید. آیا فراموش کرده اید این فرموده را که آنچه از آن قیصر است به قیصر باز پس دهید؟*

من با همه قدرت خود کوشیده ام به این گفته جامه عمل بپوشانم. قرار بر این بود که در کلیسای سلطنتی وینچستر*، در کنار پادشاهان متوفی به خواب روم، او خود چنین قولی به من داده بود. اما پس از مرگش تقاضایم را نپذیرفتند. اگرچه به زودی نصیب چیزی جز آسودن در جمع پادشاهان مرده و پوسیده نخواهد شد.

(اوست که بر زندگان و مردگان داوری خواهد کرد.)**

عالیجناب گادفری مایل به حذف آخرین جمله هستند، اما من اصرار در باقی گذاشتن دارم، خواهرزاده عزیز، آیا همه استخوانهای مدفون در کلیسای شما پاک و مقدس اند؟ امیدوارم بگویید که من نیز می توانم اندک امیدی به گوشه کوچکی از بهشت داشته باشم! قبلاً، پیش از شما، در ضلع جنوبی جایگاه همسرایان بین مزار کهنه یک اسقف و نمازخانه ای که وقف اموات است محوطه

* کتاب مقدس، عهد جدید، انجیل مرقس، باب دوازدهم:

عیسی مسیح گفت دیناری نزد من آرید تا آنرا ببینم. چون آنرا حاضر کردند بدیشان گفت این صورت و رقم از آن کیست؟ وی را گفتند از آن قیصر. عیسی در جواب ایشان گفت آنچه از آن قیصر است به قیصر رد کنید و آنچه از آن خداست به خدا. م.

* Winchester

** کتاب مقدس، عهد جدید، رساله دوم هولس رسول به تیموتاوس، باب چهارم.

ترا در حضور خدا و عیسی مسیح که بر زندگان و مردگان داوری خواهد کرد قسم می دهم و به ظهور ملکوت او، که به کلام موعظه و در فرصت، و غیر فرصت مواظب باشی و توبه و توبیخ و نصیحت نمائی با کمال تحلل و تعلیم. م.

خالی آفتابگیری وجود داشت. به گمانم هنوز هم وجود داشته باشد. چه بسا محراب بزرگ بتواند وجودم را در آن مکان تحمل کند و شاید سخاوتمندانه‌تر از شما گناहانی را به دیده اغماض بنگرد که هنوز در راه توبه و جبران آنها رنج بسیار می‌کشم.

(گناهان تو آمرزیده شد و ایمانت ترا نجات داده است.) *

موضوع چیست؟ پول بیشتر؟ آیا می‌خواهید به جای یک برج دو برج بسازید؟

به هر حال بهتر است بدانید تصمیم بر تقسیم ثروتم گرفته‌ام. او در این مورد نیز بسیار بخشنایده و سخاوتمند بود. من همه ما یملکم را بین شما و مستمندان تقسیم می‌کنم. و فقط اندکی به قدر کفایت برای برگزاری مراسم عشاء ربانی و مخارج کفن و دفن و نیز هدیه‌ای برای کلیسا به یاد مادران که زمانی با هم بسیار صمیمی بودیم کنار می‌گذارم.»

* کتاب مقدس انجیل لوقا، باب هفتم:

یکی از فریسیان از عیسی وعده خواست که با او غذا خورد پس به خانه فریسی درآمده بنشست. که ناگاه زنی که در آن شهر گناهکار بود چون شنید که در خانه فریسی به غذا نشسته است شیشه‌ای از عطر آورده در پشت سر او نزد پایهایش گریان بایستاد و شروع کرد به شستن پاهای او به اشک خود و خشکانیدن آنها به موی سر خود و پاهای او را بوسیده او را به عطر تدھین کرد. چون فریسی این را بدید با خود می‌گفت که این شخص اگر نبی بودی هر آینه دانستی که این کدام و چگونه زنی است که او را لمس می‌کند زیرا گناهکاریمت. عیسی جواب داده به وی گفت ای شمعون چیزی دارم که به تو گویم. گفت ای استاد بگو. گفت طلبکاری را دو بدهکار بود که از یکی پانصد و از دیگری پنجاه دینار طلب داشتی. چون چیزی نداشتند که ادا کنند هر دو را بخشید. بگو کدام یک از آن دو را زیادتر محبت خواهد نمود؟ شمعون در جواب گفت گمان می‌کنم آنکه او را زیادتر بخشید. بوی گفت نیکو گفتی. از این جهت به تو می‌گویم گناهان او که بسیار است آمرزیده شد زیرا که محبت بسیار نموده است لیکن آنکه آمرزش کمتر یافت محبت کمتر می‌نماید. پس به آن زن گفت: گناهان تو آمرزیده شد. ایمانت ترا نجات داده است بسلامتی روانه شو. م.

جوسلین نامه را در دست پدر آدام مچاله کرد.

«بدون وجود زنان نیز می‌توانیم کار خود را به سرانجام برسانیم نظر

شما چیست، پدر بی‌نام و نشان؟»

«آنان مرموز، بفرنج و خطرناک نامیده شده‌اند، سرور من.»

«آمین.»

«و در مورد پاسخ به این نامه...»

اما جوسلین به نزول فرشته نگهبانش می‌اندیشید و به خطوط نامرئی برج

که حتی در این مرحله ابتدایی نیز در اذهان شاهدان بنا، در آسمان پرنور و

برفراز چهارراه کلیسا شکل می‌گرفت.

خنده کنان پرسید: «پاسخ؟ چه نیازی به تغییر دادن تصمیمان داریم؟

پاسخی نخواهیم داد.»

فصل دوم

از دالان گذشت و از در موقت چوبی بیرون آمد. در نور شدید چهارراه صحن کلیسا، پلکهایش را بر هم فشرد. دیوار شمالی به اندازه عبور یک گاری کنده شده بود، و چند تن از کارگران آخرین ضربات را بر قسمتهای ناهموار لبه اش فرود می آوردند. گرد و خاک، غلیظتر از همیشه، چون دود زرد رنگی، چنان فضا را انباشته بود که به سرفه افتاد و اشک از چشمانش جاری شد. در مرکز چهارراه، دو عمله، تا بالای زانو در گودالی که حفر می کردند، فرو رفته بودند و چهره شان ترسناک چون دو هیولا شده بود. جوسلین متوجه شد تکه پارچه ای که بر دهان بسته اند از در آمیختن عرق و خاک، به آنان هیئتی هولناک داده است. ناوه کشی کنار گودال ایستاده بود، ناوه اش که پر شد از حفره دیوار شمالی بیرون رفت و ناوه کش دیگری جایش را گرفت. ناوه کش در حین بیرون آمدن از ستون غلیظ، به خواندن تصنیفی عامیانه و مستهجن پرداخت. جوسلین با شنیدن چند کلمه به مفهوم تصنیف پی برد و دستهایش را محکم بر گوشهایش فشرد و در غبار غلیظ، دهان به سرزنش و نكوهش ناوه کش که بی اعتنا به وی از حفره دیوار بیرون رفت، گشود. آنگاه سراسیمه به شبستان شتافت.

کنجکاوانه همه جا را جستجو کرد. حتی به پشت ستونها سرک کشید ولی کسی را در آنجا نیافت. از ضلع جنوبی ساختمان گذشت. در بزرگ تالار را به هم کوفت و پرده‌ای را با غیظ کنار کشید. اما در دفتر نیز از رؤسای مسئول خبری نبود. تنها یک شماس در گوشه‌ای نشسته بود و دو نسخه خطی از یک کتاب قدیمی را با هم مقایسه می‌کرد. او چنان روی میز خم شده بود که فاصله نوک بینی‌اش تا کتاب بیش از چند سانتیمتر نبود.

«جناب خزانهدار کجا هستند؟»

جوانک از جای جست و خیزداری ایستاد. ضمن ایستادن کتابی را که در حال افتادن از روی میز بود، در هوا چنگ زد.

«سرور من، ایشان از این طرف...»

جوسلین غضبناک پرده دیگری را کنار زد. در کلاس درس نیز کسی نبود.

کلاس آشفته و نیمکت‌ها نامرتب بود و حتی یکی واژگون گوشه‌ای افتاده بود. به انتهای راهروی مسقف رفت. هر دو دست را بر لبه پیشخوانی نهاد که بر آن صفحه‌های شطرنجی کنده شده بود و به بیرون سرک کشید.

خزانهدار در گوشه آفتابی ایوان، روی نیمکتی متعلق به کلاس درس نشسته بود.

با چشمان بسته به ستون ایوان لم داده، و دستها را در دامن ردا در هم قفل کرده بود.

«پدر انسلم!»

مگس ریز و چابکی پس از حمله‌ای سریع به بینی پدر انسلم چرخید و دور شد.

پدر انسلم چشمانش را گشود و بدون توجه به اطراف پلکهایش را

دوباره برهم نهاد.

«سرور من، خزانه دار!»

جوسلین شتابزده پرده دیگری را به یکسو زد و در محوطه‌ای مربع شکل کنار پدر انسلم ایستاد. خشمش را فرو خورد. با لحن عادی و معمول در گفتگوهای دوستانه، وی را مخاطب قرار داد:

«شبستان بی سرپرست مانده است، هیچکس آنجا نیست.»

پدر انسلم، گرچه به ظاهر خواب می‌نمود، اما سرتا به پایش آهسته می‌لرزید. چشمان را گشود و در جهت خلاف نگاه جوسلین نگاه کرد.

«دلیلش گردوخاک است، سرور من. از حال ریه‌های ضعیف من که

آگاهید.»

«هیچ لزومی ندارد خودتان آنجا بنشینید. شما دارای قدرت و

اختیارات کافی هستید.»

انسلم با ظرافت سرفه کرد، اِه، اِه، اِه.

«چگونه کاری را که به خود روا نمی‌دارم به دیگران محول کنم؟

گرد و خاک تا دو سه روز دیگر کاهش می‌یابد. این عین گفته معمار است. خودش به من گفت.»

«و حضرتعالی می‌فرمایید که در طول این مدت آنها می‌توانند هر

تصنیف زشت و کیفی را که دلشان بخواهد در شبستان بخوانند؟»

علی رغم تصمیم قبلی، و احتیاط مفرط در کنترل خویشتن، صدایش به خشم آلوده شد. دست راستش مشت شد اما بی‌درنگ آنرا گشود؛ و سعی کرد که قصد خاصی از مشت کردن دست بروز ندهد. انگشتان را پیچ و تاب داد و بازوبسته کرد.

گرچه خزانه‌دار به ظاهر سرو بلند حیاط را می‌نگریست اما مشتی را

که به خشم گره خورده بود دیده بود. از شدت عصبانیت به شدت برخورد می‌لرزید؛ اما صدایش آرام بود.

«سرور من، با توجه به این نکته که تا چه اندازه مجبور به تحمل آشتی‌جویی موجود و دور شدن از روال عادی زندگیمان شده‌ایم، خواندن یک تصنیف - پوزش می‌طلبم - هر قدر هم دنیوی، خطای کوچک و قابل اغماض محسوب می‌شود. در ضمن باید عرض کنم، ما در راهروهای جنبی شبستان دوازده محراب داریم که به دلیل احداث این بنای جدید در هیچیک از محرابها شمع روشن نمی‌شود. و - با عرض پوزش مجدد - از آن روی که این مردان، این مخلوقات عجیب و غریبی که از گوشه و کنار دنیا آمده در اینجا اجتماع کرده‌اند، مترصدند، مترصدند که تا با کوچکترین بهانه و تحریکی به خشونت متوسل شوند، شاید عاقلانه‌تر باشد حضرتعالی اجازه بفرمایید آوازشان را بخوانند.»

جوسلین دهان گشود تا چیزی بگوید اما تصویری از رفتار مغرضانه پدر انسلم را در شورای کلیسا به یاد آورد و خاموش ماند. خزانه‌دار چشم از سرو بلند برداشت و مستقیم در چشمانش خیره شد.

«بله، سرور من، اجازه بفرمایید هر تصنیفی که می‌خواهند این دو سه روزه بخوانند، حداقل تا وقتی که گرد و خاک کاهش یابد.»

جوسلین نفس به تنگ آمده‌اش را دوباره باز یافت.

«فراموش بفرمایید که این تصمیم در شورای کلیسا اتخاذ شده است.»

«در همین شورا، به بنده آزادی شخصی در تعبیر و تفسیر وظایفم

داده شده.»

«آنها کلیسا را آلوده می‌کنند.»

خزانه‌دار چون ستون سنگی که بر آن تکیه داده بود، بدون حرکت

باقی ماند. دیگر نمی لرزید.

«شاید. اما نابودش که نمی کنند.»

جوسلین فریاد برآورد.

«منظورتان چیست؟»

بازوان پدر انسلم بی حرکت به پهلوی آویخته شد.

«چه منظوری سرور من؟ هیچ فقط گفتم که...»

سپس با دقت بسیار، دستهایش را در دامن ردا قفل کرد و گفت:

«عزایضم را بد تغییر نفرمایید. درک این نکته که این مردان جاهل و

عامی، همانطور که هوا را از گرد و خاک و بوی عفن انباشته می کنند، با سخنانشان نیز محیط را آلوده می کنند، کار آسانی است. اما قصد بلعیدن هوا و ویران کردن ساختمانی را که این هوای آلوده را دربر گرفته ندارند.»

«آیا من چنین کاری می کنم؟»

پدر انسلم که حالت دفاعی به خود گرفته بود، پاسخ داد:

«خدا نکند، سرور من. کسی از شما حرفی نزد»

«از همان هنگام که در شورا، مخالفت خود را با بنای برج ...»

خشمی که به گلویش چنگ افکنده بود مانع سخن گفتنش شد. تبسمی کرد.

«بله. فقدان رقت انگیز ایمان راستین، سرور من. با رأی من مخالفت

شد. اما اکنون من نیز معتقدم که برای پیشرفت کار، باید همگی دست به دست هم بدهیم و این امر خطیر را به پایان برسانیم.»

دست به دست هم دادن، اشاره ای بود به گفتار جوسلین در شورای

کلیسا. خشمی که راه بر گلویش بسته بود به فریادی قهر آمیز بدل شد:

«به درستی که مورد رقت انگیزی است از فقدان ایمان.»

پدر انسلم تبسمی از سر اطمینان و به عطفوت بر لبانش نقش بست:

«سرور من، همه ما که از برگزیدگان خاص خداوند نیستیم!»

«گمان می کنید که نمی توانم به تهمت و افترای مستتر در این سخن،

هر قدر هم که در لفاف بیان شده باشد، پی ببرم؟»

«هر طور میل دارید سرور من.»

«آن هم در حالی که نشسته اید؟»

دلایل متعدد و ناشناخته ای، خون جوسلین را از شدت خشم و غضب به

غلیان آورد. این بار هنگام سخن گفتن صدایش لرزان و متشنج بود.

«به عقیده من، قوانین و احکام کلیسا هنوز به قوت خود باقی است.»

خزانه دار فرو رفته در سکوت کامل گوش می داد. چهره ظریف و

باوقارش برافروخته تر شده بود. به تأنی از جای خود برخاست و ایستاد.

«امر بفرمایید، سرور من.»

«چهار راه هنوز بدون سرپرست است.»

پدر انسلم، خاموش ماند و هر دو دست را به علامت احترام مقابل

سینه به هم فشرد. سپس آرام و خونسرد سری فرود آورد و به سوی دالان

راه افتاد. جوسلین ناگهان دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

«انسلم.»

خزانه دار مکثی کرد، چرخید و منتظر ایستاد.

«انسلم، منظورم این نبود که ... شما تنها دوستی هستید که از

گذشته ها برای من مانده است. آه، ما به کجا کشانده شدیم؟»

پاسخی داده نشد. جوسلین شرمنده شده بود. گفت:

«می دانید که قصد رنجاندن را نداشتم. مرا یخشید.»

کوچکترین اثری از لبخند در چهره برافروخته پدر انسلم دیده نمی شد.

«البته.»

«شما می توانید این مأموریت را به یکی از یک دوجین افرادی که در این محل حضور دارند محول کنید. مثلاً جوانکی که در دفتر خانه است. بی شک مقایسه آن کتاب کهنه می تواند چند روزی به تعویق افتد. همانطور که سالهای سال این کتاب صبورانه منتظر بوده است!»

اما پدر انسلم بار دیگر محکم بر جای ایستاد و سر تکان داد:
«امروز از هیچکس چنین تقاضایی نمی کنم. گفتم که به دلیل گرد و خاک...»

سپس هر دو سکوت کردند.
چه می توان کرد؟ رنجش کوچکی بیش نیست و به زودی فراموش می شود. اما من از هر چیز نکته ها می آموزم.

«سرور من، آیا فرمانتان هنوز به قوت خود باقی است؟»

جوسلین بر پاشنه پا چرخید و به بالا نگریست، به سقف قوسی شکل دالان و کنگره هایش. نگاه جستجوگرش از فراز کنگره ها به پشتبند و پنجره های بلند دیوار جنوبی، و سپس به زاویه ما بین دیوار و ساختمان چلیپایی کشانده شد؛ به جایی که تقاطع گذرگاه ها را سقف کوچک و مربع شکلی می پوشاند. آفتاب تخته سنگها را بی آن که گرم کند در آغوش مرطوب خود می فشرد؛ و فراسوی قله های سنگی کلیسا، آسمانی پاک و شفاف از باران شبانه می درخشید. هیچ لکه ابری بر پهنه آبی دیده نمی شد اما وزش باد حتمی بود. گذاشت تا نگاهش بر خطوط هندسی نامرئی که از کنگره های بام چهار راه تا دل آسمان ترسیم شده بود،

بیارامد و به بالا و بالاتر کشانده شود، به جایی در ارتفاع چهار صد پا که پرنده‌ای در پرواز بود و عاقبت به نقطه کوچکی تبدیل شد.

بگذار چنین باشد. و به هر قیمتی که می‌خواهد تمام شود.

بار دیگر خزانه دار را نگریرست و از دیدن چهره اش که حالت مبهمی از کینه توزی و تمسخر در آن دیده می‌شد، تعجب کرد. لبخند او می‌گفت، من دوست تو، صمیمی ترین دوست تو هستم و نیز اقرار نیوشت. لبخند علاوه بر این، به نحوی که برای آن پاسخی نبود، می‌گفت: آن چیز نامرئی در دل آسمان، هوس ابلهانه جوسلین نام دارد که بی تردید روزی فرو می‌ریزد، و با سقوطش کلیسا را نیز نابود خواهد کرد.

«تکلیف چیست، سرور من؟»

صدای جوسلین آرام و لحنش غم انگیز بود.

«بسیار خوب، بروید. بروید.»

خزانه دار دستهایش را بر هم نهاد و سرخم کرد. چنان می‌نمود که از در اطاعت و فرمانبرداری در آمده است. شاید رشته نازکی از مودت و رفاقت دیرین آنها را به هم متصل می‌کرد. کنار دری که به ضلع جنوبی ساختمان کلیسا گشوده می‌شد لحظه ای درنگ کرد. جوسلین حتی در ظرافت و دقتی که در بلند کردن کلون در به کار برده شد و درخشش آهسته اما ممتدی که از سر احتیاط به هنگام بستن در به وجود آمد، صدای سرزنش و ملامتی توصیف ناپذیر شنید. که این خود جسارت و توهین به حساب می‌آمد. و بدینگونه رشته نازک دوستیشان برای همیشه از هم گسست. با خود گفت، بسیار خوب، هر چه بود تمام شد. آن گاه قلبش به یاد زمانی که رشته دوستیشان چون ریسمان محکمی، دلهایشان را به هم می‌پیوست، به درد آمد. می‌دانست آن گاه که دل آزرده گی و خشم، با

تجدید خاطرهٔ کلیسا و شبستانی در ساحل دریا، و جریان مداوم خیزابها، و ماسه‌های سفید شسته شود، باردیگر در اندوهی ژرف فرو خواهد شد.

مدتها بود که می‌دانستم چنین چیزی رخ خواهد داد. هیچ نمی‌دانستم با آن قامت چهار صد پایی خود به چه قیمتی تمام خواهی شد. گمان نمی‌بردم که بهایت را با چیزی بیش از سکه‌های طلا پردازم. با این همه، هر قیمتی که می‌خواهی طلب کن.

به محوطه داخلی کلیسا بازگشت. به ضلع جنوبی ساختمان چلیپا که رسید، انسلم را دیگر از ذهن خود بیرون رانده بود. گرد و خاک کاهش یافته بود، و اندک غبار باقیماندهٔ سرگردان در فضا نیز می‌رفت تا محو شود. دو عملة حفار دیگر نه دستمالی بر چهره داشتند و نه درون ستونی از گرد و خاک کار می‌کردند. فقط سرهایشان پیدا بود و نوک بیلهایشان به جای اصابت به قلوه سنگها، زمین ته گودال را با صدایی ملایم می‌خراشید. عملة ای ناوه‌ای پر از خاک تیره حمل می‌کرد. لکن ناوه کش‌ها و عملة‌های بیل به دست توجه او را جلب نکردند، زیرا راجر میسون* در آن سوی گودال ایستاده بود، و به عمق آن می‌نگریست. معمار لحظه‌ای سر بلند کرد، نگاهی کوتاه و گذرا به ستونهای چهار راه، و به جوسلین بی‌آنکه وی را به جای آورده باشد، افکند و دوباره به ته گودال چشم دوخت. این رفتار معمار تازگی نداشت، زیرا بیشتر مواقع، بی‌آنکه چیز مشخصی ببیند اطراف خود را نگاه می‌کرد، و گاه چنان در تماشای چیزی غرق می‌شد که گویی جز آن هیچ چیز دیگری را نمی‌تواند ببیند، بشنود یا احساس کند. در اینگونه موارد، نگاهش حالت خاصی داشت که گویی هر چه را که می‌بیند، با نگاه چنگ می‌زند و شکل و قالب تازه‌ای

بدان می‌بخشد، یا آن را به تمامی می‌پذیرد. اما در آن لحظات نگاهش آنگونه نبود. به پایین، به عمق گودال خیره شده بود و چهره تیره و آفتاب سوخته اش در حیرت و ناباوری محض فرو رفته بود. شل کلاه دار آبی رنگ، در پشت گردن ستبرش چین خورده و چروک شده بود. دستی به سر گرد و گلوله مانند و موی کوتاهش کشید، چنان که گویی می‌خواست از وجود سر در روی گردن مطمئن شود.

جوسلین لبه گودال ایستاد و خطاب به معمار گفت:

«خوب، بگو بینم راجر، خاطرت آسوده شده؟»

معمار ته پاسخی داد و نه نگاهش کرد. دستها بر کمرگاه، پاها از هم گشوده و اندام ستبر و تنومند در جامه قهوه ای رنگ، اندکی به جلو خم شده بود. به کارگران درون گودال گفت:

«از سیخ استفاده کنید.»

یکی از دو کارگر حفار، لحظه ای از کندن ته گودال باز ایستاد و دست خاک آلودش را بر چهره خیس از عرقش کشید. دیگری غرو لند کنار درون گودال از نظر ناپدید شد. معمار با عجله زانو زد. دستها را بر لبه تخته سنگی نهاد و بیش از پیش به جلو خم شد.

«هیچ چیز؟»

«هیچ، استاد. می آیم بالا.»

سرو دست حفار بر لبه گودال نمایان شد. میله آهنی باریک و مدرجی در دست داشت. یک شست فاصله ای را روی میله مشخص می کرد و شست دیگرش روی نقطه ای شفاف قرار داشت. معمار آهسته فاصله میان دو شست را روی میله بررسی کرد. نگاهش از جوسلین عبور کرد و به ورای او نگریست، به قصد سوت زدن دهان را جمع کرد؛ اما صدایی از

میان لبانش برنخاست. جوسلین دانست که وجودش نادیده انگاشته شده است. برای اطلاع از وضع شبستان به راه افتاد. آن گاه سر و موی سفید و با شکوه پدر انسلم را دید که در فاصله دویست متری در ورودی ضلع غربی شبستان نشسته بود؛ جایی آنقدر دور که صداهای شبستان را نمی شنید، اما به ظاهر فرمانبردار انجام وظیفه می کرد. جوسلین از رفتار کشیش پیر متعجب و مشکوک شد. با مشاهده رفتار این مرد که می توانست در گفتار و کردار دو گانه عمل کند، بار دیگر رنجیده خاطر شد. اگر می خواهد رفتاری کودکانه در پیش گیرد، بگذار چنین کند و آنقدر آنجا بنشیند تا به سنگ بدل شود. مانع او نخواهم شد.

به سراغ معمار رفت و می دانست که این بار حضورش رسمیت خواهد داشت.

«خوب، پسر، راجر؟»

معمار خدنگ وار ایستاد. گرد و خاک را با چند ضربه از زانوهای سپس با نوک انگشت از هر دو دستش سترد. دو حفار بار دیگر گودال را می کردند. زمین را می تراشیدند و بیلها را پر می کردند.

«پدر مقدس، نمی دانم معنی آنچه را که دیدید فهمیدید یا نه؟»

«اینک به اسطوره های مقدس ایمان آورده ام. آنها حقیقت دارند.»

«شما کشیها چقدر درباره هر چیزی وسواس به خرح می دهید.»

شما کشیها!

با خود اندیشید، باید احتیاط کنم. نباید خشمش را بر انگیزم. تا وقتی که کارها را مطابق میلم انجام می دهد بگذار هر چه می خواهد بگوید.

«اقرار کن پسر. به تو گفته بودم که وجود این کلیسا یک معجزه

است اما تو باور نمی کردی. اکنون با هر دو چشم خود معجزه را دیدی.»

«چه دیدم؟»

«یک معجزه. پی و شالوده این بنا، یا دقیقتر بگویم فقدان آن را به

چشم دیدی.»

در قهقهه معمار تحقیر و ریشخند آشکاری وجود داشت.

«پی سرجایش است پدر. درست به اندازه ای که بتواند سنگینی این

بنا را تحمل کند. ملاحظه کنید. ببینید، لایه های دیواره گودال را تا پایین دنبال کنید. تا این ارتفاع تخته سنگ و قلوه سنگ است، و بعد چیزهای دیگر. و از آنجا تا ته گودال چیزی جز گل و لای وجود ندارد. آنها با کُنده و شاخه درختها یک کلک ساخته وبا هر چه که در دستریشان قرار داشت آن را انباشته اند. البته چندان هم مطمئن نیستم. یک جایی در زیر ساختمان باید قلوه سنگ و شن وجود داشته باشد و به سطح زمین هم نزدیک باشد. بله یقیناً به سطح زمین نزدیک است و گرنه من از حرفه خود هیچ نمی دانم. احتمالاً زمانی این مکان آبگیر یا بستر رودخانه بوده است. گل و لایی هم که ته گودال می بینید شاید فقط لایه نازکی از خاک باشد.»

جوسلین سرش را بالا گرفت و با نشاط تمام خندید.

«با این همه، مهارت حرفه ای نمی تواند بر صحت و دقت اطلاعات

صحبه بگذارد، پسر، مگر نمی گویی آنها یک کلک درست کرده اند، چرا باور نکنیم که ساختمان کلیسا روی این کلک شناور است؟ ایمان آوردن به معجزه آنقدرها هم دشوار نیست.»

معمار خاموش براندازش کرد. قهقهه اش که پایان یافت، گفت:

«بفرمایید برویم جایی که بتوانیم راحتتر صحبت کنیم. اگر اصرار

دارید که اقرار کنم این ساختمان شناور است، بسیار خوب، چنین باشد.

این هم حرفی است.»

«البته که چنین است، راجر. ما همیشه این را می دانسته ایم. دفعه بعد شاید حرفم را باور کنی. این خاکبرداری و حفاری کاملاً غیر ضروری بود.»

«من این گودال را به لحاظ کار گرانم حفر می کنم.»

«بگو لشکر و قشون. من ترا ژنرال و فرمانده آنها می دانم!»

«اما گاه این قشون است که رهبری می کند.»

«حتماً ژنرال چنین قشونی ضعیف و بی اراده است، راجر.»

«ملاحظه بفرمایید، پی و شالوده ای که در اینجا داریم، و اگر دلتان

می خواهد آن را کلک می نامیم، قادر به تحمل فشاری در حدود وزن این ساختمان است و بس. این شالوده تحمل هیچگونه وزن اضافه را ندارد. و اکنون، مردان من براین نکته وقوف یافته اند.»

با وجود تلاش و کوششی که در حفظ وقار و جدی نمایاندن خود به

کار می بست، لحنش از کنایه عاری نبود:

«نکنند این گودال را به نیت من هم حفر کرده باشی، راجر؟

گودالی برای به دام افکندن رئیس کلیسا؟»

بر چهره راجر اثری از لبخند دیده نمی شد. از پشت ابروان تیره

چون نره گاوی خشمگین به جوسلین می نگریست.

«منظورتان چیست؟»

«بگذار رئیس کلیسای اسقفی به چشم خود ببیند که بنای برج چه

امر محالی است. امسال تابستان در جای دیگری کار مناسب شما وجود

ندارد. نه کلیسایی ساخته می شود، و نه دیری، یا حتی اقامتگاهی برای

زنان تارک دنیا. پادشاه جدید نیز خیال ندارد کاخ بسازد. بنابراین پیش

خود حساب کرده ای که تابستان را در اینجا می گذرانیم و به رئیس

جوسلین می فهمانیم که چقدر ساده دل و ابله است. با این ترفند می توانی از متفرق شدن قشونت تا پیدا شدن کار تازه جلوگیری کنی. زیرا تو بدون قشون هیچ هستی. راجر.»

معمار تبسمی بر لب آورد.

«پدر مقدس، اگر به زودی در زیر این پی قلوه سنگ پیدا کنم، آنوقت دوباره در این مورد فکر می کنیم، در غیر اینصورت...»

«در غیر اینصورت، با بنای برج کوتاه و خپله ای که خائفانه چمباتمه زده، و به ساختمان کلیسا سایه افکنده و از ترس آن که مبادا در خود فرو ریزد کج شده است موافقت می کنی؟ گمان می بری که بسیار باهوش و زیرک هستی؟ بنای یک برج را در هر ارتفاعی می توان پایان داد. مگر نه، راجر؟ بدین ترتیب قشونت نیز می تواند زمستان را در این جا بیوته کند، و مردم بیشتری را به قتل برساند.»

«ولی در این نزاع من بهترین سنگتراشم را از دست دادم.»

«و اینهمه برای یک برج کوتاه و چمباته زده، خیر، راجر.»

«من در جستجوی بهتری از قلوه سنگ و سنگریزه هستم که در

واقع همان پی اصلی است.»

جوسلین به او لبخند زد و سر تکان داد.

«خواهی دید که به قدرت اراده بالا می فرستم. مشیت الهی بر این

کار حکم می واند.»

لبخند از لبان معمار رخت بر بست. با صدای خشم آلود گفت:

«اگر قصد ساختن چنین برجی در سر می داشتند، حتماً شالوده اش

را هم می ریختند.»

«مطمئنم که چنین قصدی داشته اند.»

جوسلین اکنون راجر میسون را مبهوت و مقهور خود ساخته بود :

«نقشه ای وجود دارد ؟»

«چه نقشه ای ؟»

«نقشه کل ساختمان، آیا چنین نقشه ای را دیده اید ؟ یا در

بایگانیان موجود است ؟»

«هیچ نقشه ای وجود ندارد ، پسر م. آنها مردانی بوده اند که نیازی

به ترسیم چیزی بر چرم، یا حکاکی علامتی بر چوب نداشته اند ، اما من

خوب می دانم که چه هدف و نقشه ای داشته اند .»

«پدر مقدس ، همراه من بیایید و نگاهی به ستونهای کلیسا بیفکنید .»

«آنها را به قدر کفایت دیده ام. فراموش نکن که این مکان، در سایه

لطف الهی، خانه من است.»

«به هر حال بفرمایید و ستونها را آن طور که من می بینم ببینید.»

در چهار گوشه چهار راه مرکزی، چهار ستون اصلی کلیسا قرار

داشت. جملگی قد برافراشته و مانند اجتماع خوشه ماندی از ساقه های بلند

بودند، که به تدریج ارباب وار از هم فاصله گرفته و برای تحمل سنگینی وزن

رواق کلیسا به شاخه های متعدد تقسیم می شدند. سایه هایی تیره و تار

اطراف سقف را در خود فرو برده بود، بدانگونه که چشم در فاصله صد و

بیست پایی، از تعقیب پیچ و خم شاخه های متعدد سرپوش چوبی که بادگیر

مرکزی را مسدود می کرد، عاجز می ماند. معمار به کنار ستون گوشه

جنوب غربی چهارراه رفت و با کف دست محکم بر اندام یکی از ساقه ها

کوبید. سنگ صیقلی تر از آن بود که غباری بر آن نشسته باشد. و بر ستون

براق انعکاس تغییر شکل یافته دستش را لمس کرد:

«آیا به نظر شما این ستونها محکم و پر قدرت هستند، پدر

مقدس؟»

«بی نهایت.»

«اما ملاحظه بفرمایید که به نسبت طولشان چقدر باریک و

ظریف اند!»

«زیبایی شان در همین است.»

«آنها فقط این سقف را نگه داشته اند، همین، و ابداً تحمل وزنی

بیش از آن را ندارند.»

جوسلین گردن برافراشت.

«معهدا، به قدر کافی قوی و محکم به نظر می‌رسند.»

لبخند معمار، مانند تبسمی که ساعتی پیش پدر انسلم بر لب داشت،

مبهم و مرموز بود.

«پدر مقدس، بفرمایید چگونه چنین ستونی را می‌سازند؟»

جوسلین به کنار یکی از ستونها رفت و با دقت به آن نگرید. بدنه

هر ستون از اندام یک انسان قطورتر بود. توک انگشتان را بر سطح یکی از

ساقه‌ها لغزانید.

«درست همین جا. ملاحظه می‌فرمایید؟ این ترکهای افقی، اسمشان

را چه می‌گذارید؟ درز؟ بند؟ به هر حال، آنها حتماً سنگها را ورقه ورقه

بریده و بر روی هم قرار داده‌اند، مثل مهره‌هایی که بچه‌ها در بازی با

صفحه شطرنجی روی هم می‌چینند.»

اکنون لبخند معمار، تلخ و ناخوشایند بود.

«پدر مقدس، مطمئناً آنها مردان شایسته و توانایی بوده‌اند؛ و البته

درستکار. اما برای ساختن یک ستون محکم راههای بهتر از این نیز وجود

دارد.»

پنگال لنگ لنگان از چهارراه کلیسا وارد شد. پشت سرش ناوه کشی دیده می شد که به تقلید از وی می لنگید و پیش می آمد. ناوه کش، ناوه بر سر، همان کندی رفتار، و حتی نگاه آزرده و خشم آلود پنگال را به خود گرفته بود. پنگال ناگهان چرخ می زد و به پشت سر نگرست. ناوه کش ایستاد و خنده بلندی سر داد. پنگال غرولند کنان راهش را ادامه داد و به سرای خود رفت.

«راجر، اکنون باید به مطلب دیگری پردازیم، این مرد ...»

«پنگال؟»

«بله پنگال. او خادم بسیار با وفا و پرهیزگار کلیاست. از مردانت بخواه کاری به کارش نداشته باشند.»

«مردک ابلهی ست. تحمل شوخی ندارد.»

«شوخی حدی دارد.»

معمار که با نگاهی چون سنگ از میان دو لنگه گشوده در خانه پنگال، به درون آن خیره شده بود، پاسخی نداد.

«راجر، چرا باید او را دست بیندازند؟»

معمار، نگاهی سریع به جوسلین افکند. فضای میان آن دو سنگین و پر تنش شد. بسان چرخهای ارابه ای که در سرعت زیاد گرفتار دست انداز شود؛ جوسلین هجوم آشفته چندین مطلب ناگفته را پشت لبهای به هم فشرده خود احساس کرد. و اگر به خاطر خیرگی نگاه ژرفی نبود که مستقیم به چشمانش دوخته شده بود، لب می گشود. گویی در آستانه ورطه هولناکی ایستاده بود.

«راجر؟»

در راهروی شمالی، گروه کوچکی که در رأس آن راشل* با صدای بلند و مسلسل وار حرف می‌زد، از محراب مریم مقدس باز می‌گشتند. زمزمه‌های آشفته و نامنظم به تدریج محو می‌شد.

«چرا او را مسخره می‌کنند؟»

راجر میسون به سمت گودال چرخید و گفت:

«این عادت ماست تا به بد یاری گرفتار نشویم.»

راشل از بقیه همراهان جدا شد و شتابان به سوی آنان آمد. هنوز نزدیکشان نرسیده بود که شروع کرد به حرافی و سر و دست تکان دادن، «آنهايي که این کلیسا را ساختند فکرش را هم نمی‌کردند که تا خود قیامت پی و شالوده‌اش را زیر و رو بکنند، البته توقمی هم نمی‌شود داشت، چون آنها هم حتماً مثل شوهر و سرور من زیر بار یک قرارداد بوده‌اند...»

تند و با حرارت حرف می‌زد و سر و دستش را می‌جنباند. دامنش را نه به رسم معمول بانوان که اندکی با ظرافت بالا می‌گیرند، بلکه آن را تازده و آنقدر بالا کشیده بود که قسمت زیادی از میج پای زمخت و ساقهای بدقواره‌اش بیرون افتاده بود. «درست همان که حدس می‌زدی، مگر نه راجر؟ خار و خاشاک تلنبار شده در زیر پی؟ حساب سرور من همیشه درست در می‌آید.»

خدای من، گویی که او نه یک زن، بلکه کشیش محترم و منتقدی است با رأی معتبر در شورای کلیسا. با همه اندامش حرف می‌زند. چشمهای سیاهش از حدقه بیرون زده است. هیچ شباهتی به یک بانوی محترم و خویشتن دار انگلیسی ندارد، چقدر با دختر تعمیدی محبوب و عزیزم، گدی پنگال تفاوت دارد! لاف دانش می‌زند و خود را در حرفه بنایی هم

آگاه نشان می‌دهد. حتی منکر رأی و نظر مردان نیز می‌شود. راشل، سیاه چشم و سیاه مو، پر حرارت و پُر انرژی، جریان مداومی از یک طغیان، یک خروش، راشل بارزترین و قویترین دلیل موجود در جهان برای ادامهٔ تجرد البته اگر در این زمینه نیازی به دلیل و برهان باشد. «عذر می‌خواهم سرور من. اما من باید حرفم را بزنم. آخر من از این چیزها کمی سر در می‌آورم. به یاد گفتهٔ استاد پیر راجر افتاده‌ام، می‌گفت: فرزند - او مرا فرزند می‌نامید، می‌دانید، خوب، چون در آن زمان راجر معاونش بود - فرزند، یک برج به همان اندازه که پایین می‌رود نه خدایا... می‌گفت: بالا میره همان قدر که پایین میره؟ یعنی، چطور بگویم، منظورش این بود که...» سرش را به یکسو خم کرد، لیخند مرموزی زد و انگشت اشاره را بر گونه جوسلین فشرد. «این است که وزن زیر ساختمان باید به اندازه وزن همان ساختمان باشد. پس شما، اگر می‌خواهید چهارصد پا در هوا بالا بروید مجبور هستید که چهار صد پا در دل زمین پایین بروید. مگر نه راجر؟ راجر؟» پشت سر هم حرف می‌زد. رها شده از سکوت اجباری و ندامت آمیز مراسم دعا، مثل لوله ای لرزان که آب با فشار از دهنه آن بیرون می‌جهد، چهرهٔ تیره و نیز اندامش به هنگام خروج کلمات از دهان فراخش به شدت تکان می‌خورد. با این همه غرابت غریبی در مورد راجر و راشل میسون وجود داشت. گویی که روحشان نه تنها تفکیک ناپذیر و لازم و ملزوم هم بود، بلکه ظاهرشان نیز به یکدیگر شباهت داشت. بیش از زن و شوهر به یک جفت خواهر و برادر می‌ماندند، سبزه رو، سیاه چشم و سیاه مو، لبها قرمز، خوش بنیه و درشت اندام. و چون جزیره ای از دیگران پرت افتاده بودند. زندگیشان شکل خاص خود را داشت. راجر هرگز همرش را کتک نزده بود. دعوا و بگو مگوهای مکررشان شعلهٔ برهنه ای

در وزش باد بود که ناگهان خاموش می شد، تا صحنه به همان حالت اولیه باز گردد. آن دو چنان به هم آمیخته بودند که برای دیگران عجیب و دور از فهم بود. درک این نکته که چگونه وجود یکدیگر را تحمل می کردند امر غیر ممکن بود. اما پیروی از برخی روشهای مشترک، در رفتار آن دو قابل تشخیص بود. مثلاً راجر میسون در مقابله با راشل که دخالتها و پرگوییهایش غالباً منجر به ایجاد صحنه های مضحکی چون صحنه کنونی می شد، روش خاص خود را ابداع کرده بود. وجود راشل را کاملاً نادیده می انگاشت، صدایش را از صدای راشل بلندتر می کرد تا بهتر شنیده شود و به صحبت ادامه می داد. این کار هرگز باعث خشم راجر نمی شد، اما بدون تردید به رنجش شخص ثالث می انجامید. خاصه اگر این سوم شخص یک مقام بلند پایه کلیسا بود.

«مشکلی بسیار بفرنجتر از آن که فکر می کنید...»

اینک چهره راشل چنان می لرزید که بقیه سخنان معمار بار دیگر نامفهوم شد. جوسلین نیز که بر خلاف میل خود شاهد چنین صحنه مضحکی شده بود، از ادامه آن خشمگین گشته صدایش را بلند کرد.

«صحبت از پنگال بود.»

«چه دخترک شیرینی، فقط افسوس که اجاقش کور است ولی خوب من هم فرزندی ندارم، سرور من، ما باید به تنهایی صلیمان را بر دوش بکشیم.»

«تا هر ارتفاعی که بتوانم می سازم...»

«تا هر ارتفاعی که شهامتش را داشته باشی.»

جوسلین ناگاه صدای خود را به وضوح و بدون تصادم با صدایی دیگر می شنید. راشل آن دو را رها کرده، خروش سهمناک خشم و غضبش

به داخل گودال سرازیر شده بود.

«بزدل نباید بود، راجر. جرأتی که من از آن برخوردارم بسیار زیاد است.»

«خوب؟»

«جرأتی به اندازه چهار صد پا!»

«در این صورت من موفق به متقاعد کردن شما نشده‌ام.»

جوسلین به او لبخند زد، و سرش را قاطعانه تکان داد:

«برج را بساز، همین و بس. چیز دیگری از تو نمی‌خواهم.»

خاموش در یکدیگر خیره شدند. می‌دانستند که بحثشان به سرانجامی نرسیده، و آتش بس آنها موقتی است. جوسلین با خود اندیشید: اگر ضرورت ایجاد کند، وادارش می‌کنم سنگ روی سنگ بگذارد و بالا برود. وجودش تهی از هر گونه الهام و ایمان است. کور است. فعلاً بگذار با این خیال خام دلخوش باشد که برج را در ارتفاع دلخواهش بنا خواهد کرد. راشل از بازرسی گودال بازگشته بود و شنیدند که گودال چقدر تاریک و مردان تا چه حد خسته شده‌اند. آخر، کار کشیدن از یابو هم حدی دارد. باید کار را تعطیل کنند. باری، جوسلین بر این صحنه پشت کرد و دور شد. از رفتار خود و این زن نادان و شوهری که به جای تأدیب زنش وجود او را نادیده می‌انگاشت غضبناک بود. وقتی دید که نور خورشید از پنجره غربی می‌تابد، متعجب شد. گرسنگی بی تابش کرده بود و بر خشمش می‌افزود. فقط وقتی که صدای فریاد معمار را بر سر راشل شنید، اندکی تسکین یافت.

«آخر تو چرا اینقدر احمق هستی؟»

البته جوسلین می‌دانست که این غرش خشم آلود دیری نخواهد پایید و

راه به جایی نخواهد برد، و شاید بهانه دیگری باشد برای راندن بدبختی و نحوست.

پنج دقیقه دیگر آن دو دوباره در کنار هم می‌پلکیدند، قهقهه می‌زدند و بی‌شرمانه در صحن کلیسا بازو در بازوی هم می‌انداختند و به نجوا در گوش هم از رازهای مربوط به خود می‌گفتند. با این همه راشل زن خوبی بود. در هیچیک از ماجراهای خیابان «نیو» که پاتوق کارگران بود و چادرهای خود را آنجا برپا کرده بودند و یا در شایعات مربوط به روابط نامشروع و اعمال وقیحانه آنان که بر سر زبانها جاری بود، هرگز نه نامی از راشل برده می‌شد و نه از خود معمار.

نگاهش از شبستان گذشت و بر آفتاب دوخته شد. بار دیگر خشم و دل آزرده‌گی بر او چیره گشت. با خود اندیشید، روز با شور و نشاط آغاز شد اما افسوس که چه زود به تلخکامی کشیده شد. در آغاز روز دیده به دیدار فرشته ام‌گشودم، ولی بعد شادی فرومرد. انگار که فرشته نه تنها از برای دلجویی و تقویت اراده و قدرت، بلکه از برای هشدار دادن به دیدارم آمده بود. در فاصله‌ای دور، مجاور در غربی، پدر انسلم را دید که همچنان با وقار نشسته بود. سکون و آرامش حزن‌انگیز پیرمرد در زیر تاجی از موهای تیره‌ای، جوسلین را از خشم و تأثر لبریز کرد. شانه‌اش را بالا انداخت و خطاب به تصاویر پیامبران عهد عتیق که در صدف کلیسا در حال موعظه‌ای ابدی بودند گفت:

«بگذارید هر قدر دلش می‌خواهد انجم کند.»

پشت سرش، همه‌همه و صدای خنده از حفره درون دیوار شمالی شبستان، به بیرون راه می‌یافت. جوسلین سر بزرگ‌راند. راشل رفته بود. لحظه‌ای معمار را که گرم گفتگو با کارگران بود تماشا کرد. نمی‌بایست

نزدش می رفتم، باید احضارش می کردم و به خاطر نزاع خونین کارگران در مقابل دروازه کلیسا توبیخش می کردم. اگر شهردار در مورد قتل توضیح بخواهد و دادگاهی تشکیل شود، چه باید کرد؟ حتی نیمی از آنچه را که لازم بود به او بگویم، نگفتم. زنک مزاحم بود، آن هم با آن رفتار ناهنجار و گستاخش، و لب و دهانی که دایم می چید و باز و بسته می شد. هستند زنانی که با بلاهتشان، چون دروازه ای مسدود شده با میله های قطور آهنی، راه بر آدمی سد می کنند. می بایست او را نیز به خاطر رفتار گستاخانه و توهین آمیزش توبیخ می کردم.

خداوندا، عجب ابزار و وسایلی برای رسیدن به هدف در اختیار برگزیدگان قرار می دهی! از شبستان صدای تق تق نعلین میخدار به گوش می رسید. بی درنگ دانست که پدر آدام به جستجویش آمده است. چرخید تا ببیندش. پدر آدام به عادت همیشه آهسته گام بر می داشت. انگار جز این مشغله ای ندارد که با گامهای شمرده و آرام امروزش را به فردا برساند. چیزی می آورد، چیزی می برد و منتظر دستور تازه می ایستاد. رفتارش عاری از فراز و نشیب و خالی از شور و نشاط بود. شکایتی هم نداشت. اینک که در مقابل رییس خود ایستاده بود و دستها را به علامت احترام در هم قفل کرده بود، به عروسکی کاغذی می مانست که کودک خردسال بریده باشد، و پس از رنگ آمیزی دستها و بازوها، از ترسیم چهره به علت پیچیدگی و اشکال صرف نظر کرده باشد. پدر آدام بین شکم گرسنه جوسلین و ناهاری که ساعتها از موعدهش می گذشت، حایل شده بود.

«نمی شود اندکی صبر کنید، پدر آدام؟»

پدر بی نام و نشان با صدای زیر و نازک خود هوا را خراشید.

«گمان کردم که مایلید فوراً بخوانیدش، سرور من.»

جوسلین آهی کشید. خسته، آزرده خاطر و به نحو غریبی تهی از هرگونه شور و شوق شده بود.

«بسیار خوب، بدهید بینم.»

به سمت شرق پیچید و نامه را به گونه ای که آفتاب بر آن بتابد نگه داشت. همچنانکه می خواند، چهره اش به شعف، شفاف شد و دوباره شور و شوقش را باز یافت.

«بسیار کار بجایی کردید که فوراً نشانم دادید.»

زانو زد و بر خود صلیب کشید. غنچه ای در دلش شکفته شد و ناگهان سرخوش از مسرتی که به او روی کرده بود، از زمین کنده شد و به سمت گودال رفت. به جایی که معمار گرم گفتگو با دستیارش جی هان* بود. راجر میسون با دیدن جوسلین که نزدیک می شد نگاه از دستیارش برگرفت و گفت:

«پدر مقدس، هنوز اثری از سنگ پیدا نکرده اند. و اگر سیلاب باز هم بالا بیاید مجبور می شویم حفاری را چند هفته به تعویق اندازیم. شاید هم چند ماه.»

جوسلین با نوک انگشت چند ضربه به نامه زد.

«راجر، پسرم. پاسخ مشکلک اینجاست.»

«این نامه؟»

«سرور من اسقف اعظم لطف فرموده از ما یاد کرده اند. گرچه

ایشان در رم و در حضور پاپ اعظم زانو بر زمین می نهند، اما بره دور افتاده شان را از خاطر نبرده اند.»

معمار طاقت از کف داد:

«شما هرگز متوجه توضیحات من نمی‌شوید، مگر نه؟ باز هم تکرار می‌کنم که پول نمی‌تواند شما را صاحب برج کند. می‌گویید نه. بیایید و از طلای ناب درستش کنید. سریعتر نشست می‌کند و فرو می‌ریزد.»

جوسلین خنده کنان سر تکان داد و گفت:

«راجر، چیزی برای گفتن دارم که بعد از شنیدنش امشب آسوده خاطر به خواب خواهی رفت. نه. او برای ما پول نفرستاده. اصلاً پول چه ارزشی دارد؟ چیز بسیار باارزشتر برایت دارم... می‌نهایت باارزشتر...»

جوسلین بر امواج اشتیاق می‌غلطید و صدایش اوج می‌گرفت. بازو را به دور شانه معمار حلقه کرد و او را به آغوش کشید:

«ما این را روی آخرین سنگ نوک برج نصب می‌کنیم. و در آنجا تا ابد باقی خواهد ماند. آقا و سرور من اسقف اعظم، برای ما یک میخ طلا خواهد فرستاد.»

حلقه بازوانش را از دور شانه معمار که در خاموشی مرموزی فرو رفته بود، گشود. از ورای شبستان آفتاب را نگریست. چشمش به سر سفید پدر انسلم افتاد و پنداشت که بدون رحم و شفقت تحمل زندگی چقدر دشوار می‌شد. با گامهای بلندی که به دویدن می‌مانست به سوی پیرمرد شتافت و نامه را در هوا تکان داد.

«پدر انسلم!»

این بار پدر انسلم چون قدیمی که مظلومانه می‌رود تا شهید شود آهسته و با وقار از جای برخاست و تا بارقه‌ای از شجاعت و شمه‌ای از فداکاری خود را نمایان کند سه سرفه پشت سر هم را در سینه خشک خود خفه کرد. چهره اش سرد و بی‌روح بود.

«پدر انسلم، دوستی موهبت گرانمایی است.»

اما پدر انسلم همچنان سرد و بی روح بود. جوسلین برانگیخته از احساس شادی، بار دیگر با لحن گرم و پر مهر گفت:

«و ما چه بر سر این دوستی آورده‌ایم!»

«جدی می‌فرمایید یا تعارف می‌کنید، سرور من؟»

جوسلین او را با عشق و محبت در بر گرفت:

«مایلید این نامه را بخوانید؟»

«أمر می‌فرمایید سرور من؟»

جوسلین خنده بلندی سر داد.

«انسلم! انسلم!»

پیرمرد لجوجانه، محبت جوسلین را پس می‌زد. به دیوار چوبی نگریست و سه بار سرفه خشک و کوتاه کرد:

«سرور من، اگر مضمون نامه به امور کلیسا مربوط می‌شود،

بلا تردید همه ما آن را به موقع خواهیم خواند.»

«انسلم، از انجام این وظیفه دشوار معافتان می‌کنم. این هدیه‌ای

است از طرف من به شما. از همان ابتدا می‌بایست سلامتیتان را در نظر

می‌گرفتم. خودم ترتیب این کار را می‌دهم. به علاوه، هیچکس دیگر به

اندازه من مسئول نیست. شما که مراقبت از روح و افکار من را به عهده

گرفته‌اید، و اقرار نبوش من هستید، تنها کسی هستید که از دلایلش نیز

آگاهید!»

«اجازه بفرمایید این نکته را کاملاً روشن کنیم. از این پس من نه

شخصاً مراقبت از شبستان را به عهده دارم و نه مسئول تعیین کسی برای

مراقبت هستیم، درست است، سرور من؟»

«دقیقاً همین را گفتم.»

هیچ تغییری در چهره انسلم رخ نداد. نیمرخ با وقارش را در زیر تاج باشکوه موهای نقره‌ایش همچنان به سوی مشرق گرفته بود، و با ابهت و طمأنینه بر جای ایستاده بود. کلمات از دهانش بیرون می‌ریخت.

«کتباً مرقوم می‌فرمایید؟»

کلمات او در و جواهر نبود تا با جبین نورانی و پیامبرگونه‌اش هماهنگی کند، قلوه سنگی بود که فرو می‌غلطید. توهینی در کار نبود، زیرا علی‌رغم وهن کلام، در صحت و سقم آن شکی وجود نداشت و با احکام و قوانین جاری کلیسایی نیز مطابقت می‌کرد. «هر گاه مقرر شود که تصمیمی بین دو تن از چهارتن رؤسای کلیسا اتخاذ گردد، باید که آن تصمیم به طور رسمی تحریر شود.» - گویی لوحه قوانین و فرامین کلیسایی با خط خوش و خوانا در فضای بین آن دو آویخته باشد، انسلم با نقل این عبارت از فرمان، به موضوع قاطعیت بخشید.

«اگر در تصمیم نبسته شده تغییری حاصل آید باید دوباره نبسته شود و در حضور دو تن شاهد، مهور به مهر کلیسا گردد.»

«آری. می‌دانم.»

انسلم آرام و خونسرد ادای کلام می‌کرد و دیگر از سرفه‌های خشکش خبری نبود.

«فرمایش دیگری ندارید، سرور من؟»

«خیر، انسلم»

پدر انسلم را که دور می‌شد از روی شانه چپ خود نگریست و به طنین گامهایش در شستان گوش فرا داد. با خود گفت، باید او را از زندگانیم حذف کنم. اغفال شده بودم، از دهانی که در آن چهره متین و

موقر است چیزی جز قلوه سنگ بیرون نمی ریزد .

نامهٔ اسقف اعظم را دوباره نگاه کرد ، بار دیگر غرق خیالات دور و دراز خود شد . نامه حکم دو کفه ترازو را دارد . من در یک کفه ، سرخوش و شاد بالا می روم و انسلم در کفه دیگر پایین می آید . در یک طرف میخ مقدس و فرشته نگهبان قرار دارد ، و در طرف دیگر مهرداد و خزانه دار و معمار و همسرش .

به اندوهی که بر شاد کامی او چیره شده بود پی برد و خشم و غضب ، آشفته اش کرد . بگذار ، همه شان نیست و نابود شوند . مهم آن است که برج ساخته شود ، همچنان که نامه را بر سینه می فشرد و سرش را بالا گرفته بود از زیر پنجره غربی گذشت ، زیر لب غرید :

«اکنون باید اقرار نیوش دیگری انتخاب کنم.»

آن شب ، در اتاق خود که برای خواندن دعای قبل از خواب زانو بر زمین نهاده بود ، فرشته نگهبانش دگر بار به دلجویی آمد ، پشت سرش ایستاد و با گرمای مطبوع خود به تمکینش پرداخت .

فصل سوم

سحرگاه روز بعد، از خواب که بیدار شد، صدای ریزش باران را شنید، و گفته‌ی معمار را به یاد آورد. هنگام اقامه‌ی نماز صبح، ضمن دعا‌های یومیه اش به تمنای هوای خوب و آفتابی نیز دعا خواند. اما باران سه روز و سه شب بارید. در چهارمین روز چند ساعتی متوقف شد. اما هوایی بسیار مرطوب و ابرهایی چنان نزدیک به بام خانه‌ها جانشین باران شد که زنان خانه دار ملحفه‌های شسته شده و خیس را ناگزیر، مقابل اجاقهای پر دودی آویختند که بیش از خشک کردن کثیف و سیاهشان می‌کرد. به مدت یک هفته باد بود و باران، جوسلین پوشیده در باشلق، هر بار که از محل ریاست کلیسا بیرون می‌آمد، تا خود را شتابان به بخش دیگری از کلیسا برساند، انبوه ابرها را می‌دید در ارتفاعی آنچنان نزدیک به زمین که حتی کنگره‌های بام نیز در پشت لایه‌ای از ابر محو و تار به نظر می‌رسید. مجموعه‌ی ساختمان کلیسا، این انجیل سنگی مقدس چنان بود که انگار از مقام رفیع و پرستایش آسمانی خود برای حمد و ثنای پروردگار سقوط کرده و به مکانی برای ایراد موعظه‌های معمول و کسالت آور تبدیل شده بود. ساختمان خیس و

لذجی بود که آب گل آلود از هر گوشه اش بر خنجره ها و گلشنکها و بر دیوارهای سنگی فرسوده فرو می ریخت. هنگامی که باران آرام و ریز می بارید، زمان نیز یکنواخت تر و کند می شد، و می بایست گفت و ملاحظه ها را تحمل کرد، اما هنگامی که باران شلاق وار فرو می ریخت سرهای سنگی و منقش هزاران ناودان بر او راه می گشودند. مردم به یاد مردگان خود و تابوتهای خیس خورده آنان می افتادند که اینک در بخش سر پوشیده کلیسای اسقفی یا در قبرستانهای محوطه خارجی کلیساهای اطراف شهر، می پوسیدند. همگی واژه آب را با چنان خوف و وحشتی ادا می کردند که گویی این نیز بلایی تازه و عقوبت دیگری است که به سبب گناهانشان بر آنان مقرر شده است. و آن کلمه ای که هراسان بر لب می آوردند، از کنگره های بام و سقفهای خاکی، و شیروانیهای سربی و از در و دیوار و پنجره و شیشه ساختمانها جاری بود، تا افسار گسیخته سر بر خاک کوید و غلتان و نالان به جوی، و حاشیه دیوارها فرو ریزد. وقتی که باد وزیدن آغازید، نه تنها ابرها را از پهنه آسمان بیرون نراند، بلکه سر به دنبال توده های انبوه ابر گذاشت و کف دستهای پر قدرت خود را بر آنها می فشرد و به این سو و آن سوی آسمان می راند. در هر نقطه ای که ابر انباشته شده بود گویی بشکه های عظیمی را خالی کرده باشند چنان آبی سیل آسا از آسمان جاری می شد که حتی ریس کلیسای اسقفی مریم باکره را نیز به ترس می انداخت و در مقابل تندباد انگار که ضربه ای بر او زده است خم می شد و شتل بلندش چون دو بال گسترده پرنده ای عظیم الجثه حالت پرواز به خود می گرفت. وقتی وزش باد کاهش یافت، ابرها از حرکت باز ایستادند و ضلع فوقانی کلیسا، لایه های ضخیمی از ابر بر سر کشید و از چشمان او پنهان شد. اینک باران ریز ریز می بارید و کلیسا

صلابت خود را باز یافته بود. دوباره می‌شد هنگام عبور از نقطه ای به نقطه دیگر چشم را به تماشای جزئیات پیرامون مثلاً گوشه تخته سنگی خیس با نقش و نگاری ناقص و پوشیده از خطوط درهم، چون پوست بدن انسان که از نزدیک دیده شود، مشغول کرد. گرچه سایه ابرهای تیره همه جا را در تاریکی فرو برده بود اما در ضلع شمالی حفره های تاریکی دیده می‌شد که هنوز آکنده از تعفن خاطره ادرارها بود. با طغیان رودخانه، سیلابهایی جاری شد که بدون بیم و هراس از نگهبانان دروازه های شهر، به خیابانهای پوشیده از گل و لای یورش آورد. مردان و زنان و کودکان از ترس به آتش اجاقها و بخاریها پناه بردند و در پشت اندام قوز کرده یکدیگر سنگر گرفتند. غبار تیره و تراکم دود هیزم و ذغالهای مرطوب، از دودکش سقف هر خانه ای تنوره می کشید. در این کساد ملال انگیز فقط دهکده های آبجو فروشها رونق داشت.

حفره گودال در چهار راه کلیسا با بارش اولین باران زمستانی، متوقف شد. یک روز جوسلین طبق معمول به تماشای معمار آمد. راجر میسون شمع روشنی را که به ریمان بلندی بسته شده بود داخل گودال فرو برده بود. جوسلین آب جمع شده در ته گودال را دید و بوی تعفنی که از آن حفره تاریک بیرون می زد چنان متحیرنش را آزرده که قدمی به عقب برداشت. اما معمار بدون توجه به بوی مشمئز کننده کنار گودال چمباتمه زده بود و با نگاهی دقیق به ته گودال خیره شده بود. جوسلین نگران و مضطرب دست بر شانه میسون گذاشت و روی او خم شد:

«فرزند، چه خواهی کرد؟»

راجر زیر لب غرولند کان گفت:

«خیلی کارها.»

آرام و با دقت از پله های مارپیچ بالا رفت و از نظر ناپدید شد. دقیقه ای بعد، جوسلین صدای گامهای محتاطانه اش را در ارتفاع صد و بیست پایی بر بام ضربی ساختمان شنید.

به نظر جوسلین چنین می آمد از همان لحظه ای که بوی عفن گودال شامه اش را آزرده چیز تازه ای در کلیسای جامع آغاز شد. اکنون متوجه شده بود که چگونه در هر گوشه و کنار، بوی شمع سوخته و مرطوب و بوی کهنگی و پوسیدگی با تعفن گودال در هم آمیخته است. علاوه بر این، آب از لای درز سنگها به قبور بزرگان در دو طرف جایگاه همسرایان، و مابین دو دالان شبستان رخنه کرده بود. جوسلین بلافاصله دانست تنها او نیست که به این مورد پی برده است. اطرافیانش نیز که هر یک در خوارشمردن و تحقیر مظاهر و علایم زندگی دنیوی استادی کم نظیر محسوب می شدند، مراسم عشاء ربانی را با چهره هایی در هم و سرشار از نفرت و بیزاری برپا می کردند. در بازگشت از محراب بانو، هر بار که از چهارراه کلیسا می گذشت - چهارراه این روزها در تاریکی و خفگی بویناکی فرو رفته بود - با خود می گفت در اینجا، در همین نقطه ای که اکنون حفره متعفن قرار دارد، سالها قبل، آنچه را بر من نازل شد، دریافت کردم و پیشانی بر خاک نهادم. باید این نکته را همیشه به یاد داشته باشم.

در طول این مدت معمار و عده ای از کارگران در بام چهارراه کلیسا مشغول بودند. گنبد قدیمی را طوری خرد کرده بودند که اکنون در روشنایی روز که به ندرت در چهارراه کلیسا دیده می شد، اگر کسی سقف گنبد را نگاه می کرد آسمان را فراسوی آن می دید. گروهی از کارگران از داریست مارپیچ که گرد دیوارهای ساختمان پیچیده بود بالا می رفتند و در آن بالا به اندازه پرنده گانی در افق دوردست، کوچک به نظر

می‌رسیدند. بقیه به دور ستون جنوب شرقی چهارراه، چوب بست می‌زدند، و فاصلهٔ مابین دو سطح افقی هر طبقه از چوب بست را با نردبان به هم متصل می‌کردند. وقتی که چوب بست با طرح عنکبوتی خود به پایان رسید، ستون جنوب شرقی، به درخت صنوبری می‌مانست که شاخه‌هایش را بریده‌باشند. سود عمده‌ای که از برپا داشتن چوب بست نصیب برگزارکنندگان مراسم مذهبی شد نقل مکان کردن عمه‌ها به بام چهارراه بود. اکنون مراسم نماز و دعاخوانیهای روزمره در سکوتی نسبتاً روحانی انجام می‌پذیرفت، و آرامش بویناک شبستان را چیزی مگر صدای کوفتن گاه و بی‌گاه چکش بر گوشه‌ای از بام بر هم نمی‌زد. به زودی رشته‌های محکم ریسمان از سقف شکستهٔ گنبد به پایین آویخته شدند و در فضای چهارراه سرگردان تاب می‌خوردند. طنابها خزه‌های عظیم الجثه‌ای را می‌مانستند که درون ساختمان، که ایک گرفتار همان رطوبت و خیزی بیرون ساختمان شده بود، به خودی خود رویده‌باشند. رشته‌های ریسمان برای آن بود تا تیرهای چوبی را خرده‌خرده از دیوار شمالی بالا بکشند و به بام برسانند، اما چون خزه بوی گیاه‌هرز را می‌پراکنند.

در این رطوبت و تاریکی که فضا را انباشته بود، حتی جوسلین نیز با توسل به همهٔ نیروی اراده و تخیل، می‌بایست به خود بقبولاند که بنا بر مشیت الهی در کلیسای او، امر مهمی انجام می‌پذیرد و بنای باشکوهی در شرف تکوین است. حتی در لحظه‌ای که یکی از کارگران سقوط کرد و فریاد سهمناکش با چنان شدتی فاصله بین سقف و زمین را از هم درید که طیش می‌رفت تا چون خراشی عمیق بر فضای کلیسا بیرحمانه باقی بماند، جوسلین از این که معجزه‌ای کارگر در حال سقوط را نجات نداد و او بر تخته‌سنگ کف کلیسا متلاشی شد، هیچ تعجب نکرد. پدر انسلم، در

شورای کلیسا سکوت اختیار کرد. اما جوسلین از نگاه شماتت آمیز خزانۀ دار پیر دریافت که مرگ این کارگر نیز به فهرست وقایعی که روزی به ناچار باید پاسخگو باشد، افزوده می‌شود. تیرگی و تاریکی شب هنگام نبود که بر کلیسا چنبره شده بود، بلکه نیمروزی بود بدون روشنایی تابناک خورشید، و از اینرو ناامیدی و حرمانی سخت کفر آمیز بر فضا مستولی بود. هر بار در پایان مراسم مذهبی وقتی مهرداد کهنسال با قامتی خمیده و لرزان از نمازخانه بیرون می‌آمد، نوجوانان گروه همسرایان از تماشای او که برای رفتن به محراب بانو، به جای چرخیدن به راست، بر حسب عادت دیرین سمت چپ می‌پیچید، خنده‌ای شدید و عصبی سر می‌دادند. نمازهای جماعت و مراسم مذهبی و امور روزانه با وجود خنده‌ها و نیشخندها، طبق معمول انجام می‌پذیرفت، اما قامت همه از بار توفنده‌ای خم شده بود. اجتماع کشیشان عبوس و سرد بود، و کلاس موسیقی حزن انگیز و بی‌روح، و پر از تک سرفه‌های کوتاه. نوجوانان بی دلیل مشاجره می‌کردند و از طعنه و کنایه زدن ابایی نداشتند. گاه نیز بچه‌های خردسال بی دلیل گریه سر می‌دادند. پسرهای بزرگتر گرفتار کابوسهای شبانه بودند و در مدت روز نیز تصاویر رعب انگیز چهره‌هایی که پس از تصادم با درهای میخ شده تابوتها در زیر سنگفرش کلیسا شناور بودند، چنان آزارشان می‌داد که دائماً در وحشت به سر می‌بردند. پس اگر مترصد خندیدن به مهرداد کهنسال و پریشان حواس بودند عجیب نبود. اما یک روز مهرداد از ست چپ پیچید و همچنان به رفتن ادامه داد، تا عاقبت دو تن از خلیفه‌های کلیسا به جستجویش رفتند. او را که به دیوار چوبی چهارراه پنجه می‌کشید، در گوشه‌ای تیره و تاریک یافتند، و به روشایی کشادند. دست راستش می‌لرزید و صورتش از حیات تهی شده بود.

مهردار کهنسال به اقامتگاه خود حمل شد، و هراس و وحشت از پیری و مرگ بیش از پیش بر سالمندان کلیسا سایه افکند. اجرای مراسم دعا و نماز جماعت، شب و روز در محراب نیمه تاریک و متعفن، جایی که شمعها جز هاله ای از بخار را بر گرد سر روشن نمی کردند، ادامه داشت. صدای مؤمنان هنگام دعا و ذکر اوراد از ترس پیری و وحشت مرگ و خوف از بار سنگین گناه، می لرزید. ترس از تاریکی بود و جهانی فرو رفته در ظلمت، بدون نور امید و ناامید از رستگاری.

«پروردگارا، زاری و فغان ما را بشنو و گناهان ما را ببخشای.»

در شهر شایع شد که طاعون آمده است. چهره های خسته و خموش، و چهره هایی با چشمان ملتهب که شعله حیات در آنان به مرور خاموش می شد از عفريت مرگ در شهر حکایت می کرد. اما از آنجا که فرشته نگهبان جوسلین گهگاه برای حفظ قدرت و استمرار در صبر و تحمل به دیدارش می آمد او چندان در قید وحشت و هراس عمومی از طاعون نبود. مانند یک فرمانده مستبد و مدبر به یاری سازندگان برج می شتافت و به رفع مشکلات آنان می پرداخت. در نظر جوسلین، وسایل و ابزارهای او، یعنی همان مردانی که برای نیل به مقصود باید از وجودشان سود می برد، اکنون که چهار دست و پا از ستونهای کلیسا بالا و پایین می خزیدند چیزی بیش از یک دسته میمون نبودند. برای تشویق و ترغیب آنان امر کرد تا ماکت برج را با همه تزیینات آن به چهار راه کلیسا بیاورند. ماکت روی میز مثبک در مقابل ستون غربی نصب شد. اگر چه بدنه سفید آن انگشتان را لزج می کرد، اما تنها شیء پاکیزه ساختمان بود.

عید میلاد مسیح در چنین تب و تاب بی برگزار شد: و باشد تا آسمانها به وجد و نشاط در آیند و زمین نزد پروردگار شادمان باشد؛ زیرا

او آمده است.

قرار بر این بود که او پیاید؛ اما توده های ضخیم ابر هنوز آسمان را پوشانده و بر فراز کنگره های بام سرگردان بود؛ و اگر باران دمی چند کاهش می یافت، کارگران متعجب به آسمان می نگریستند، گونه هایشان را لمس می کردند، و به خود می گفتند که بی گمان اتفاقی افتاده است. یک بار که ریزش باران برای مدتی طولانی متوقف شد، و مغاره شهبستان از بوی گند نفرت انگیزی انباشته شده بود، جوسلین به قصد تشویق خویشتن کنار ماکت ایستاد. با زحمت ماکت چوبی را که در اثر رطوبت باد کرده بود از حفره اش بیرون آورد. آن را با خضوع و خشوعی تمام بر سر دست گرفت و چون یاد گاری یگانه و مقدس بر سینه فشرد و بسان کودکی در گهواره بازوان تکانش داد، و چون مادری دلسوز و مهربان که به کودک دلبندهش بنگرد، سر تا پای آن را برانداز کرد. ارتفاعش به هجده اینچ می رسید و نیمی از آن مربع شکل بود با پنجره های بلند و از لابلای بیشه ای از برجهای کوچک و ظریف، قسمت مخروطی شکل برج بلند و باریک بدون آرایش و تزئین با صلیبی بر نوک آن، سر برافراشته بود. صلیب نوک برج حتی از صلیبی که جوسلین بر گردن داشت کوچکتر بود. در کنار ستون شمال غربی ایستاده بود، برج را آرام آرام در حلقه بازوانش به چپ و راست تکان می داد و فرو نشستن سیلابها را به خود نوید می داد. اینک یک هفته تمام بود که باران نباریده بود، و ماه مارس بدون نسیم بهاری و با ملال مپری می شد.

این پندار خوش که در پشت توده های ابر، خورشیدی خیس و مرطوب برای خشکاندن گل و لای زیر و رو شده زمین و مزارع اطراف شهر، تلاش و تقلا می کند، چندان دور از واقع نبود. برج را لمس کرد و

به صدای جی هان که هنگام عبور از آن سوی دیوار شمالی با خود حرف می زد گوش فرا داد. چشمانش را بست و با خود اندیشید؛ خداوندا، تحمل و بردباری ما را آزمودی! اینک رخصت فرما تا تحولی در اوضاع پدید آید! و چنین پنداشت که گرمای حاصل از استمرار روزهای خشکی را که نوید نور و روشنایی می داد، در پشت پلکهای فرو بسته اش احساس می کند. از سقف صدای خرد کردن و کوبیدن می آمد. جوسلین ناگهان از گرمای آنچه بر سینه می فشرد و از تجسم خطوطی که از بام کلیسا تا دور دست آسمان امتداد می یافت، چنان به وجد آمد که نفس در سینه اش حبس شد. سرپای وجودش را شور و شوق زندگی فرا گرفته بود. سرش را بالا گرفت، چشمان و دهان را گشود تا با صدای بلند شکر و سپاس خدای را به جا آورد. اما ساکت و بی حرکت بر جای ایستاد و فقط تماشا کرد.

گدی پنگال از سرای شویش بیرون آمد. سه پله را به چابکی پایین آمده بود که ناگهان ایستاد و ناخود آگاه یک پله به عقب رفت. بعد آهسته و آرام به سوی چهار راه آمد. با یک دست شلش را زیر گلو می فشرد و با دست دیگر سیدش را نگه داشته بود. از زیر چشم گوشه ای را نگاه می کرد. انگار که از کنار گاو نر یا اسب وحشی می گذرد. با گامهای کوتاه از میدان خطر دور شد. شانه هایش را به دیوار می مالید و ترس خورده، گام بر می داشت. در آن چهره سفید و رنگ باخته، چشمانش دو پرندۀ سیاه بودند در آسمان پریده رنگ زمستانی. دهانش باز و لب پایش چنان آویزان ساندۀ بود که اگر آنقدر ملیح و جذاب نبود و اگر بر چهره اش وحشی آشکار دیده نمی شد، می توانست در زمره ابلهان به نظر آید. نگاه جوسلین به نقطه ای که گدی پنگال با وحشت خیره می نگریمت، کشیده شد. ایک لحظه ها به کندی می گذشت، شاید زمان از حرکت باز

مانده بود. نیازی نبود که جوسلین معمار را ببیند، چرا که می دانست گدی به چه کسی خیره مانده است.

یک پای راجر میسون روی آخرین پله نردبان چوب بست جنوب شرقی بود.

همانطور که به گدی نگاه می کرد پایین آمد. چرخید. عرض تالار را پیمود. گدی هر لحظه بیشتر و بیشتر به کنار دیوار می خزید. خود را عقب می کشید و کوچک و کوچکتر می شد و زیرچشمی راجر میسون را می نگریست. راجر به او نزدیکتر شد. با نگاهی زن را چون پروانه ای لرزان بر دیوار سنجاق کرد. چشم در چشمش دوخت و با او به گفتگو پرداخت. گدی همچنان خیره او را می نگریست و با دهان باز سر تکان می داد.

یقین عجیبی به جوسلین دست داد. می دید و می دانست. مطمئن بود که این اولین ملاقات آنها نیست. به رنج و اندوهشان پی برد. در حالتی چون خلسه به هنگام نیایش احساس کرد که فضای گرد آنان دیگرگون است. آن دو را درون خیمه ای پنداشت که از بقیه مردم جدایشان می کرد و هر دو از گرفتار بودن در این دام می ترسیدند اما پای گریزشان نبود. آرام و به طور جدی صحبت می کردند. زمزمه میان آن دو را نمی شنید اما گدی مرتب سرش را به علامت نفی تکان می داد. بر جای خود ایستاده بود. نمی توانست برود. در خیمه ای نامرئی محبوس مانده بود و راه فرار نداشت. سید خالی را محکم در هر دو دست می فشرد. لباس بیرون از خانه بر تن داشت، برای خرید روبراه می رفت، مثل همیشه و نمی بایست با هیچ مردی هم کلام شود چه رسد به معمار. کافی بود زیر لب سلامی بکند، که البته موردی نداشت. می توانست وجود آن مرد تنومند

قوی هیکل را با جورابه‌های چرمی، نیم تنه قهوه ای و شل بلند آبی کاملاً نادیده پندارد. راجر میسون که راه بر او نبسته بود، پس چرا درنگ کرده بود. باید باوقار و متانت و گردنی برافراشته از مقابلش می گذشت. اما گدی ایستاده بود و با لبهای سفید لرزان و چشمانی که به راجر میسون خیره شده بود، به او پاسخ منفی می داد. ناگهان انگار در بسته ای را گشوده باشد، به راه افتاد، اما چه حاصل، تارهایی که آن دو را در دام افکنده بود بسی فراتر از امکان گریز او تنیده شده بود. تند می گریخت؛ اما در فضای سیال درون غوطه می خورد.

برای همیشه چون اینک که شتابان به طرف در خروجی می دوید و رنگ پریدگی گونه ها به سایه های گلرنگ هیجان و شرم بدل شده بود باز هم درون دام نامرئی محبوس بود. راجر میسون بر جای ایستاده بود و آنچنان محو گریز آشفته او بود که هیچ چیز و هیچکس را نمی دید، گویی در پهنه هستی جز دخترک کسی حضور ندارد. و چون از عجز خود در غلبه بر این کشش افسون کننده آگاه بود، آشکارا از این تمنا و تعلق خاطر عذاب می کشید و رنج می برد. راجر میسون پشت به جوسلین روی پاشنه پا چرخید. با بسته شدن در شمال غربی پشت سر، گدی همچون کسی که در خواب راه می رود به سوی نردبان راه افتاد.

سپس از اعماق مفاکی نامرئی در گوشه ای از هستی جوسلین، شعله هایی سرکش زبانه کشید. چهره شیرین و معصومی که هر روز برای دعای روزانه در مقابل پدر تعمیدیش زانو می زد و ترنم دلنواز آوازش را در خانه شویش، پنگال، فرا یاد آورد. سرش را به سوی آسمان بلند کرد و از فراسوی مکانی ناشناخته، فریادی بر آورد که از لایه های غلیظ و دردناک خشم مایه بسته بود.

«نه!»

تجلی بهار و شکوفایی دوباره حیات به یکباره چیزی زشت و کثیف می نمود: موجی توفنده از آلود گیها و پلشتها، آنقدر نفرت انگیز و ناپاک که برای استنشاق محتاج هوای دیگری بود.

از شکاف ساختمان شمالی خود را به درون روشنایی روز پرتاب کرد. خنده عمده ها و کارگرها را شنید و در آتش آشفته گی خیال، متوجه شد که بیرون آمدن عجولانه رییس کلیسای اسقفی از درون دیوار، آن هم با آن «هوس ابلهانه جوسلین» که با هر دو دست مقابل خود نگاه داشته است موجب خنده و مسخرگی در میخانه های شهر خواهد شد. شتابان به چهار راه شبستان بازگشت، اما از دالان شمالی، عده ای به همراه راشل میسون که نوزادی قنداق پیچ را در بغل گرفته بود، بدان سو می آمدند. جوسلین بدون اندیشه و ناخود آگاه کلمات مرسوم را بر زبان آورد. تهنیت گفت و نوزاد را تقدیس کرد. آن گاه مادر، کودک را از آغوش او قاپید و با تفرعن و تکبر برای انجام مراسم غسل تعمید به سوی محراب رفت. راشل که تعمداً از گروه عقب مانده بود تا افشاگر رازی عجیب باشد با جوسلین تنها ماند. جوسلین از این که چگونه یک زن، حتی زنی به بی شرمی و گستاخی راشل - با چشمان دریده و بی حیا و تارهای پریشان زلف که از زیر روسری بیرون افتاده بود - می تواند این چنین وقیحانه و بی پروا سخن گوید، متحیر ماند. اما آنچه او را از تعجب بر جای میخکوب کرده بود، نه جوش و خروش و سیلاب کلمات، که اهمیت و مفهوم آن بود. راشل که صورتش چون چهارچوب زهوار در رفته ای در چنگال توفان، تکان می خورد و می لرزید برای جوسلین مو به مو شرح داد که چرا با وجود نذر و نیاز بسیار و دعاهای فراوان، از داشتن فرزند

محروم مانده است. هرگاه که او و راجر با هم تنها می شدند راشل در اوج هیجان به خنده می افتاد. و گرنه او بر خلاف تصور و گفته بعضی ها، نازا نبود. نه خدای من، اصلاً چنین نبود. آخر آنقدر مضحک بود که باید می خندید و تازه خود راجر نیز به خنده می افتاد. و باید هم می خندید.

جوسلین آشفته و پریشان در ناباوری محض باقی ماند؛ تا راشل آنچه را که می خواست بگوید گفت و به سرعت خود را به راهروی شمالی رساند و به گروهی که برای مراسم غسل تعمید می رفتند ملحق شد. در پای چوب بست ایستاده بود و اینک آن جزئی از طبیعت و سرشت زن که بر جانش نشسته بود در وجودش شعله می کشید؛ اگر نه هزار و نهصد و نود و نه بار خردمندانه و به ظرافت سخن بگویند در ده هزارمین مرتبه، حتماً کلامی چنین ناشایست و قبیح و افشاگر خصوصی ترین روابط، بر زبانشان جاری خواهد شد. گویی زهدان خشمگین و عصیانگرش به ناگاه زبان به شکوه گشوده بود. از میان زنان، فقط راشل می توانست چنین باشد. انگیزه ای در طبیعت نا آرام و سرکشش او رابه افشای رازی چنین سر به مهر و مستهجن به شخصی در زمانی و مکانی که نباید، وادار کرده بود. رازهای مگوی زناشویی را تا مرحله وحشت آور و مبتذل لخت و عریان ساخت. دلکمی را می نمود با زیورهای بدل و جامه چهل تیکه که در اتاق شکنجه به انتظار محکومی ایستاده است. جوسلین با لحنی کینه توزانه، ماکت برج را که هنوز در دست می فشرد مخاطب قرار داد:

«انسانی از جسارت و گستاخی مهار نشدنی زنان!»

و انگار دلک با چماق خود او را غلغلک داد که ناگاه به چنان

خنده ای افتاد که سرپایش را لرزاند.

فریادی از دل برکشید:

«پلشتی! پلشتی! پلشتی!»

وقتی چشمانش را گشود و به گردش طنین صدای خود در فضای چهار راه گوش سپرد، پنگال نزدیک در موقت دالان شمالی با جارویش دیده می شد. فریاد جوسلین او را مبهوت کرده بود، جوسلین کوشید برای عادی جلوه دادن رفتار خود به فریادش مفهومی منطقی بخشد. بار دیگر با صدای بلند گفت:

«چقدر شبستان آلوده شده است. همه چیز را به کثافت کشانده اند!»

کارگران راجر از چهار راه می گذشتند. سنگتراش پیر، مل و جی هان دستیار اول و برگزیده راجر میسون، گرم گفتگو با هم و بدون توجه به جوسلین از مقابلش گذشتند. جی هان می خندید.

«این هم شد زن؟ به سگ نگهان می ماند!»

سر جوسلین به دوران افتاد. خون به مغزش فشار آورد اما کوشید تا خونسرد و متین با پنگال سر صحبت را باز کند. گویی همه کلیسای اسقفی مریم با کره را دویده باشد، تند تند نفس می زد:

«فرزندم، حال و روزت چطور است؟»

اما پنگال گرفتار در نبرد و جدالی درونی نگاهی خصمانه داشت.

«چطور باید باشد پدر؟»

جوسلین با لحنی بیش و کم عادی ادامه داد:

«درباره تو با معمار صحبت کردم. آیا تغییری در رفتار خود

داده اند؟»

«با من؟ هرگز. اما شما حرف درستی زدید، پدر مقدس. آنها

همه چیز را به کثافت کشانده اند.»

«هنوز راحت نگذاشته اند؟»

پنگال با لحن سرد و بی تفاوت جواب داد:

«هرگز دست از سرم بر نخواهند داشت، خیر. برای مسخره شدن انتخابم کرده اند.»

مانند کسی که راهی آشنا را بدون توجه به اطراف پیماید و به غریزه گام بردارد، کلمات مرسوم بر زبانش جاری می شد: «برای رفع بلا و نحوست!»

«با همه امکانات موجود، تلاش خود را می کنیم. باید وجودشان را تحمل کنیم.»

پنگال که چند قدم از جوسلین دور شده بود، ناگهان دوباره به طرف او چرخید.

«چرا از ما استفاده نکردید؟ از من و کارگرانم؟»

«از عهده اش بر نمی آمدید.»

پنگال دهان گشود چیزی بگوید اما متصرف شد. بر جای ایستاد و خشمگین چشم به جوسلین دوخت. گوشه دهانش به گونه ای کج شده بود که اگر آن قدر مؤمن و وفادار نبود می توانست ریشخندی از سر استهزا به حساب آید؛ فضای بین آن دو را کلمات ناگفته پر کرده بود. راجر میسون و مردانش هم از عهده این کار بر نخواهند آمد. هیچ کس، هیچ کس قادر به ساختن این برج بلند نیست.

به دلیل وجود گل و لای و کلک شناور، ستونهای باریک و ارتفاع برج امری محال است.

«اقرار می کنم، پسر، که تحمل وجود آنها دشوار است. ما در بوته آزمایش الهی هستیم. باید صبور باشیم. یادت هست که در گذشته یک

بار این کلیسا را خانه خود خواندی؟ گرچه گفته ات خالی از غرور نبود؛ اما بی شک از صداقت و عبودیت تو حکایت می کرد. پسر، هرگز گمان مبر که مشکلات تو نادیده انگاشته می شوند و خدماتت به حساب نمی آیند. دیر یا زود راجر و کارگران از اینجا می روند و بنا به مشیت الهی تو صاحب چندین پسر خواهی شد...»

بر چهره پنگال دیگر حالت ریشخند و استهزا دیده نمی شد. «خانه ای که در آن پسرانت به خدمت و عبادت خداوند می پردازند، بسیار باشکوه تر از این خانه خواهد بود. تصورش را بکن. درست از دل کلیسای جامع ما، چنین برجی سر بر آسمان خواهد سود...»

با شور و شوق فراوان، برج را در هوا تکان داد. «آنگاه پسرانت به پسرانشان می گویند که: این برج رفیع و پرشکوه در زمان حیات پدرمان بنا شده است.»

پنگال سر در گریبان فرو برده بود. جارویش را که در دستانش می لرزید کج نگه داشته بود. خیره و با لبهایی که بدون لبخند از هم گشوده شده بود و دندانهایی که برق می زد، از پشت ابروان به جوسلین نگریست.

«شما هم مرا دست می اندازید؟»

به جوسلین پشت کرد. گرچه می لنگید اما با سرعتی که از او بعید می نمود، خود را به ضلع جنوبی ساختمان چلیپا رساند، و در ورودی خانه اش را چنان محکم بر هم کوفت که طنینش در سرتاسر کلیسا پیچید. کارگری در روی سقف چکش می کوبید. دنگ. دنگ. دنگ. یکباره آمیزه ای از طنین بسته شدن در خانه پنگال، بوی نامطبوع و تند و

او هام گوناگون، مانند موجی توفنده، به احساساتی دامن زد که در کلام نمی گنجید.

جوسلین با پاهای لرزان، افتان و خیزان به جایی که می دانست هوای مناسب وجود دارد، رفت. در نور ملایمی که محراب را در بر گرفته بود به زانو در آمد. منشور نور بر او می تابید. منشاء نور دور از دسترس می نمود اما جوسلین به رد نور خیره مانده بود و طلب بخشش می کرد. نالید:

«من نمی دانستم.»

زانو زد. بر خود پیچید. ذهنش چون تخته پاره ای سرگردان در جزر و مد به هر سو می غلتید. به حال خود اشراف نداشت. به خود نهیب می زد. چرا و چگونه چشمانی که عاجزانه به بالا می نگریست، به پایین لغزید و بر نقش حیواناتی اساطیری بر کف محراب خیره مانده بود، هیچ نمی دانست. در فاصله مابین او و حیواناتی اساطیری چهار تن دیگر بودند. راجر و راشل میسون، پنگال و گدی دلبنش. درست مانند چهار ستون در چهار راه کلیسا. دوباره لرزش شدیدی بر او مستولی شد.

بعد، در اثر تشنج شدیدی که به او دست داده بود سر را بالا گرفت و بی اراده محراب را با شتاب نگاه کرد. شکره از بالا و پایینا بر شیشه های رنگی کدر و خاک آلود پنجره ها شد. درون محراب، نوری که از نقوش رنگی می تابید تقسیم شده بود. در هر چشمش نوری می تابید متفاوت از دیگری. به نجوا گفت:

«بار الهی، پس تو می دانستی و فرشته ات را برای تقویت روحیه ام

فرستاده ای!»

فرشته ای نبود. فقط جزر و مد احساسات بود؛ که در چرخش

مکرر، روحش را می خراشید، زخم می زد و می سوزاند، هراس از غلبهٔ امیال شیطانی بود که با قدرت مخوف و پیچیده و غامض خود لحظهٔ تولد را به کهولت متصل می کرد.

«خداوندا! خداوندا!»

بار دیگر، منشور پراکندهٔ نور، یکجا جمع آمد. او به سوی در خروجی محراب گریخت. اما به جای فرشته، چهارتن رقصان و پایکوبان سر به دنبالش نهاده بودند. در غوغایشان محراب دوباره تاریک شد. بعد تنها دو تن باقی مانده بودند: راجر و گدی و هر دو گرفتار تارهای به هم تنیدهٔ نامرئی، غوطه ور در سیلاب خشم و اندوه چشمانش را بر هم فشرد و به خاطر نجات دختر دلبندهش نالید:

پروردگارا، با لطف و بخشایش خود به او قدرت و اراده عطا فرما و آرامش از روحش دریغ مدار.

ناگهان فکری، چون حیوانی چابک که به درون ورطه‌ای جست زند به ذهنش راه یافت و در همان جا چون نیزه‌ای که به هدف اصابت کند میخکوب شد. لحظه‌ای پلکهایش را بر هم فشرد. از شدت اندوه و ترحم، قلبش چون فلز گداخته‌ای ذوب شده بود. غرقه در سیال مذاب دست و پا می زد. ذهنش از هر گونه احساس و از هر چیز دیگری تهی بود، مگر فکر تازه که گویی از لحظهٔ خلقت در عمق ضمیرش وجود داشته است.

چیزی بر قفسهٔ سینه، و بر قلبش سنگینی می کرد. بازوانش درد می کرد و سوزشی در گونهٔ راستش داشت. چشمانش را گشود. دید هنوز ماکت را در آغوش دارد و گونهٔ راستش را بر لبهٔ تیز نزدیک نوک برج می فشارد. بار دیگر نگاهش بر کاشیهای کف محراب افتاد. بر سطح هر یک، دو حیوان درندهٔ اسطوره‌ای، پاهای چنگال مانندشان را برای حمله‌ای

ناگهانی در هوا ننگه داشته بودند و با گردنهایی چون مار به هم پیچیده تهدیدش می کردند، صحنه‌ای، مانند یک تابلوی نقاشی، در جایی ماورای نقوش کاشیها، شاید در مکان ازلی آن فرشته نگهبان، یا در هزار توهای بیکران ذهنش آویخته بود: راجر در روی نردبان به یکسو چرخیده و با ریسمانهای نامرئی به سوی زنی کشانده شده بود که لرزان و هراسان به دیوار چسبیده بود. و آن زن، گدی، اریب ایستاده بود و بی آنکه جرأت داشته باشد مژه بر هم بزند، کشیده شدن ریسمانها را در بطن خود محتم می دانست و سر را بیهوده به علامت نفی تکان می داد. گدی دستخوش هراس و اشتیاق بود. هر دو درون این تور نامرئی، این تقدیر مشترک که بر آنها تنیده شده بود، تقلا می کردند، آن دو، گدی و راجر، فکری که به ذهنش خطور کرده بود، گویی به وضوح در سرتاسر این تابلوی نقاشی نگاشته شده بود؛ و آنقدر زشت و هول انگیز بود که او بی آنکه رابطه‌ای بین خود و تصویر باز یابد، و در حالی که درد و سوزش ناشی از فرو رفتن نوک تیز برج را در گونه احساس می کرد، آن را در ذهنش بررسی کرد، این فکر گرچه زشت و پلید بود اما چون حقیقتی کشف شده، آرامش می کرد. او که همچنان به جانورهای به هم پیچیده کف محراب خیره بود، خود را ناچار به ادای آن کلمات یافت:

«گدی او را در اینجا ننگه می دارد.»

آن گاه بدون توجه به روشنایی محراب، از جای برخاست و در سکوتی هول آور به چهار راه بازگشت. به کنار میز مشبکی که ماکت از پشت بر آن لمیده بود، رسید و برج را محکم به درون حفره مخصوصش فرو کرد، از صحن کلیسا بیرون آمد و در آن سوی محوطه خود را به محل اقامتش رساند. حیرت زده دستهایش را می نگرست، و با اندوه و تألم سر

می‌جنباند. پاسی از شب گذشته بود که به خود باز آمد. بر زمین زانو زد و سیلاب اشک از دید گانش جاری شد. آنقدر گریست تا عاقبت فرشته نگهبان به غمگساریش آمد. آن‌گاه اندک آرامشی یافت و گرمای حضور فرشته تحمل تصویر گدی و راجر را درون تور نامرئی، و تلخی حقیقتی را که کشف کرده بود، امکان‌پذیر کرد. فرشته در کنارش باقی ماند و لحظه‌ای پیش از آنکه به خواب فرو رود به فرشته نگهبانش گفت: تا به امروز دلیل واقعیش را نمی‌دانستم ولی به تو نیاز دارم. مرا ببخش. فرشته به او گرمای حیات بخشید.

اما گویی برای حفظ تعادل و به دلیل افتخار نزول فرشته، به ابلیس نیز رخصت داده شده بود به دیدارش آید و تمام شب در کابوسی آشفته و بی‌منطق شکنجه‌اش دهد: جوسلین بر بستر دراز کشیده بود، میخکوب بر صلیب در باتلاقی پلشت. بازوانش دو بازوی چلیپایی کلیسا بود که در سمت چپ خانه پنگال چون لانه پرنده‌ای جای گرفته بود. مردم برای استهزا و آزار و شکنجه دادنش می‌آمدند. راشل هم بود، و نیز پنگال و راجر میسون، و همه می‌دانستند که کلیسای جامع او نه برجی دارد و نه هرگز برجی خواهد داشت. تنها ابلیس بود که از افق مغرب، سر بر کشیده بود و سراپا برهنه با گیسوان آشفته و آتشین بر گرد سر و گردن، در صحن کلیسا برج می‌ساخت. و چنان شکنجه‌اش می‌داد که او به خود می‌پیچید و همراه با صلیب و آشیانه پنگال درون گنداب داغ و تیره باتلاق غوطه می‌خورد و ضجه می‌زد. انباشته از نفرت و انزجار از خواب پرید. تازیانه‌ای برداشت و برای رهایی از غرور ناشی از نزول فرشته نگهبان، هفت بار محکم بر پشت خود کوبید - هر ضربه برای یک گناه کبیره. سپس به خوابی بدون رؤیا فرو شد.

فصل چهارم

از آن پس جوسلین با حرارت بیشتری دل به امور روزانه خود سپرد. در میان گل و لای، با گالشهای خیس و شلپ و شلپ کنان، کلیساهای روستایی را که در مالکیتش بود بازدید می کرد. به امور مربوط به خلیفگان رسیدگی می کرد و در اجتماع کم جمعیت و نامنظم آنها به موعظه می پرداخت. در کلیساهای شهری که سرشماس آن بود سخنرانی می کرد. در کلیسای سنت توماس* وقتی از منبری که در بالکنی وسط بدنه کلیسا جاسازی شده بود، برای مردمی که در آن پایین چون نیمه‌ای از قرص ماه به نظر می آمدند و سرها را بالا گرفته و نگاهش می کردند، وعظ می کرد متوجه شد مدتهاست که مصرانه از برج بلند سخن می گوید و مشت گره کرده اش را به آرامی بر میز سنگی مقابل خود می کوبد. گریه و شیون مردم و به سر و سینه کوبیدن آنها، به دلیل درک مفهوم گفته‌های او نبود، بلکه به خاطر لحن پر سوز و گدازش بود، و یا شاید به خاطر فصل باران بود وسیل و گرسنگی و طاعون و مرگ.

صبح روزی که به کلیسای اسقفی بازگشت، باد تندی ابرها را از آسمان شهر بیرون رانده بود و او توانست کلیسا را که شکل معمول و همیشگی خود را بازیافته بود، تماشا کند. حال کلیسای او بنایی بود، با عرض و طول و ارتفاع معین، اما بدون شکوه و عظمت. آن گاه به آسمان خاکستری نگریست؛ اما روزه‌های آسمان بسته بود. به اتاق خود در آن سوی محوطه کلیسا پناه برد و از پنجره کوچکی بیرون را تماشا کرد. چرا که در قلمرو محدود چهارچوب پنجره، ساختمان کلیسا، مانند تصویری در قاب، بزرگتر و برجسته تر می نمود. اما از درون پنجره نیز کلیسا هنوز همان ساختمان متروک بود. گرچه می دانست آنچه می بیند پنداری بیش نیست، با اینهمه ساختمان کلیسا را دید که در گل نشست کرده و بخش تحتانی آن در زیرزمین پنهان شده است! سطح زمین اطراف جوی آب در پای دیوار سنگی کلیسا، از شدت رطوبت باد کرده بود و علفهای هرز را چنان از خود بیرون رانده بود که گویی ساختمان سنگی، زمین را سوراخ کرده، و خود را به زور در دل آن جا داده است. ساختمان تغییر شکل داده بود. کلیسای جامع او دیگر یکی از جلوه‌های شکوه و عظمت الهی نبود. بلکه ساختمانی بود از آن انسان که بر دوش زمین سنگینی می کرد. اکنون تصور او از برج به چیزی در دور دست، به خاطره گنگی از رؤیای دوران کودکی شبیه بود. و اگر می خواست پدر انسلم را نیز که جزیی از این دوران محسوب می شد، به این خاطره اضافه کند، با مسئله بفرنج اقرار به تعویق افتاده و بلا تکلیفی اش در انتخاب اقرار نیوشی دیگر مواجه می شد. با عصبانیت تکانی به خود داد و از میان دو ردیف دندانهای به هم فشرده خطاب به فضای پیرامون خود گفت:

«من مشغول خدمت به پدرم عیسی مسیح هستم.»

در طول این مدت نامه دیگری به لیدی آلیسون را بی جواب گذاشت. عاقبت، وزش باد موافق تغییراتی به وجود آورد. انبوه ابر را از آسمان و بوی تعفن را از کلیسای جامع بیرون راند. سیلاب فرو نشست و فقط بوی نا و گنداب به جای نهاد و کوره راه‌هایی که گام نهادن بر آنان ممکن شده بود و جاده‌های سنگفرش شده که گاریها می‌توانستند آن را بپایند.

اکنون، در سر راه خود به ضلع غربی کلیسا، ناودانهای سنگی برآمده از دل دیوار را می‌دید، که گویی از استراحت دست کشیده، بدون حرکت و با لبهای به هم فشرده بر سر دیوار نشسته بودند و نگران که چه پیش خواهد آمد. مکشی می‌کرد و به سلیقه و مهارت سازندگان غول پیکر این بنای معظم درود می‌فرستاد. هر ناودان به هیئت سر انسان یا حیوانی بود تراشیده شده از سنگ، که مانند دمل درشت چرکینی از تن سنگی کلیسا بیرون زده بود، دملی که گرچه نفرت انگیز می‌نمود اما چرک و آلودگی و بیماری را از بدن بیرون می‌راند، و پاکی و سلامت را تضمین می‌کرد.

اینک که فصلی باران پایان یافته بود، می‌توانست بر بدنه سنگی ناودانها، گل‌سنگها و خزه‌های سیاه و پوسیده را ببیند. برخی از ناودانها که رنجور و بیمار می‌نمودند، بدون توسل به کلام، ناسزاهای کفرآمیز و خنده‌های تمسخرآمیزشان را در باد سر داده بودند؛ اما صدای آنها را چون ناله محترضی در دیار غربت، غمگساری نمی‌شنید.

در انتهای بخش غربی کلیسا، قدیمین و اولیای شهید، بزرگزادگان و کشیشان اقرار نیوش، بدون شتاب و بی آنکه تشویشی به دل راه دهند، خشک می‌شدند؛ و همچنان که با بی تفاوتی تمام، سرمای زمستان را پشت سر نهاده بودند، اینک به گرمای خورشید نیز تن می‌سپردند.

جوسلین باز گشت تدریجی نیرو و تحرک را احساس می کرد؛ و هر گاه که به حیاتی ترین عامل بنای برج، یعنی راجر میسون، و به زنان پیرامون او فکر می کرد، خود را دلداری می داد و می گفت، راشل زن خوبی است... و بدانگونه مسئله را حل شده می پنداشت زیرا اوضاع و شرایط بهبود یافته بود و در شورای کلیسا، کشیشان کمتر سرفه می کردند و فقط یک تن از آنان فوت کرده بود! مهر دار که سال تلو تلو خوران از آخرین دری که سر راهش قرار داشت بیرون رفته بود؛ و از آن رو که موقرانه گام بر می داشت و در رفتن شتابی نداشت، مرگش با اجرای کامل مراسم مذهبی، و تدفینش با چنان تشریفات انجام شد که به جای برانگیختن اندوه و تأثر بهانه ای برای گردهمایی و شادمانی شده بود. به علاوه مهر دار جدید جوان بود و محبوب و انعطاف پذیر.

گویی در یک چشم بر هم زدن، لحظه برداشتن پرده هایی که مقابل ایوان سرپوشیده آویخته بودند، فرا رسید و پسر بچه های کلاس موسیقی بار دیگر در هوای آزاد سرگرم شیطنت شدند و خود را با زحمت زیاد از درخت سرو بزرگ بالا می کشیدند. یک روز صبح، در حالی که از در غربی وارد صحن کلیسا می شد، ناگهان فضا را سرشار از زندگی و جنب و جوشی تازه یافت. مردم دسته دسته به تماشای گودال وسط چهار راه می آمدند و به درون آن می نگرستند؛ یا خود را به بام می رساندند و در اطراف سوراخ گنبد به تماشا می ایستادند.

اکنون که سیلابها به رودخانه باز گشته بود و آبی آسمان از پشت تکه ابرهای نارک، جلوه می کرد، آب جمع شده در ته گودال نیز به تدریج تبخیر می شد. تا آنکه سرانجام، راجر میسون شمع روشنی به داخل گودال فرستاد و از انعکاس نور در ته گودال اثری دیده نشد. قشون راجر

سرزنده و با نشاط، از نردبانهای چوب بست جنوب شرقی بالا می رفتند. و آهنگهای مبتذل خود را با سوت می نواختند و یا سوت زنان پله های مارپیچی را که به محل منبر منتهی می شد، پشت سر می گذاشتند. یا سوت زنان با سطل و با زنبیل های خالی از پله ها پایین می آمدند و با چهره ای بی تفاوت، چون تمثالی حکاکاکی شده بر در و دیوار کلیسا، بدون توجه به آداب و رسوم معمول دوره پرهیز، به راه پیمایی خود ادامه می دادند. شکایت جوسلین به راجر میمون بی نتیجه بود. و در قشون پر سر و صدا تأثیری نداشت.

تمام روز از زیر سایبان ساختمان شمالی، صدای شکستن و خرد کردن چوب و سنگ، و از بام گنبد کوفتن و کوبیدن بلند بود. گذراندن دوره پرهیز، برای جوسلین که می بایست در نبردی قریب الوقوع با راجر میمون شرکت کند، دشوار و آزار دهنده بود. در مقابله با قشون پرتحرک و سرزنده، مانند دخترک ناتوانی بود که گازهای بی شماری را می بایست مهار کند. احساس ضعف می کرد. عاجز و ناتوان، تصنیفهای جلف مبتذلشان را می شنید؛ عاجز و ناتوان، رفت و آمد پنگال را با پای ناقصی که به دنبال می کشید تماشا می کرد؛ و عاجز و ناتوان گدی و راجر را درون تور نامرئی می دید و خاموش می ماند. و به تسلی خاطر خود می گفت: «من مشغول خدمت به پدرم عیسی مسیح هستم.»

یک روز صبح، وارد صحن کلیسا شد ای دروازه های ملکوت، همیشه سر برافراشته دارید. و در کنار گودال که دیگر بوی آزار دهنده از آن به مشام نمی رسید، ایستاده بود که صداهای تازه ای از فرار گنبد به گوشش رسید. سر را تا جایی که می توانست به عقب خم کرد، به بالا نگریست و ناگهان از سوراخ گنبد، تکه ای از آسمان که زیبایی و شفافیت

باور نکردنی رنگ آیش نفس رادر سینه حبس می کرد ، چون دانه هایی ریز مستقیم به چشمانش فرو پاشیده شد ، به مانند لبه شیشه ای پنجره اتاقش که گاه با تجزیه نور به عمق و درخشش آن می افزود ، لبه ناهموار سوراخ گنبد نیز آبی آسمان را به هزاران دانه جواهر ، تقسیم کرده بود . در آن بالا کارگران ، سقف سربی گنبد را روی کلکها قرار می دادند . تکه آسمان آبی وسط گنبد بزرگتر می شد ، تا چون جاده ای از نور ، و درست از همان نقطه ای که به زودی خطوط عمودی برج سر بر می آورد و تصویری از ینهایت تشکیل می داد ، زمین را به دروازه ملکوت خدا متصل کند . با دهان باز سرش را بالا نگه داشته بود و از چشمان به هم فشرده اش آب جاری بود . در اطراف گنبد ، کارگران را می توانست ببیند که بی آنکه بدانند چه می کنند و چرا ، فرامین راجر را به سرعت اجرا می کردند . در حاشیه آسمان تکه ابر سفیدی را دید که لحظه ای به آبی گنبد هجوم آورد و سپس ناپدید شد . صدای تق تق شتابزده کفشهای راشل را شنید ، اما به اینکه چه مدت ایستاد و پرحرفی کرد و یا چه گفت و کجا رفت کوچکترین واقعی نهاد . مانند کودک خردسالی بود که از دویدن در باغچه ای پر از گل و گیاه به وجد آمده باشد . بدون توجه به دردی که در گردنش پیچیده بود ، برجای ایستاد و تماشای آسمان را ادامه داد ، تا آن که تکه آبی بر فراز سوراخ گنبد که بزرگتر و گسترده تر می شد ، شفافیتش را به آبشاری از جرقه های رنگارنگ سپرد . عاقبت سر را به جلو ، به گستره گونه گونه نور و رنگ ، خم کرد . در ذهنش ترکیبی از میله های عملی رنگ نور تابیده از میان پنجره ها ، و جریان آبشار گونه ذره ها و جرقه های درخشنده ، با تصویر آبی آسمان ، که هنوز چشمانش از آن لبریز بود ، در هم فرو غلتید و به هم آمیخت .

از آن پس، هر گاه قشون راجر در روی سقف گنبد مشغول به کار بود، آسمان از آن بالا، مستقیم به درون گودال سرگشوده چهار راه که در انتظار روشنایی بود، می‌نگریست. چندی نگذشت که سوراخ گنبد را قطعات کلک پوشانید، بعد کلکها را برداشتند و بار دیگر آسمان نمایان شد. آنگاه چادر مشمعی بزرگی را به کمک بارکشهای غلتنده به درون کلیسا کشاندند و طنابهای آویخته از سقف گنبد را از درون سوراخهای چادر گذراندند. سپس طنابها در حالی که چادر مشمعی را به دنبال می‌کشید و با آواز عده‌ای از کارگران بدرقه می‌شد، بالا فرستاده شد و به سقف گنبد چسبید. هر غروب، پس از اتمام کار روزانه، چادر را بر بام گنبد می‌کشیدند و آسمان در پشت آن پنهان می‌شد. گاه باران، با صدایی که یاد آور کوبش ریتمیک پای همسرایان به هنگام سرود خوانی بود، بر سطح روکش چرمی به پایکوبی می‌پرداخت، یا تند و بی‌پروا بر آن می‌بارید و می‌گریید. و تا آسمان آرامش خود را باز می‌یافت، قشون به کار ادامه می‌داد، روکش را کنار می‌کشیدند و در سوراخ گنبد، آسمانی شفاف و درخشان جلوه گر می‌شد.

معمار، هر روز گودال چهار راه را بررسی می‌کرد یک بار هم به درون گودال رفت و پس از چند دقیقه با پاهای گل آلود، خاموش ولی غرق فکر و خیال بالا آمد. سکوت ابهام آمیز راجر میسون در این مورد مهم نبود، زیرا راشل شرح کاملی از جزئیات امر را به اطلاع افراد کنجکاو و نیز آنهایی که علاقه‌ای به دانستن وضعیت خاص گودال نداشتند، می‌رسانید.

ایام پرهیز و روزه داری به پایان می‌رسید و عید پاک نزدیک می‌شد. دوباره از سروصدایی که از سقف گنبد بلند بود و سکوت محراب

بانو را بر هم می زد مکرر به جوسلین شکایت می شد. بنابراین جوسلین لازم دانست که رییس کلیسای اسقفی شخصاً بر اوضاع نظارت کند. سرانجام با زحمت و احتیاط بسیار خود را از نردبانها و پله های چوبی بالا کشید و به بام گنبد در آمد. از ارتفاع صد و بیست پایی، گودال چهار راه، نقطه سیاهی بیش نبود. در محوطه چهار گوش وسیعی که محیط اطرافش را لبه کنگره دار و برج و باروی کلیسا محدود می کرد ایستاد، تا چشم کار می کرد روشنایی بود و هوای پاک و لطیف. از میان توده درهمی از قطعات چوب و شیشه گذشت و از لبه دیوار به پایین خم شد. در آن پایین، میدانچه ای که ایوانهای مسقف، آن را احاطه کرده بود و برآمدگی تیره رنگ وسط میدانچه، که همان درخت تنومند سرو بود، دیده می شد. در گوشه و کنار میدانچه، پسر بچه های مدرسه موسیقی روی علفها سر در پی هم نهاده بودند و بازی می کردند. چند کودک نیز روی صفحات شطرنجی شکل لبه ایوان خم شده به نوعی بازی شطرنج سرگرم بودند. در آن لحظه جوسلین احساس کرد که قادر است به سهولت و با اشتیاق تمام همه چیز و همه کس را دوست بدارد. لبریز از شوق و هیجانی عمیق بود. سرش را به موقع عقب کشید زیرا زاغ سیاهی به سرعت از همان جایی که سرش قرار داشت پرواز کرد و آن گاه دید که در اطرافش چیزهای جالب و هیجان انگیزی وجود دارد. دید که دور محوطه را با تخته سنگهای تازه پوشانده اند. کارگری دارد سطح تخته سنگی را با لایه ای از ساروج به باز کی پوست تخم مرغ می پوشانند. پس جوسلین دستهایش را به حالت نیایش به هم گره زد، سرش را بالا گرفت و به آسمان نگریست، و در دعایی که شامل همه موجودات، حتی کارگران و مرد لال و راجر میسون و گندی نیز می شد، فریاد برآورد: «شاد باشید دختران اورشلیم.»

سرانجام عید پاک فرا رسید و حلولش، خاصه در نمازخانهٔ مریم مقدس، با تبدیل پرده آستانه به متقال و قرار دادن شمعهای بی‌رنگ در شمعدانها، تهنیت گفته شد. مراسم با شور خاصی برگزار شد و سنگ قبر در انتظار نزول فرشته‌ای که حامل خبر رستاخیز او بود، اما در چهار راه، که نور جز نقوش برجسته پیامبران در پنجره‌ها، مانعی بر سر راه نداشت، عید پاک ورود خود را به گونه‌ای دیگر اعلام نمود. با آفتاب و هیاهو.

پس از آن ارتفاع تخته سنگهایی که روی هم قرار می‌گرفتند، افزایش یافت، به نحوی که جوسلین از پنجرهٔ اتاق خود نیز می‌توانست سربر آوردن دیواره سفید سنگی را از میان کنگره‌های بام تماشا کند. به زودی از قسمتهای مرتفعتر برج که می‌بایست قسمت مخروطی شکل برج از دلش قد برافرازد، چوب بست‌هایی روییده شد یک نردبان، دو نردبان، از حفره دیوار شمالی، تنه‌های قطور درختهای جنگل آیوو، به درون کلیسا سرک کشید. طنابها از سقف پایین آمد، و هر تیر قطور چوب، مستقیم، چون تیری که از کمان رها شود بالا کشیده شد. مردان از سر راه تیرهای چوبی می‌گریختند. جوسلین کنجکاو و سرنوشتشان بود، اما معمار دست به سرش کرد. بار دیگر که به بام گنبد رفت، در جایی که قبلاً سقف قرار داشت، تیرهای چوبی، پایه کف برج را به وجود آورده، و فقط در وسط آن، فضای چهار گوش خالی مانده بود و از آنجا، سیلاب نور از آسمان جاری بود. افزایش طبقات سنگی از چهار طرف برج به طور نامرتب ادامه داشت و حال در هر دیوار سنگی، حفره‌ای دیده می‌شد، که جوسلین فهمید ارتفاع برج به محل تعبیه پنجره رسیده است - پنجره‌هایی به طول پنجاه پا و جهت تأمین نور درون برج.

در نمازخانهٔ بانو، دسته‌های گل دیده می‌شد. چهره‌های تکیده و

پریده رنگ، سلامت و شادابی‌شان را باز یافته بودند. و دهان کود کان دسته کر از حلاوت حمد و ستایش پروردگار به غنچه می‌مانست. آنگاه آیوو، ردای خاص بر تن آمد تا به سلک روحانیون درآید. در حضور سه مقام عالی‌رتبه مذهبی آیات انجیل را تلاوت کرد. چون دو دعای روزمره و آسان «پدر ما عیسی مسیح» و «درود بر مریم مقدس» را انتخاب کرده بود، تشخیص این که دعاها را به کمک حافظه می‌خواند یا از روی کتاب مقدس امر بس دشواری بود. اما مهرداد جدید تأیید کرد که آیوو می‌تواند به خوبی بخواند و بنویسد؛ و بدین ترتیب تشریفات انتصاب آیوو به مقام روحانیت، در تابش نور کافی و مناسبی که از پشت پنجره‌های کوچک منقوش به زندگی سنت آله‌هم می‌تابید، ادامه یافت. جوسلین در انتظار ختم مراسمی که آیوو موقرانه مراحل مختلفش را طی می‌کرد، بر کرسی مخصوص خود جلوس کرده بود و به ارتفاع برجش می‌اندیشید. عاقبت، آیوو را در محراب غربی به حضور پذیرفت، دستش را با محبت فشرد و در کنار خود نشاند. اول سؤال و جواب بود تا او آزموده شود، آنگاه دستها به بیعت در هم گره خورد و عاقبت جلوس بر کرسی موقت در کنار ریاست کلیسا و سپس در میان شعله‌های شمع و شاخه‌های گل مراسم بابوسه‌ای که می‌بایست برای آیوو صلح و آرامش دنیای روحانیت را ارمغان آورد، پایان پذیرفت و آیوو به جنگل و شکارگاه خود باز گشت.

زمین و آسمان هر دو خشک شده بودند. بار دیگر گرد و خاک نمایان شد؛ پنگال و جارو کشایش در نبرد با آن شکست خوردند، و مایوسانه تدابیر و برنامه ریزیهای دقیق را کنار گذاشتند. هر چه گل و لای در طول زمستان طولانی، در شبتان و راهروهای اطراف جمع شده بود، خشک شده در هوا پراکنده شده بود. مشکل بزرگتر چهار راه

سرگشوده بود که گرد و خاک به طور مداوم از آن فرو می ریخت. اینجا و آنجا تل باد آورده ای از خاک و شن تشکیل شده بود. ذرات ریز غبار، در درخشش منشور استوانه ای نور موج می زد، پوشش نازک و شفافی بود که لوحه های یادبود را مستور می ساخت. در این غبار فزاینده از شکوه و جلال سربازان صلیبی که در افتخارات گذشته مابین ستونهای شبستان آرمیده بودند، اثری دیده نمی شد. جامه آهنیشان کثیف و آلوده، وزره و کلاه خودشان رنگ زرد پهن به خود گرفته بود. گویی اکنون و اینجا، مغلوب و شکست خورده به خاک در غلتیده اند. در آن سوی پرده های متقال و دیوارهای نازک چوبی، ساختمان مستطیل شکل یا بدنه اصلی کلیسا، عاری از هر جلوه ای چون یک انبار یونجه یا اصطبل بزرگ می نمود، چرا که عمده کارهای ساختمانی در اطراف چهار راه متمرکز بود. با افزایش ارتفاع برج، در قسمت داخلی، داربست های جدیدی زده می شد که از پایین، به دود کشی می مانست که پرندگان به غریزه ابدی خود، در آن لانه ساخته باشند. طنابها از سقف آویزان بود و سکوهایی که درون حفره چهارگوش برج ساخته می شد آن پاره آسمان بر فراز چهار راه را کوچکتر می کرد. در فضایی دور از دسترس، خطوط عمودی قسمت مخروط برج به هم نزدیک می شد و نردبانها به طور مایل طبقات تازه نصب شده داربست را به یکدیگر متصل می کرد. و این همه حاصل تلاش و کار مداوم قشون راجر بود.

آن نشاط و سرخوشی شیطنت آمیز بهاره، جای خود را به آرامش و تمرکز داده بود. هنگام کار در صحن کلیسا خشن و پرقیل و قال و بی قید بودند، اما بین زمین و آسمان در آن ارتفاع دوپست پایی، همه در سکوت مرموز و خاص خود فرو می شدند و غالباً از سقف گنبد صدایی جز کوبیدن

و خرد کردن و سودن و تراشیدن به گوش نمی‌رسید. گاه هنگام رفتن به نمازخانه بانو برای فرو رفتن در عالم خلسه و یا اجرای مراسم مذهبی، به چهار راه که می‌رسید مکث می‌کرد، به بالا خیره می‌شد، و عبور محتاطانه کارگری را از روی تیر چوبی لرزانی که در آن ارتفاع سرگیجه آور، گوشه‌ای از برج را به گوشه‌ای دیگر متصل کرده بود، تماشا می‌کرد.

بالا کشاندن تخته سنگی در یک سطل بزرگ، از حیاط پنگال به بالای برج، یا سنگی که به طنابی آویزان بود و به این سو و آن سو تاب می‌خورد و از حفره داخل برج به سقف کشانده می‌شد، نیز تماشایی بود. معمار را می‌دید که با آن هیکل تنومندش با گونیایی در زیر بغل، و شاغولی از کمر آویزان، و وسیله‌ای فلزی جهت اندازه گیری که سوراخ کوچکی در آن تعبیه شده بود با احتیاط از داربستی به داربست دیگر می‌پرید و در امتداد دیوارها، یا در گوشه و کنار به اندازه گیری و محاسبه می‌پرداخت. هر بار که از شاغول یا وسیله اندازه گیری استفاده می‌کرد با رسیدن به انتهای دیوار مجدداً کار اندازه گیری را از سر می‌گرفت. هر گاه ریسمان شاغول را رها می‌کرد موجب بیکار ماندن حداقل دو تن از کارگران می‌شد. و جوسلین از تماشای کارگرانی که بیکار مانده بودند، آنچنان به خشم می‌آمد که نفس در سینه‌اش حبس می‌شد. ضرورت انجام کار واجبی در ارتباط با مقامش، یا احتمالاً پیامی که پدر بی‌نام می‌آورد، به دنیای گسترده بیرون از محیط شبستان بازش می‌گردانید. اما در اولین فرصت ممکن به چهار رفته باز می‌گشت، در جای همیشگی می‌ایستاد، سرش را به عقب خم می‌کرد، چشمانش را تنگ می‌کرد و نگاه خیره‌اش را همراه با کلماتی حاکی از عدم رضایت به بالا پرتاب می‌کرد؛ و این رفتار او موجب می‌شد سنگتراش جوان که هنوز تراشیدن چهار مجسمه سنگی سر رییس

کلیسای اسقفی را به پایان نرسانده بود، در ادامه کار دچار اشکال شود. یک روز صبح، که از چهار راه، بالا را تماشا می کرد، عده ای از کارگران را دید که در مرتفعترین نقطه برج گرد هم جمع آمده اند و به جروب‌بحث مشغول هستند. راجر میسون نیز در میانشان بود، که گاه خود را مغموم و آزرده، و یا منطقی و خون‌سرد نشان می داد. با خوشرویی با آنان صحبت می کرد و به سؤالهایشان پاسخهای ریشخند آمیز می داد. عاقبت پس از ساعتی جر و بحث کارگران به کندی و با بی میلی به سرکارهایشان باز گشتند. سپس معمار با دستیاراولش جی‌هان پایین آمدند و در چهار راه مشغول شدند. معمار با تند خویی جوسلین را از سر راه خود دور کرد. چند سطل بزرگ آب آورد، هر کدام را پر از تراشه چوب کرد و ارتفاعشان را در هر سطل اندازه گرفت. بعد بر بدنه هر یک از چهار ستون سنگی چهارراه خراشی وارد آورد و هر خراش را با گچ علامت زد. از آن پس حداقل روزی دوبار به بررسی علامتهای روی ستونها می پرداخت. کنار یکی از درهای ضلع جنوبی می ایستاد و به خراشهای روی ستونها و به انعکاسشان در ظرفهای آب و تراشه چوب چشم می دوخت. اگر یکی از گچها فرو می افتاد، دوباره روی خراش ستون را با گچ می پوشانید.

جوسلین هنگام عبور از چهار راه سرخوش و دلشاد با دیدن معمار می خندید و سر می جنباند. گاه از فاصله ای دور فریاد می زد:

«چه می کنی فرزندی؟ هنوز هم ایمان نیاورده ای؟»

معمار هرگز پاسخی نمی داد. مگر یک بار؛ البته خواست تا چیزی بگوید اما... جوسلین از ملاقات با فرشته اش باز می گشت و فرشته چنان صلابتی بدو بخشیده بود که احساس می کرد می تواند کلیسا را بر شانه های

خود بگذارد. وقتی به شبستان باز گشت گدی پنگال نیز هم زمان بدان سو می آمد ناگهان به صرافت افتاد که صلابت و سرسختی خود را به دیگران نیز بنمایاند. بلند و با طمأنینه، راجر میسون را که آن سوی ظرف آب ایستاده بود مخاطب قرار داد:

«می بینی پسر! من که به شما گفتم، ستونهای کلیسای ما استوارند و نشست نمی کنند.»

راجر میسون دهان گشود تا پاسخ در خور و دندان شکنی به وی بدهد؛ اما با دیدن گدی که شتابان از راهروی شمالی می گذشت، سکوت کرد. جوسلین به وضوح دریافت که راجر به خاطر گدی، حضور رییس کلیسای جامع را از یاد برده است. راه خود را در شبستان پیش گرفت، از این واقعه سخت دل آزرده بود و دیگر آن شور و نشاط قبل را نداشت.

اخیراً، مزاحمتهای راشل بر نشاط و کامیابی جوسلین لطمه می زد. راشل ناگهان در کنار جوسلین سبز می شد و شانه به شانه اش می ایستاد. حتی نگاهی هم به گنبد نمی انداخت و بی وقفه پرچانگی می کرد و با ابراز عقیده و استدلالهای بی ربط، رشته افکار جوسلین، یا گفتگوی او با دیگران را مختل می کرد. عاقبت، جوسلین نیز به تنها پادزهر ممکن یعنی روش راجر میسون متوسل می شد و بی اعتنا و خون سرد راشل را نادیده می گرفت. راشل از ارتفاع می ترسید و چون کارهای راجر اغلب در ارتفاع خطرناکی انجام می گرفت، نبودن در کنار او را ضایعه اندوهباری می دانست. مجبور بود دست روی دست بگذارد تا راجر پایین بیاید. وقتی راجر به طبقه هم کف برمی گشت فرصتی بود تا بار دیگر با هم باشند و دور از دیگران سر در گریبان هم کنند. هر بار جوسلین آن دو را شانه به شانه هم می دید، این تصور پلید که شباهت آن دو به خواهر و برادر

بیش از زن و شوهر است به ذهنش راه می‌یافت، خاصه که اینک از راز مضحک و نفرت آورشان نیز مطلع بود. راجر گند مگون، تند خو، تنومند و چابک بود و راشل نیز همچون او تندخو و گند مگون و پُر انرژی و پُر کار بود. پنگال با نوک جارو تراشه و خس و خاشاک پای دیوار را جمع می‌کرد. گاه افسرده خاطر به جارویش تکیه می‌داد یا لنگ لنگان از کارگران که آزارش می‌دادند دور می‌شد. و گدی پنگال از چهار راه رفت و آمد می‌کرد، حال آنکه می‌توانست از مسیرهای دیگری به خانه‌اش برود بی آنکه نیازی باشد تا به بالای چهار راه نگاهی بیندازد. راجر میسون فاصله بین علامتهای گچی روی ستونها و ظرفهای آب و تراشه را اندازه می‌گرفت. جوسلین، از اعمال خود حیرت‌زده بود، زیرا کلماتی بی‌معنی و بی‌ربط، از گوشه‌های پیچ در پیچ و تاریک ذهن، می‌جوشید و بر زبانش جاری می‌شد. بی‌اراده، افکارش را با صدای بلند اعلام می‌کرد.

«هنوز ماجراهای بسیاری در پیش داریم.»

اما ناگهان دوباره به خود می‌آمد و به مدد منطق، به آشفتگی ذهن و هجوم تصاویر منحوس غلبه می‌کرد و نظم و نظام خود را باز می‌یافت. آنگاه غرق در فکر و خیال، سری می‌جنباند و به خلوت پناه می‌برد و به امید بازگشت فرشته‌اش که گرچه چاره ساز نبود، اما آرامش روح او بود، منتظر می‌نشست.

ماه ژوئن بود. جوسلین با دلی پر درد قدم به صحن کلیسا نهاد. شب گذشته، دیدار جوسلین و فرشته نگهبان طولانیتر و مؤثرتر از همیشه بود. جوسلین می‌پنداشت که به رغم همه دشواریها و موانع توانسته است به امور فایق بیاید و اینک که وظیفه‌اش را به نحو احسن انجام داده و بنای برج را تا اولین ردیف پنجره‌ها رسانیده است، فرشته به قدردانی از او آمده است. در

آغاز فروتن و خاضع به این پندار خود راه داد اما بعد ذهنش به غرور و نخوت آغشته شد و چون مؤمنی گناهکار، خجل گشت و توبه کرد. در تمام طول شب مسیر گناه و توبه را چنان پیمود که در سپیده سحر دیگر از عقل و ادراک تهی شده بود. بعد پی برد که فرشته برای هشدار دادن به او نزدش آمده است، زیرا ابلیس نیز رخصت یافته بود که به دیدارش آید و به طرز موهن و ناشایستی به آزار و اذیتش پردازد، به نحوی که سحرگاه، در ذهن خواب زده اش، اشکال موهوم و تصاویر هولناک به رقص درآمده بودند و او را آزار می دادند. زودتر از همیشه برای نیایش صبحگاهی به راه افتاد. هوا تازه روشن شده بود، اما بر خلاف معمول، از کارگران که در این ساعت می بایست کار خود را آغاز کرده باشند خبری نبود. صحن غبار آلود کلیسا، خالی و خلوت بود. به گودال خشک چهار راه که رسید با چشمان خمار از خواب به بالا خیره شد، سوزشی در سرش احساس کرد و دوباره مردردش شدت یافت. لانه ها را دید که خالی از پرندگان هر روزه اند، در نسیم صبحگاهی طنابهای آویخته از سقف گنبد، آرام در فضا تاب می خوردند. آفتاب طلوع می کرد و از پرده نازک ابر صورتی رنگی که بر فراز حفره بود، نور خود را بر صحن کلیسا می تاباند. نگاهش را پایین آورد و با اضطرابی که به دلش راه یافته بود شتابان به حیاط خانه پنگال کشانده شد. اما آنجا را نیز غرق سکوت یافت. حتی در اطراف نیمکت شیشه خرد کن ها کسی دیده نمی شد. به صحن کلیسا بازگشت. به سرعت و در حالی که صدای گامهای بلندش در فضای خالی طنین می افکند، عرض چهار راه را پیمود. می خواست از حفره دیوار شمالی بیند که آیا مردان در فضای سبز کلیسا مستقر شده اند یا نه. در کنار حفره، کارگران را یافت. همگی در ابار جمع شده بودند. در جایی

که تنه‌های پریده درختان جنگل آيوو در طول زمستان نگهداری و خشک شده بودند. زنان نزدیک به در و با اندک فاصله‌ای، در پشت سر مردان خاموش و بی حرکت ایستاده بودند. مردان روی باقیمانده تیرهای چوبی جا پایی پیدا کرده، به سخنان راجر میسون که دورتر از همه ایستاده بود گوش سپرده بودند. سر و گردن و شانه‌های راجر در برابر روشنایی گذرگاه خروجی انبار، تیره و محو می نمود. او گرم گفتگو با قشون کارگزارش بود؛ اما صدایش آنقدر بلند نبود که به گوش جوسلین برسد. البته پیچ‌پیچ‌ها و پا ساییدن‌های جمعیت نیز مانع شنیدن سخنانش می شد. همانطور که با دقت از پشت لبه ناهموار سوراخ دیوار، راجر و قشونش را می‌نگریست، سر سنگین دردناکش را به تأسف تکان داد:

«حتماً باز روزی یک پنی اضافه دستمزد می‌خواهند.»

آن گاه به نماز خانه بانو که پنجره‌های شرقی‌اش در روشنایی سپیده دم حیاتی دوباره می‌یافت، شتافت تا برای سلامت روح و جسم قشون دعا کند. اما پیش از آن که کاملاً در محل نیایش مستقر شده باشد، گویی با ذکر قشون آنها را احضار کرده باشد، همه بازگشتشان را به چهار راه شید، با کینه و نفرت به شیطان رجیم که در مقابلش به قدرت نمایی پرداخته بود و بر مشکلاتش می‌افزود لعنت فرستاد و برای نابودی این عنصر سرکش و متهمرد از عالم هستی، دست به دعا برداشت. اما بیرون راندن افکار مزاحم از ذهن و ناشنیده‌پنداشتن سر و صداهایی که از جانب چهارراه می‌آمد، دشوار می‌نمود. خود را یافت که به جای دعا خواندن برای رفع مشکلات، رانو بر رمین نهاده، چانه را بر میچ دست تکیه داده است و بی آنکه به چیز مشخصی بنگرد به ناملایمات و مشکلاتی که احاطه‌اش کرده‌اند می‌اندیشد.

«باید سر سختانه با بحرانی که در راه است دست و پنجه نرم کنم.» ناگهان با یک تکان شدید از عالم خود بیرون کشانده شد. سنگتراش لال، بدون پیشبند چرمی و با مجسمه نیمه تمام سر رییس کلیسای اسقفی در میان دو دست کنارش ایستاده بود و صداهاى نامفهومی از گلویش بیرون می داد. شانه جوسلین را گرفته بود و او را تکان می داد. بعد به طرف چهار راه دوید، آنجا چنان آشوبی به پا شده بود که صدا به صدا نمی رسید. جوسلین کلافه از جرقه های درد که در کاسه سرش رخنه کرده بودند، گریز مرد لال را نگاه کرد و با خود اندیشید: باید نزد آنها بروم. سپس به صدای بلند گفت:

«به اندازه کافی غذا نمی خورم و استراحت نمی کنم. دوره پرهیز و روزه نیز توانم را فرسوده. آخر مگر من که هستم که به خود جرأت چنین جسارتی داده ام و جسمی را که قدرت و سلامت در خدمت به پروردگار مورد نیاز است با ریاضت و تزکیه، ضعیف و رنجور کرده ام؟»

با شنیدن فریاد و هیاهو در چهار راه، ناگزیر تکانی به خود داد و به مدخل راهرو شتافت. گوشه ای ایستاد و بی اراده در نور تندی که مقابلش قرار داشت پلکهایش را به هم فشرد. سرش همچنان درد می کرد و به جایی که می نگریست آفتاب صبحگاهی حلقه ها و هاله های درهمی از نور ساخته بود. چشمانش را تنگ کرد و سرسختانه به هاله های مشتمل خیره ماند تا یک به یک فروکش کردند و محو شدند.

ابتدا نمی توانست به مشکلی که پیش آمده بود پی ببرد. زیرا راشل به سراغش آمده بود، دور و برش پرسه می زد و پرچانگی می کرد. برای غلبه بر راشل و دفع شر او باید به حيله و حربه بسیار متوسل می شد، که در توانش نبود. قشون راجر در چهار راه مستقر بودند.

به جز راشل، بقیه زنان در آستانه ساختمان شمالی ایستاده بودند. جوسلین دید که هر لحظه بر تعداد جمعیت افزوده می شود. تازه واردین پس از رد و بدل کردن زمزمه های نامفهوم و همچون بقیه هیجان زده و مضطرب گوشه ای می ایستادند. گویی همه آنها نوازندگان ارکستری بزرگ بودند که در فاصله دو اجرایی حرکت ایستاده، منتظرند که دوباره به صحنه باز گردند. گدی پنگال نیز حضور داشت و پنگال با جارویش، جی هان، سنگتراش لال و البته راجر میسون. آنها به آدمکهای شبیه بودند بر سطح صفحه ساعتی بسیار بزرگ، که فرو رفته در سکون و خاموشی، منتظر بودند تا رأس ساعت مقرر خود به خود به حرکت در آیند. بر گرد چهار راه، دایره نامنظمی تشکیل داده بودند. جوسلین با همه بی طاقتی از سر دردی که داشت به آنها پی که صفحه ای فلزی را طوری روی چهار پایه کنار گودال قرار داده بودند که نور خورشید را می گرفت و بعد مستقیم به داخل گودال منعکس می کرد، آفرین فرستاد. در آن سوی لبه گودال، جی هان و معمار خم شده بودند و پایین را نگاه می کردند.

جوسلین به سرعت و در حالی که راشل نیز با جیغ و داد معمول به دنبالش می آمد، خود را به مرکز دایره رساند؛ ولی به محض آنکه به گودال نزدیک شد، معمار سرش را بالا گرفت.

«همه بروید عقب. عقب. آن طرف کلیسا پناه بگیرید.»

جوسلین می خواست چیزی بگوید؛ اما راجر میسون که حالت خشن به خود گرفته بود به سر راشل فریاد کشید و به او هشدار داد:

«با تو هستم، از مقابل نور برو کنار. برو از کلیسا بیرون.

بجنب.»

راشل مطیعانه از آنجا دور شد. راجر میسون بار دیگر سر را بر لبه

گودال نهاد. جوسلین کنارش زانو زد:

«چه اتفاقی افتاده پسر؟ به من بگو!»

راجر میسون همانطور که خیره به پایین می‌نگریست گفت:

«ته گودال را می‌بینید؟ تکان نخورید. فقط نگاه کنید.»

جوسلین بر دستهایش تکیه کرد و به جلو خم شد. احساس کرد که چیزی مثل آب داغ از مهره گردن، در شیار کمرش سرازیر شد. بی اختیار نالید. چشمانش را به امید کاهش یافتن درد محکم بر هم فشرد. نجوای راجر میسون را شنید.

«پایین، درست آن پایین را نگاه کنید.»

چشمانش را گشود. نور منعکس شده از صفحه فلزی در گودال، آنجا را روشن کرده بود. دنیای آرام و پرت افتاده‌ای بود. از بالا تا به پایین، طبقات مختلف به هم فشرده خاک و سنگریزه قرار داشت. لبه گودال که بر آن زانو زده بودند، از تخته سنگهایی به قطر پانزده سانتیمتر تشکیل می‌شد. پس از آن، یک ردیف قلوه سنگ به چشم می‌خورد که با ماده‌ای آهکی به هم چسبیده و گویی از لبه تخته سنگها آویزان بودند. در زیر تخته سنگها به طول یک یا دو پا، خار و خاشاک و شاخه و بوته‌های فرسوده و ساییده تلنبار شده بود، پایین تر نیز خاک تیره‌ای مخلوط با قلوه سنگ و شن دیده می‌شد، و ته گودال خاک تیره تر می‌شد و شن و قلوه سنگ فراوان بود. چیز دیگری برای تماشا وجود نداشت. اما انعکاس نور در ته گودال ملایم بود و چشم نواز؛ از هیچکس صدایی شنیده نمی‌شد. آن گاه، جوسلین که همچنان گرم تماشا بود، قلوه سنگی را دید که همراه با دو کلوخ از بدنه گودال به ته آن سرازیر شد؛ و تقریباً همزمان، چیزی، شاید یک خط کش چوبی از لبه گودال لغزید و با صدای خفه‌ای به ته گودال

غلطید. به نظر می‌رسید شن و قلوه سنگهایی که به دنبال تکه چوب فرو ریختند، در ته گودال قرار گرفته باشند. برای اطمینان خاطر ته گودال را به دقت نگاه می‌کرد که ناگهان از شدت وحشت موی بر اندامش راست شد؛ چون هیچیک از آنها در ته گودال فرو ننشسته بودند. یکی از قلوه سنگها که گویی به لرزش ناگهانی دچار شده باشد تکان تندی خورد و همراه با آن تکان بقیه دانه‌های شن و قلوه سنگ و خاک آهسته و با پیچ و تاب نرم و خفیفی که به حرکتی کرم‌وار شبیه بود به حرکت درآمدند. زمین در زیر اندام این کرمهای ریز خرنده به جنبش در آمده و مانند هلیمی که در قابلمه به قلُّ قلُّ افتاده باشد موج می‌زد. کرمها با جنبش زمین ناچار می‌خزیدند و به خود می‌پیچیدند؛ انگار ذرات ریز غباری بودند که از روی پوستهٔ طبل به هنگام نواختن برخیزد.

جوسلین که حالت دفاعی به خود گرفته بود، دستش را به نشانهٔ وحشت، تکان تندی داد و به ته گودال اشاره کرد و نگاه معناداری به راجر میسون که به کرمهای خرنده خیره مانده بود، افکند. معمار لبهایش را به دندان می‌گزید؛ و رنگ زردی که بر گونه‌اش نشسته بود فقط از اثر انعکاس نوری نبود که بر چهره‌اش می‌تابید.

«چه شده راجر؟ چه اتفاقی افتاده؟»

شکل دیگری از زندگی؛ که نمی‌بایست دیده و یا لمس شود؛ تیرگی دل زمین، سربسته و مرموز، گشوده و آشفته شده و به غلیان در آمده بود.

«چه شده؟ به من بگو!»

اما معمار با چشمانی خیره از وحشت، در دهانهٔ گودال همچنان خم

مانده بود.

روز قیامت فرا رسیده بود یا که در آن پایین بام جهنم نمایان شده بود؟ شاید این موج در جنبش و این صورتکهای خشکیده و لعنتی از اعماق زمین به سطح آن پرتاب شده بودند. و زمین جوشنده اینک زمین عصیانگر ملحدان بود که عاقبت از تقدیر خود رها شده و چشم گشوده بود. وای از روز قیامت!

جوسلین به حیرت دست به سوی دهانش برد تا که شاید مانع فریاد کشیدن خود شود.

صدای جیغ بلندی از نزدیک ستون جنوب غربی بلند شد. گدی پنگال، آنجا ایستاده بود و سدی که از دستش رها شده بود هنوز در کنار پایش بر زمین می غلتید. از پایین پله‌هایی که به محل تقاطع دیواره چوبی و جایگاه همسرایان منتهی می‌شد، صدایی سهمناک، چون ضربه‌ای کوبنده و محکم برخاست. جوسلین سنگپاره‌هایی را دید که به گونه قطعات لرزان یخ بر سطح دریاچه‌ای منجمد، با هر تکان زبین، پس و پیش می‌رفتند. سر می‌خوردند و به طرف گودال می‌لغزیدند. قطعه سنگ سه گوشی، به اندازه یک کف دست بر لب گودال غلتید و در آن سقوط کرد. همزمان با سقوط سنگ اتفاق دیگری نیز روی داد؛ طنین گوشخراش و هولناکی فضا را انباشت. صدا مبدأ معینی نداشت و معلوم نبود از کجاست اما طنین ممتدش از مرکز واز نزدیک چهار راه به گوش می‌رسید و همچون سوزن در گوش فرو می‌نشست. تخته سنگ دیگری محکم بر زمین نزدیک گودال اصابت کرد و گوشه‌ای از آن کنده شد و با صدای تیزی بر صفحه فلزی کوبیده شد.

به یکباره از جیغ و داد و دشنام غوغایی بر پا شد. به محض آنکه جمعیت وحشت زده به حرکت در آمد، حالتی مهاجم و خشن به خود

گرفت و مهارش، دشوار شد. گرچه راههای متعددی به درهای خروجی منتهی می‌شد، اما حتی دو تن از آن جمعیت نمی‌توانستند برای گریز از مهلکه راه خروجی مشترکی انتخاب کنند. جوسلین به دشواری زانو راست کرد و برپاخواست. در حالی که با شتاب از گودال فاصله می‌گرفت و می‌گریخت شاهد گذر امواج خروشان از دست و صورت و پا و نیمتنه‌های چرمی و جامه‌های الوان از مقابلش بود. صفحه فلزی منعکس کننده نور با صدای مهیبی به ته گودال در غلتید. به کنار یکی از ستونها پرتاب شده بود، و نزدیک او دهانی که نمی‌دانست به چه کسی تعلق دارد به فریادی بلند گشوده شد.

«زمین دارد جابه‌جا می‌شود!»

دستش را برای دفاع از خود بلند کرد. معمار متشنج و عصبی و به فریاد، فرمان داد:

«بی حرکت.»

به گونه حیرت برانگیزی همه سر و صداها محو شد. دیگر جز ضرب آهنگ خرد کننده لرزش زمین و ساختمان کلیسا صدایی شنیده نمی‌شد. پس از استقرار کامل سکوت معمار دوباره فریاد برکشید.

«بی حرکت. گفتم بی حرکت! فقط سنگ بیاورید؛ سنگ، زود، زود گودال را پر کنید.»

بار دیگر همه‌ای برخاست که این بار شیه به ورد خوانی بود:

«گودال را پر کن! گودال را پر کن! گودال را پر کن!»

جمعیت به دور خود می‌چرخید، دور می‌شد و باز می‌گشت. جوسلین قوز کرده و خود را به ستون چسبانده بود. با خود فکر کرد: اکنون تکلیف بر من معلوم شده است. دیگر می‌دانم چه باید بکنم. شکی

نمانده که برای انجام وظیفه‌ای چنین خطیر، برگزیده شده‌ام. آن دسته از جمعیت که در جلو قرار داشت به طرف گودال بر می گشت. و سر سنگی رییس کلیسای اسقفی که بر روی دو دست حمل می شد، به ته گودال پرتاب شد. جوسلین از ستونی که تکیه داده بود افتان و خیزان دور شد و به جای رفتن به نمازخانهٔ مریم به جایگاه همسرایان خزید. خود را تا حد امکان به زیر مرتفعترین نقطهٔ طاق ضربی کشاند و در مقابل یکی از جایگاه‌های کشیشان زانو زد. صدای کر کنندهٔ لرزش سنگ و ستون در سرش همچنان می پیچید. با مشت گره کرده و دو فک به هم فشرده به جنگ با دشمن نامرئی اش پرداخت. نیرویی آتشین در وجودش به جوشش در آمده بود. توان مقهور کنندهٔ اراده اش را متوجه چهار ستون لرزان چهار راه کرد و همراه با دردی که در سر و گردنش می پیچید بر بدنهٔ ستونها کوباند و به درونشان نفوذ کرد. بی اراده و تحت تأثیر احساسی ناشناخته و مبهم به امواج تند و برق آسا و چرخیدنها و پیچیدنهای دردناک نور چشم دوخت، و شکنجه‌ای جانفرسا را به خود روا دانست. چیز دیگری جز نور، نوری کور کننده نمی دید، حتی متوجه مشتهای گره کرده‌ای که در روبرویش قرار داشت نشد. در تلاطم و طغیان و آشفته‌گی روح، پنداشت که بی گمان این نیز عبادتی است. به زانو در آمد؛ خسته، شکسته و بردبار. در تمام این مدت صدای مهیب لرزیدن سنگ، لحظه‌ای در درون سرش متوقف نشده بود. سرانجام پس از فرو رفتن در عالم خلسه و تهی شدن از هرگونه ادراکی، دریافت که تمامی وزن کلیسا را بر شانه‌هایش نهاده‌اند. و او در بی تحرکی محض، در جایی که دیگر نه زمان وجود داشت و نه چشمی برای دیدن، به پرواز در آمده بود. فقط آنگاه که از تماشای دو شکل مبهم در مقابل خود به حیرت افتاد، دانست که از مکان دوری باز گشته است. از

پس آن خلسه اینک دردش اندکی کاهش یافته بود. چشمانش را گشود و به آن سوی جرقه‌های درد نگریست و دید که آن دو شکل به هم پیچیده در روی پیشخوان چیزی جز مشتهای گره کرده خودش نیست. ناگهان عدم چیزی را که قبلاً وجود داشت حس کرد و دهانش از وحشت باز ماند. اکنون می‌دانست که سنگها و ستونها از لرزیدن باز ایستاده‌اند. سکوت موجود را دلیل آن دانست که صدای لرزش سنگها آنچه را که می‌خواستند در سرش انجام دهند به پایان رسانده و خاموش شده‌اند. راجر میسون با تبسمی بر لب منتظر ایستاده بود.

«پدر مقدس؟»

جوسلین به زمین باز آمد اما نه کاملاً و به تمامی. همه چیز دگرگون شده و شکل جدیدی به خود گرفته بود. لبهای خشکیده‌اش را مرطوب، و مشتهایش را باز کرد؛ اما در زوایای وجودش هنوز گرهی بسته مانده بود.

«چه می‌گویی، فرزندم؟»

لبهای راجر میسون را لبخندی از هم گشود.

«تماشایان می‌کردم و در انتظار بازگشتان بودم.»

آیا می‌توانی نیروی اراده‌ام را ببینی که چه سان شعله ور است؟ ای کله پوک؟ من با او جنگیدم و شکستش دادم.

«هر وقت که نیاز به کمک من داشته باشی، هر کجا که باشم در

اختیارت هستم.»

«کمک شما؟»

معمار هر دو دست را در پشت سر به هم چفت کرد و آنها را گویی که از زیر بار سنگینی رها می‌سازد به چپ و راست حرکت داد. جوسلین با خود فکر کرد: خودش را آزاد احساس می‌کند، اما میسون نمی‌تواند به

چرخش تقدیر اشراف داشته باشد، نمی‌داند، و در این لحظه فقط احساس نوعی آسودگی و آرامش خاطر می‌کند.

معمار دستها را پایین افکند و با چهره‌ای متفکر و گویی که به حقیقتی مسلم و بدیهی تسلیم شده باشد سرجناند.

«درست است، پدر مقدس.. من هرگز منکر علاقه، و حتی سرسختی و اشتیاق وافر شما نشده‌ام. البته شما از موانع و مشکلات کار مطلع نبودید اما حالا مشکلات به خودی خود حل شده‌اند، مگر نه؟ و باید اعتراف کنم که من از بسیاری جهات خوشحالم، نه، باید بگویم که از همه جهت خوشحالم. همه چیز به آنجا رسید که می‌بایست برسد.»

«به کجا؟»

در جایگاه مدور و نیمه تاریک گروه همسرایان، راجر میسون همچون مردی که به فراغت و آرامش دلخواه دست یافته باشد، تبسمی کرد:

«منظورم یک امر بدیهی و منطقی است. باید بنای برج را متوقف کنیم.»

جوسلین بی آنکه تغییری در چهره‌اش نمایان شود لبخند زد و راجر را دید که دورتر و دورتر می‌شد: بسیار خوب، خواهیم دید.

«منظورت را روشنتر و صریحتر بیان کن.»

معمار نگاهی به کف دستهایش کرد. آنها را بر هم کوفت و گرد و خاکشان را تکانید:

«پدر مقدس، شما هم مثل من خوب می‌دانید که ما ساختمان برج را به آن ارتفاعی که باید می‌رساندیم، رسانده‌ایم.»

معمار خندید، طوری که جوسلین توانست دندانهایش را ببیند:

«شما رویهمرفته یک ردیف کامل پنجره دارید، و می‌توانید چهار

برج کوچک مخروطی شکل نیز به آن اضافه کنید و هر یک از چهار سر سنگی جوسلین، رئیس کلیسای اسقفی مریم باکره را - راستی باید سرها را از نو بترائیم - در بالای یک پنجره قرار دهید. روی قسمت قیفی شکل برج سقف می‌زنیم و در ضمن می‌توانید بادنمایی هم در وسط سقف نصب کنید. اگر اندکی بیش از این به وزن برج بیفزایید، زمین دوباره فروکش می‌کند و جابه‌جا خواهد شد. شما درست می‌گفتید. چون باور کردنی نیست که این کلیسا را بدون ریختن پی و شالوده کافی بنا کرده باشند. اما در اینجا هیچ شالوده‌ی درست و حسابی وجود ندارد. فقط گل و لای است و بس.»

جوسلین که هنوز کلیسای اسقفی را بر پشت حمل می‌کرد، و در انتظار بازگشت فرشته‌اش بود، آرام و با متانت در جایگاه خود نشست و دستها را به هم چفت کرد.

«راجر، بگو بینم چه چیزی رضایت ترا فراهم می‌آورد؟ منظورم با در نظر گرفتن قوانین و فوت و فن‌های حرفه‌ات است. چگونه و از چه راهی می‌توانی استحکام برج را تأمین کنی؟»

«من نمی‌توانم استحکام آن را تأمین کنم. و در این مورد هیچ کاری از من ساخته نیست، اگر وقت و پول زیادی در اختیار داشتیم، از فوت و فن کار هم که بگذریم آن وقت می‌توانستیم یک به یک سنگهای کلیسای اسقفی را پیماده کنیم. گودالی به طول و عرض صد یارد و به عمق چهل پا حفر کنیم و بعد با قلوه سنگ پرش کنیم. البته در چنین عمقی حتماً به آب خواهیم رسید، و حالا شما بگویید بینم به چند مرد و به چند سطل احتیاج خواهیم داشت؟ و فراموش نکنید که در تمام این مدت، شبستان کلیسا بر لبه‌ی پرتگاهی از گل قرار خواهد داشت. توجه فرمودید، پدر مقدس؟»

جوسلین سر در دناکش را به طرف شبستان چرخاند. با خود گفت:

پس این است مفهوم قربانی کردن جسم و جان به پیشگاه حق تعالی و بعد به راجر میسون گفت:

«تو مرد بسیار کم جرأتی هستی.»

«دل و جرأت من هم به اندازه بقیه مردم است.»

«چه دل و جرأت اندکی، پس ایمانت کجاست؟»

«با ایمان یا بی ایمان، پدر بنای برج به اتمام رسیده است و بیش از

این کاری از دستان ساخته نیست.»

و اینچنین است سرفروشت اراده ای که خود را به اراده ای سرسخت و مصمم می سپارد.

«کار ساختمانی جدیدی به تو پیشنهاد شده است. ممزبری مگر

نه؟»

معمار با چهره ای بدون حالت به او نگریست:

«هر چه شما بفرمایید.»

«ما هر دو حقیقت واقع را می دانیم. تو فکر می کنی که در ممزبری

برای قشونت مکانی مناسب برای اتراق زمستانی پیدا خواهی کرد.»

«کارگران من هم باید زندگی کنند.»

ناگاه همه همه ای از چهار راه بلند شد. جوسلین چشمانش را بست و

عصبانی و خشمگین پرسید.

«دیگر چه خبر است؟»

«افراد من هستند. مستطرنند.»

«منتظر تصمیم ما؟»

«تصمیم نهائی را زمین پوک و سست زیر پایمان برای ما گرفته

است.»

جوسلین نفس معمار را در پشت پلکهای فرو بسته خود احساس کرد.

«حالا موقعش است، پدر، تماشا کنید. تا دیر نشده تماشا کنید.»

«تا دیر نشده و کار جدید برای قشونت را از دست نداده‌ای!»

اکنون صدای معمار نیز لحنی خشن به خود گرفته بود.

«بسیار خوب. در اینصورت هر کار که دلتان می‌خواهد بکنید.»

نفس گرمی از پشت پلکهای جوسلین دور می‌شد. هر دو دستش را به سرعت بلند کرد.

«صبر کن. فقط یک دقیقه.»

روی میز مقابل، انگشتانش را به هم قفل کرد و پیشانی‌اش را به

آرامی بر کاسه کف دستانش نهاد، در آتش می‌گذازم و قلبم دیوانه وار می‌تپد اما تقدیر چنین می‌طلبد و من باید وظیفه‌ام را به فرجام برسانم.

«راجر، هوز اینجا هستی؟»

«بعله، امری هست!»

«می‌خواهم مطلبی را به تو بگویم. چه چیزی از برادر به برادر و از

مادر به فرزند نزدیکتر است؟ چه چیزی از دست و دهان و اندیشه به ذهن

نزدیکتر است؟ آن چیز «وحی» است، راجر. انتظار ندارم مفهومش را درک کنی، چون...

«البته که درک می‌کنم، پدر!»

جوسلین سرش را بالا آورد و تبسم کرد.

«می‌فهمی، آیا نه راستی می‌فهمی؟»

«بله. اما زمانی فرا می‌رسد که وحی نیز چیزی بیش از یک بازی
 کود کانه و تخیل مجنونانه نخواهد بود.»
 «آه!»

سر را آهسته و با دقت تکان داد، نوری تند در برابر چشمانش
 شناور شد.

«پس درک نمی‌کنی. نه، ابداً.»
 راجر میسون چند قدم به جوسلین نزدیک شد. چشمانش را پایین
 افکند.

«پدر مقدس من قلباً تحسین و ستایشان می‌کنم. اما این زمین سستی
 که بر آن ایستاده‌ایم معترض ماست.»
 «من از چیزی نزدیکتر از تماس زمین با کف پا حرف می‌زنم،
 راجر.»

راجر چنانکه گویی تصمیم نهایی‌اش را گرفته باشد دستها را به
 موازات رانهای خود قرار داد. صدایش بلندتر شده بود:
 «گوش کنید، پدر. شما هر چه می‌خواهید بگویید، اما من برای
 هر دو مان تصمیم گرفته‌ام.»
 «به من اخطار می‌دهی؟»

«من درک می‌کنم که بنای این برج چه اهمیت خاصی برای شما
 دارد. اما بگذارید من نیز عرایض را بگویم و حرف دلم را بزنم. آخر
 چیزهای دیگری هم هست. چیزهایی که مثل تار عنکبوت به دست و پایم
 تنیده است. به تله افتاده‌ام، پدر.»
 «دام، تور نامرئی.»
 «کدام تور؟»

«مهم نیست.»

«شاید هم حرف شما راست باشد و من در دام افتاده باشم. و همین است که می گویم، ادامه بنای برج غیر ممکن است. من ناگزیرم همین حالا و بدون توجه به عاقبت کار به راه خود بروم.»

«تارها را از هم بگسل.»

«فعلاً که نازک و نامرئی هستند؛ مثل لعاب عنکبوت. آخر چه کسی چنین چیزی را پیش بینی می کرد؟»

جوسلین تله را می دید و حیوانی را که در آن گرفتار آمده بود و دست و پا می زد. از شدت تأسف و اندوه سر تکان داد.

«لعاب عنکبوت، سمت و نازک است، تقلا کن.»

«و به من بگویید، بدون حرمت و قداست، کشیش بودن چه ارزش و اهمیتی می تواند برای یک کشیش داشته باشد؟ در حرفه ما نیز چنین راه و رسمی سنگ محک است، پدر. و شما می توانید آنرا شرافت معماری بنامید.»

«یعنی کار سود آورتر و بهتر برای راجر و قشونش در ممزبری.»

«آنچه را که باید بگویم، به صراحت گفتم. وجدانم آسوده است.»

«درست است. با این ترفند هم قشون و هم شرافت حرفه ایت را حفظ می کنی. خیر. مسئله به این سادگیها هم نیست. گرانتر از اینها برای تمام خواهد شد. بسیار گرانتر.»

«شرمنده ام. مرا ببخشید.»

درون شعله آتشی که از اخگر گداخته سرش زبانه می کشید گدی، پنگال و راشل به رقص در آمدند، و نیز چهره های کشیشان در شورای کلیسا. آری، بر من وحی نازل شد. و گرنه حمایت را از دختر کم دریغ

نمی داشتم. از یک یکشان مراقبت و دفاع می کردم. اما ما هر یک به تنهایی مسئول مراقبت از خود و رستگاری خویشیم.

«جز تو کس دیگری نمی تواند از عهده اش بر آید. به من چنین گفتند. بنای برج کار راجر میسون است و بس، استاد برجسته و معمار بی نظیر.»

«نه من و نه هیچ کس دیگر قادر به انجام آن نیست، ابدأ.»
از چهار راه، فریادی خشم آلود و سپس شلیک خنده بلند شد.
«چندان مطمئن نباش راجر! شاید مردی جسورتر و شجاعتر...»
سکوتی سنگین و ستیزه جویانه، حاکم شده بود.
«تو می خواهی از قید قراردادی مهر و موم شده رهايت کنم. من نمی توانم چنین کنم.»

راجر زیر لب غرولند کنان گفت:

«بسیار خوب، هر چه بادا باد، من تصمیم را گرفته ام.»
چرا بندها را پاره نمی کنی و از درون دام بیرون نمی آیی. از ورطه بزدلی بیرون بیا فرزندم.

«شتابزده تصمیم مگیر.»

صدای فریادهای بیشتر و بلندتری که از چهار راه می آمد گوشش را می آزرده. پاهای معمار روی موزائیکهای صیقلی به حرکت در آمد و از او دور شد. دگر بار دستهایش را در هوا بلند کرد.
«صبر کن.»

صدای ایستادن و چرخش او را روی پاشنه پا شنید. با حالتی گیج و مگ از خود پرسید: به کجا کشیده شده ام؟ چه می کنم؟ و چه کار دیگری می توانم کرد؟

«بله، پدر مقدس.»

جوسلین دستها را روی چشمانش می فشرد. با کج خلقی گفت:

«صبر کن. یک دقیقه تأمل کن.»

برای اندیشیدن و تصمیم گرفتن دیر شده بود، زیرا که تصمیم به خودی خود اتخاذ شده و کار از کار گذشته بود. در پشت پلکهای فروافتاده اش بیم و تشویش احساس می کرد، البته نه از به مخاطره افتادن بنای برج، چون در ساختن آن هیچ تردیدی به دلش راه نمی یافت، اجتناب ناپذیر بود و قطعی. اما دست به عملی زده بود که اینک او را پریشان کرده بود.

مانند ستونهای سنگی چهارراه که صبح به لرزه در آمده بود، سرتاپا می لرزید. به خود نهیب می زد و همین بس بود تا همانگونه که ناگهان صدای لرزش سنگها در سرش متوقف شده بود، اندامش نیز از لرزیدن باز ایستاد، و خون سرد و بی حرکت بر جای ماند.

«راجر، من به ممزبری، به رئیس دیر نامه ای نوشته ام. آخر می دانستم چه خیالی در سر می پروراند. به ایشان اطلاع دادم که شما در اینجا مورد نیاز هستی و مدت زمانش را نیز قید کردم. اکنون آنها در جایی دیگر به جستجوی معمار هستند.»

صدای گامهای شتابانی را که نزدیک می شد شنید.

«شما!»

سر را بالا آورد و آرام چشمانش را گشود. از روشنایی روز چندان اثری در جایگاه همسرایان دیده نمی شد، و اندک نور باقیمانده چون هاله ای کم رنگ بر گرد اشیا حلقه زده بود معمار نیز که با هر دو دست به لبه میز چنگ افکنده بود هاله ای از نور بر گرد سر داشت. انگشتانش چنان

بر لبه میز پیچیده بود که گویی بر آن است تا لحظه‌ای دیگر آن را به دو نیم کند. جوسلین چشمانش را که نور بر آنها می‌تابید، لحظه‌ای دوباره برهم نهاد و گشود. از آن‌رو که طنین کلماتش را درون سر دردناک دوست نمی‌داشت با صدایی آهسته گفت:

«فرزندم؛ وقتی اراده‌ی باری تعالی بر انجام امری چنین خطیر مقرر شود، آن را در روح و فکر مردی برگزیده از میان مردان، مردی که بتواند از عهده‌ی انجامش برآید، می‌نشانند. و این بسیار ترسناک است. من خود نیز تازه پی برده‌ام که تا چند حد دشوار و طاقت‌فرماست. آتشی است که کوره را می‌گدازد. آن کس که این وظیفه بر او مقرر شده است، شاید آنقدرها از قصد و غرض‌نهایی بی‌اطلاع نباشد، اما از بهایی که باید بپردازد هیچ نمی‌داند؛ چرا کار گرانت آرام نمی‌گیرند. مگر نمی‌توانند چند دقیقه در سکوت منتظر بمانند؟ من و تو با هم برای این کار برگزیده شده‌ایم؛ افتخاری بس بزرگ و پرشکوه. لکن اکنون به وضوح می‌بینم که در خاتمه هر دویمان را نابود خواهد کرد چون در نهایت، مگر ما که هستیم؟ تنها یک چیز را با همه‌ی نیرو و توانی که در روح و جان خود سراغ دارم به تو اعتراف می‌کنم. این برج به‌رغم کارشکنی‌های ابلیس و در برابر چشمانش و دندانه‌های از سر غیظ به هم فشرده‌اش، باید ساخته شود و ساخته هم می‌شود، و البته به دست تو ساخته و تمام خواهد شد. زیرا هیچکس دیگر قادر نیست به کاردانی و مهارت تو از عهده برآید. بسیار کسان به من می‌خندند. به گمانم به تو هم می‌خندند. بگذار بخندند، را جر. ما این کار را به خاطر آنها و فرزندانشان و نسلهای آینده انجام می‌دهیم. اما من و تو فقط، دوست و فرزندم؛ می‌دانیم که چگونه و با چه قیمتی هر قطعه سنگ و تیر آهن و ساروج را در این بنا جایگزین ساخته‌ایم.»

«پدر، پدر مقدس... به خاطر خدا بگذار بروم.»

همه چیز بر وفق مراد است. با من دیگر مثل گذشته‌ها رفتار نخواهد کرد. نه. هرگز آن مرد پیشین نخواهد بود. پیروز شدم. اکنون متعلق به من است و برای انجام این وظیفه عبد و عید من است. زندانی من است و هم اکنون در سلول را بر او قفل خواهم کرد.
زمزمه‌ای خفیف.

«آزادم کن. بگذار بروم.»

صدای چرخش کلید در قفل.
سکوت، سکوتی طولانی.

معمار لبه میز را رها کرد. پوشیده در مه کمرنگی از هاله‌های نور و سرو صدای کرکننده‌ای که از آن سوی دیوار چوبی به گوش می‌رسید، آهسته دور شد. صدایش خفه و گرفته بود.

«شما ابداً نمی‌دانید که ادامه کار، به چه فاجعه‌ای منجر خواهد شد.»
عقب عقب می‌رفت. لحظه‌ای میان دو لنگه گشوده در توقف کرد.
چشمانش فراخ شده بود.
«نه، اصلاً نمی‌دانید.»
و رفت.

سکوت در محوطه چهارراه حکمفرما شد. جوسلین با خود اندیشید، صدایی که می‌شنوم دیگر از لرزیدن سنگها و ستونها نیست. چون پیچش و چرخشی مداوم در سرم باقی مانده است. ناگهان پرده سکوت چهارراه را تازیانه نمره‌ای از هم درید. صدای فریاد راجر میسون را شناخت. باید بروم. باید فوراً بروم؛ اما نه سراغ راجر. باید به بستر بروم. البته اگر بتوانم خود را به اتاقم برسانم.

به لبۀ کرسی که در آن فرورفته بود محکم چنگ زد و از جای برخاست. با خود گفت: اینکه چگونه قشونش را مجبور به اطاعت در برپا کردن بنای برج کند، به او، به بردهٔ من مربوط می‌شود نه به من. باشد تا به هر حیلتي که می‌پسندد ترتیش را بدهد. آهسته و محتاطانه محوطهٔ گروه همسرایان را پیمود و خود را به راهرو رساند. در مقابل پلکان مکتی کرد. سرش را به دیوار سنگی‌ای که در مقابلش قرار داشت تکیه داد. همچنانکه می‌کوشید همهٔ نیرو و توان خویش را جمع‌آوری کند چشمانش را برهم نهاد. با وجود این همه فریادهای مخالف که از شدت خشم سر داده‌اند، باید از میانشان عبور کنم. تلو تلو خوران پله‌ها را تا به پایین پیمود. سپس تندبادی از قهقهه و خنده‌های مسخره آمیز به سویش هجوم آورد. صداها همچون نوری که درون سرش می‌چرخید، آشفته و درهم بود. اما آنها به او نمی‌خندیدند. شبستان لبریز از تودهٔ موج پیراهنهای مردانه قهوه‌ای یا آبی‌رنگ، نیم‌تنه‌های چرمی و ساق‌پاهایی پوشیده با بندهای پارچه‌ای ضربدر، و کیف و کیسه چرمی و ریش و سیل و دندان بود. صدای خشن و ناهنجار انبوه جمعیت هوای پاکیزه و مقدس کلیسا را می‌آلود. نگاهی گذرا به گودال که چون ورطه‌ای در صحن شبستان خودنمایی می‌کرد، افکند. و از لابلای ساق‌پاها دید که هنوز کاملاً پرنشده، رهایش کرده‌اند. چشمش به پنگال که به جارویش پناه برده بود و در پشت آن سنگر گرفته بود افتاد و بعد به شکنجه‌گران او اندیشید. در یک لحظه بسیار زود گذر، در میان جمعیت، مردی را دید که رقص کنان به سوی پنگال می‌خرامید و ماکت برج و قسمت فوقانی و مخروطی شکل آن از وسط پاهایش به صورت بسیار زنده‌ای بیرون زده بود. سپس، قیل و قال ناهنجار و چرخش و پیچش مردان راجر در حالتی از توحش و سبعیت، جوسلین را

محکم به دیوار سنگی کوبید. چندان ازدحام بود که دیگر چیزی نمی دید و فقط فریاد گوشخراش پنگال را می شنید که چون حیوانی مجروح زوزه کشان به راهروی جنوبی گریخت، و به دنبال او مردان در توحشی آمیخته به نشاط می دویدند و همچون شکارچیان غیه سرداده و در تعقیب شکار ترسیده خود بودند. نفسش بند آمده بود. سنگتراش لال را دید که روی پنگال خم شده بود و زیر بار سنگینی بدنهای قهوه ای رنگ و پیچ و خم و تکان خوردنها به زانو در آمد. و جوسلین همچنانکه به دیوار سنگی تکیه داده بود و با وحشت نگران لحظه ای بود که مبادا آن دو بازوی لرزان مقاومت از دست بدهد و زیر باری گران که هردوی آنها را خرد وله می کرد خم شود، شاهد صحنه ای دیگر بود که می دانست برای همیشه در ذهنش حک شده باقی خواهد ماند و از هم اکنون می دانست که هرگاه تاریکی باشد و بخواهد لحظه ای ذهنش را از مشغله های معمول دور کند، این تصویر یعنی گدی پنگال، همیشه در آنجاست، بوده است، و خواهد بود. گدی بر روی پایه مسطح ستون جنوب غربی ایستاده بود. انگار فشار قشون او را بدانجا رانده بود. گدی را می دید که با سر برهنه در معرض نور و دید قرار گرفته است. طره ای از خرمن گیسویش چون ابری سرخ رنگ، اریب روی پستانش پریشان شده بود و طره موی گیس کرده دیگرش با نواری سبز رنگ گره ناتمامی خورده بود. دستهای از هم گشوده را بر ستون پشت سرش حلقه کرده بود و آنرا می فشرد. پاهایش دیده نمی شد، اما از شکاف پیراهنی که با دست دریده شده بود، سفیدی پوست شکم و گودی نافش به چشم می خورد. سر را به یک سو چرخانده بود و جوسلین می دانست که گدی همیشه و تا پایان زمان به چه کسی خیره می نگرد. از همان اولین لحظه ای که تارهای نامرئی پیرامونشان

تنبیدن آغازید، چشمانش چیز دیگری برای نگریستن نیافته بود. آن لبهای رنگ پریده، و دهان منقبض به هیچ سویی مگر به سوی راجر نمی توانست بنگرد. راجر در آن طرف گودال، بازوانش را به تضرع اما در خلصه تسلیم و رضا از هم گشوده بود. آن گاه، بازوان سنگتراش لال از هر دو طرف فرو افتاد.

فصل پنجم

در اتاقش به خود آمد، و بار دیگر صدای لرزش سنگها و ستونها را شنید. منشأ و علت صدا را از یاد برده بود، مضطرب و پریشان حواس، سرش را مکرر از این سو به آن سو می گرداند. دلشوره اش هر دم افزون می شد. در ذهن خود با چند فکر و خیال که بدون نظم و نظام منطقی مدام زیر و رو می شد و به هم می پیچید، دست و پنجه نرم می کرد. گویی گذشته باریکه آبی بود که اینک به رودخانه ای خروشان مبدل گشته و هوش و حواس و همه خاطراتش را به سرعت با خود می برد. با این همه می دانست که احساسی اینچنین مربوط به جر و بحثی می شود که همان روز صبح، در گوشه ای، شاید در سرود خوان کلیسا با راجر میسون داشته است و بعد آشفتگی و پیچش طره های قرمز بر پیراهنی سبز رنگ بود و ستونی از سنگ در پشت سر، هر لحظه مضطربتر و نگرانتر می شد. زیرا هر چه می کوشید نمی توانست چهره پنهان شده در پشت موی قرمز را به وضوح ببیند؛ و نمی توانست صاحب چهره را آنچنان که در گذشته ها وجود داشت به خاطر آورد؛ زن جوان و معصومی که هر روز ساکت و آرام به شبستان

می آمد و با لبخندی پر از لطف و صفا، در گوشه مخصوص خود می ایستاد تا پدر روحانیش او را تقدیس کند. گویی که آن طره های قرمز با بیرون افتادن از زیر روسری، خاطره همه زمانهای گذشته را زخم زده، یا که آن را به کلی زدوده بود، تا چیز دیگری را جانشینش سازد. در پی یادآوری گذشته و خاطره ای شیرین از او، به حافظه اش فشار می آورد، و هر بار خود را می یافت که به تصویری از موی قرمز می نگرد، و در سرش صدای مهیب لرزش سنگها می پیچید و هر صدای دیگری را محو می کرد.

پدر انسلم، خشک و جدی به حضورش آمد. با چهره ای عبوس در کنارش نشست تا اعتراف به تعویق افتاده اش را گوش دهد؛ اما جوسلین چیزی برای گفتن به خاطر نمی آورد؛ جز آن که قصد عوض کردن اقرارنیوشش را داشته است. پدر انسلم بی گفت و پرسی، از آنجا رفت. سپس جوسلین که نگران پیشرفت کار بود و می ترسید کارگران دست از کار کشیده باشند، از پدر آدام خواست چند پیغام و دستور فوری و ضروری را به آنان برساند. اما پدر آدام با خبرهای مشکوکی از شهبستان بازگشت.

«آنان بی سرو صدا و با جدیت به کار خود مشغولند. هیچ مشکلی وجود ندارد.»

جوسلین با اطلاع از این امر، اطمینان یافت که خداوند کار بنای برج را هنوز در ید اراده آدمی قرار نداده است. درباره راجر سؤال کرد جواب شنید که:

«سرگردان اینجا و آنجا می رود. می گویند در جستجوی چیزی

است. اما چه چیز، هیچکس نمی داند!»

«و آن زن؟»

«مثل همیشه در کنار میسون است.»

«نه. منظورم آن دیگری، آن زن مو قرمز است. زوجه پنگال.»

«به ندرت دیده می شود.»

جوسلین با خود گفت، از شدت خجالت است. و گرنه چه دلیل دیگری دارد؟ تور نامرئی را دریده و از خیمه بیرون آمده است. و کارگران راجر، همه آنها، او را در کنار ستون دیدند، نیمه برهنه، با گیسوان آشفته ای که بر سینه عریانش فرو افتاده بود. اما پدر بی نام رشته افکارش را از هم گست.

«و خبری جدید درباره پنگال؛ او رفته. فرار کرده است.»

پس از مطلع شدن از جزئیات امر، ذهن جوسلین فعالیت معمولش را از سر گرفت. خطاب به پدر آدام، سخنرانی طولانی و دقیقی در مورد بنای برج، مخارج ضروری، و بهای مصالح ساختمانی ایراد کرد. نطق یهوده ای بود و چون بیش از اندازه طولانی شده بود شنونده را بسان سیاره ای سرگردان به هر سو می کشید، می چرخاند و سرانجام به نقطه آغاز باز می گرداند. در گرما گرم ایراد این خطابه، چندین بار خوابی عمیق و خلسه آور بر جوسلین چیره شد و سر پر درد و ناتوانش بر سینه خم شد. اما به محض هوشیار شدن در حالی که می دانست بر خود و پیرامونش چه گذشته است، رشته سخن را دقیقاً از همان جایی که رها کرده بود از سر می گرفت. اینگونه به خواب رفتن ها نوعی تجدید قوا به حساب می آمد، و در طول آن آگاهی اش افزونی می یافت. گویی پناه دادن به سر دردناک و ذهن خسته اش در سردابه های عمیق خواب، نه از برای کاهش درد و التیام آرام، بلکه برای مرمت و آرامش بوده است. در پایان، افزایش نیرو و میل و اراده اش را در ادامه کار بنای برج آنچنان بدیهی و مسلم یافت که

یقینهای گذشته در مقام مقایسه، سرسختی و لجاجتی کودکانه و ناچیز بود. چشمانش را گشود و با خود گفت، باید به پا خیزم، و هنوز اندیشه اش رابه پایان نرسانده بود که خود را در فضای بیرون یافت. تلوتلو خوران این سو و آن سو می رفت و می خندید. پدر بی نام شتابان به دنبالش دوید. جوسلین بر شانه های کشیش ریز نقش دستی زد و گفت:

«نه، پدر بی نام و نشان! اجازه بدهید بروم. من کار دارم. کار!»

سپس بی اراده خندید. خنده اش بیجا و بی علت بود و هر دم اوج می گرفت؛ قهقهه از پس قهقهه. با زحمت بسیار خود را به پایین پله ها کشاند. انوار ملایم آفتاب ماه سپتامبر بر همه جا تابیده بود، هوا را به نحوی که از لابلای ساقه های بلند ذرت عبور می کند، به سختی شکافت، کژ و مژ می شد و به پیش می رفت. با کندی و تلاشی جانکاه عرض حیاط کلیسا را پیمود. نفس نفس زنان کنار در بزرگ ایستاد. دستی بر ردایش کشید. خود را مرتب کرد، و سپس سرشار از اطمینان خاطر و اعتماد به نفس، که علی رغم به وجود آوردن نشاط و مسرت خاطر، باعث افزایش سردردش نیز شده بود وارد صحن کلیسا شد.

همین که به شبستان رسید، نگاهی به ستونهای سنگی چهار راه افتاد. در طول روزهای گذشته، هر بار که در سرش صدای لرزش سنگها را شنیده بود، منشأ و علتش را می دانست؛ و اکنون با به یاد آوردن این نکته و نگریستن به ستونهایی که محکم بر پا ایستاده بودند ناگهان آرامش یافت، طنین لرزش سنگها در گوشش متوقف شد، و درون سرش نیز چون دل سنگی ستونها در سکوت و سکونی عمیق فرو رفت. دقایقی چند بر جای ایستاد و خود را تسلیم آرامش حاکم بر شبستان کرد. همراه با احساس آرامش، بار دیگر چون یک انسان معمولی از وجود خود آگاه شد؛

گرچه آگاهی‌های بسی اندک بود و ناگهان دریافت که، همه امور جزئی و ناچیز دنیوی، کارها، مسئولیتهای مختلف روزمره، نماز و دعا و اقرار به معاصی، برای همیشه از زندگانش حذف شده است، به نحوی که اینک ضرورت نوعی عقد و پیمان دایم را مابین خود و کار و وظیفه، اجتناب ناپذیر یافت، «جوسلین و برج بلندش». معمار، در کنار پایه داربست با یکی از کارگرها گفتگو می کرد. جوسلین برایش دست تکان داد. قلبش شدت می تپید و نفس نفس می زد. روی پایه ستون غربی نشست. سرش را بر بدنه محکم و سنگی آن تکیه داد. اکنون کارگری که راجر با وی گفتگو می کرد، با مهارت تمام به سوی روزنه نور و نوک برج بالا می رفت. جوسلین با صدای بلند معمار را صدا زد.

«راجر؟ اینجا را نگاه کن. من برگشته ام.»

بار دیگر، در اثر فشار درونی، صدایش اوج گرفت و هر کلمه به خنده ای بلند منتهی شد. گرچه می دانست بلند و بی پروا می خندد و خنده اش بی مورد و ناشایست است، اما کار از کار گذشته بود. خنده از دهانش گریخته و در برج بلند طنین انداز شده بود. خود را سخت نکوهش کرد؛ عمل شایسته ای نیست و نباید تکرار شود. اکنون معمار با جثه سنگینش پله های نردبان را یکی پس از دیگری می پیمود. جوسلین گردنش را به عقب خم کرد و صعود او را تا به جایی که دود کش چهار ضلعی همراه با پرنده های هندسی شکل به سوی ارتفاعی بهشتی اوج می گرفت، تماشا کرد. برج سفید سگی خدنگ وار ایستاده بود و سر بر آسمان می سود، انعکاس نور ملایم صبحگاهی، چون حریری نازک و شفاف بر سفیدی یکپارچه اش فرو افتاده بود. حتی نقوش ناتمام شیشه های رنگی را در پنجره ها می پوشانید. این برج، یا پایه بنای مخروطی شکل آن مکان

جدیدی در آسمان به وجود آورده بود. در حالی که جوسلین به بالا می‌نگریست، تابش تند و مستقیم خورشید، حریر نازک نور را بر سفیدی سنگها از هم درید و چنان تند و بی‌پروا به درون برج راه گشود، که حتی راجر میسون عظیم‌الجثه نیز که هنوز خود را از پله‌ها بالا می‌کشید، تسلیم آفتاب شد و لایه‌های تابناک و پر تلالؤ نور بر گرد اندامش به چرخش و پیچش درآمد. آن‌گاه جوسلین با خود اندیشید که این همه نیست مگر جلوه‌ای از نیروی اراده و قدرت فکری خودش؛ اراده اوست که راجر میسون را بالا می‌فرستد. بالا و همچنان به بالا پرتاب کردنش در دل آسمان ادامه خواهد داد تا عاقبت در چهار صد پای زمین، صلیب باشکوه را به هر تدبیر و تمهید ممکن، و به کمک شیوه‌های موجود در حرفه‌اش بر فراز برج نصب کند. اما برج که در تابش آفتاب می‌درخشید و بر فراز آن تکه‌ابری چون یک کلاهک سایه انداخته بود، چشمان جوسلین را آزار داد و سرش را به دوران انداخت. سرش را پایین افکند، چشمان خیسش را خشک کرد. سپس از میان پلک‌هایی که بر هم می‌فشرده به روبرو نگریست. کف شبتان به زحمت دیده می‌شد. قطعه‌های ریز و درشت سنگ و چوب و آجر، همراه با گرد و خاک و کثافت، و شیئی که شاید دسته شکسته جاروی باغبانی بود، همه را با سهل‌انگاری به کنار ستونها رانده بودند تا در آنجایی که سنگفرش تازه، حفره وسط چهار راه را می‌پوشاند فضایی خالی به وجود آید. جوسلین آزرده خاطر و خشمگین می‌رفت تا کلماتی سرزنش‌آمیز بر زبان آورد پس این پنگال کجاست؟ که ناگهان گدی به خاطرش آمد و اینکه شوهرش او را ترک کرده است؛ آنگاه دست بر پیشانی کشید و با خود گفت خیر، پنگال نمی‌تواند از خانه‌ای که هر دو دنیایش در آن خلاصه می‌شود دوری گزیند. تاب و تحملش را ندارد.

بازخواهد آمد؛ حتی اگر باز گشتش را تا رفتن کارگران هم که شده به تعویق افکند، من فعلاً باید فکری به حال گدی اش بکنم. به امید یافتن گدی اطراف شبستان را جستجو کرد. اما به استثنای گرد و خاک و آفتاب و سر و صدای کارگران که از فراز برج می آمد و زمزمه خفه و گنگ همسرایان در محراب بانو، محوطه خلوت کلیسا از هر چیز دیگری تهی بود. باید کاری کنم که همه احتیاجاتش تأمین شود. می خواهم هیچ کم و کسری نداشته باشد. اما بعد هر چه فکر کرد ندانست که چرا و به چه علت باید به کمک گدی بشتابد. روبرویش، در میان توده زباله و آشغال، شاخه کوچکی را دید، و دید که میوه جبه مانند و گندیده اش به طرزی زنده و شرم آور به لبه کفکش چسبیده است. پایش را با عصبانیت بر زمین سایید و نه تنها نتوانست چیزی جزیی چون جبه گندیده را فراموش کند، بلکه انبوهی از دلهره و اضطراب به وی هجوم آورد و در کاسه سرش و بی هیچ نظم منطقی به چرخش درآمد. حکایت کشتی کوچکی را به یاد آورد که با چوب خیس و تر و تازه ساخته شده بود چندان که از شاخه یکی از تیرهای عرشه برگ سبزی روئیده بود. بی درنگ در چشم ذهنش تصویری از برج جان گرفت، که چون جنگلی بود پوشیده و پنهان در انبوه شاخ و برگ واز هر گوشه اش جوانه ای و شاخه ای ترد و نازک روئیده بود. هراس و وحشت ناشی از وقوع چنین فاجعه ای او را از جای بر کند. ایستاد و به خویشتن هشدار داد. باید با دقت چوبها را واریسی کنم و مطمئن شوم که هر ساتیمتر آن به خوبی خشک شده باشد بعد به خاطرش خطور کرد که هنوز نه کار ساختن برج پایان یافته، و نه بنای برج آغاز شده است. پس دیگر بار بر جای نشست و همچنان که مرتب مژه بر هم می زد به بالا نگریست.

سوراخ دود کش مانندی که از سقف گنبد تا نوک برج امتداد

می یافت کوچکتر شده بود؛ زیرا تیرهای چوبی قطوری که از چندی قبل آماده شده بود تا کف طبقهٔ تحتانی برج را تشکیل دهد، اکنون در جای خود مستقر و محکم شده بود. در وسط تیرها حفرةٔ عریضی، برای بالا کشاندن سنگ و چوب دیده می شد. این تیرهای چوبی، چون چهار چوب یک قاب بزرگ، نوک برج را کادر بندی کرده بود.

اکنون، چوب بست ها، طنابها، نردبانهای نیمه عمود، و مردان پر تحرک معمار، همه و همه در دل آسمان و بر زمینه شفاف و خوشرنگ ابرها، روستتر و برجسته تر می نمودند. در آن بالا، حتی کلبهٔ کوچکی نیز دیده می شد که چون لانهٔ پرستو از گوشه ای آویخته بود. جوسلین معمار را دید که با ابزار مخصوص اندازه گیری در دست، از کلبه بیرون آمد و به سرعت ناپدید شد. با خود گفت هرگز به فکر موانع و مشکلات این کار نبودم. و نمی دانستم چه بهای گزافی باید در ازایش بپردازم. فقط می خواستم چند خط ساده عمودی در فضا ترسیم کنم. اما قبل از شکل گرفتن این خطوط، باید آن بالا را با قدرت اراده ام کاملاً تقویت و پشتیبانی کنم. به هر حال شاید این شاخهٔ کوچک با جبه گندیده، از یکی از چوب بست ها افتاده باشد. و چوب بست هم که نیازی به خشک شدن ندارد و پس از اتمام کار تک تک اجزایش را پیاده می کنند. از صدایی آشنا، صدای کوفتن و تراشیدن سنگ، به خود باز آمد. به سمت دیگر شبستان نگاه کرد. جوانک پیکر تراش باتخته سنگی بر زانوان، کنار ستون غربی نشسته بود. جوسلین از جای برخاست. آهسته و تلو تلو خوران عرض چهار راه را پیمود. جوان به سرعت بلند شد. تخته سنگ را به کناری نهاد و حدنگ وار بر جای ایستاد. با تبسمی بر لب، سر می جband و دستهایش را بر هم می کوفت.

جوسلین تقدیش کرد:

«پسرم، من زندگیم را به تو مديونم.»

بار دیگر احساس کرد که ادای هر کلمه با خنده‌ای بلند و نابجا توأم است. اما این بار توانست قهقهه‌اش را به خنده‌های نرم و آهسته بدل کند. پیکر تراش در پاسخ به جوسلین، بازوان از هم گشود و شانه بالا انداخت:

«آیا تو نیز مجروح شدی؟»

جوانک بی صدا خندید. به استخوان ورم کرده بینی‌اش اشاره کرد. با لبخندی دردناک بر لب، بازوی راستش را خم کرد و با انگشتان دست چپ، عضلهٔ برجسته بازوی راستش را لمس کرد. جوسلین در اثر هجوم ناگهانی عشق و محبت، وی را تنگ در آغوش گرفت و گویی که به ستون سنگی یا درخت تنومندی چنگ زده باشد خود را به وی فشرده:

«پسرم، پسرم!»

چهرهٔ مرد جوان گلگون شد. زمزمه‌ای نامفهوم سرداد و خجولانه دستی به نشانهٔ قدرشناسی بر پشت جوسلین مالید.

«پسرم؛ باید محبت را جبران کنم. باید خدمتی برایت انجام دهم.»

پیکر تراش در حلقهٔ تنگ بازوان رییس کلیسای امقفی، آرام ایستاده بود و در سکوت نوازشش می‌کرد و با کف دست بر پشتش می‌کوبید. تاپ، تاپ، تاپ. جوسلین سرشار از شادمانی خاطر با خود گفت او پسرم و گدی هم دخترم است. اما تصویر گیسوی قرمز بر شانهٔ نیمه برهنه، باز به چشمش راه یافت و نابینایش کرد. پلکها را بر هم فشرد و نالید. بعد احساس خستگی و ناتوانی مفرطی کرد و بسترش او را به سوی خود فراخواند.

آن شب فرشته باز هم به دیدارش آمد. اما پس از رفتن فرشته نگهبان،

شیطان نیز برای مدتی به شکنجه و آزارش پرداخت.

هر روز اندکی از نیروی از دست رفته را باز می‌یافت؛ و گذر روزهای گرم را تماشا می‌کرد. گویی تابستان به جبران بارانها و سیلابهای بهاری اقامتش را طولانی کرده بود و از روی عمد کار را به درازا می‌کشاند. عاقبت از شدت گرما، برگهای سبز درختها، به تدریج رنگ باختند و خشک و لرزان بر زمین فرو غلتیدند. در زیر گامهایش، اندام نازک علفهای هرزه، ترد و قهوه‌ای رنگ و به مانند خرده برگهای باقیمانده در لابلای جاروی باغبانی، با صدای خش خش خشک و حزن‌انگیزی می‌شکستند و پودر می‌شدند، و ناودانهای سنگی گرفتار در چنگال عقوبتی سخت و کیفری دردناک و ابدی، دهان ترک خورده از تشنگی را به زاری گشوده بودند؛ انگار که از هوای خشک جرعه آبی خنک می‌طلبیدند. دیگر آسایش برایشان مفهومی نداشت. در جهنم بودند، و اندک امیدی به رهایی از این عذاب طاقت فرسا نداشتند. تقدیرشان این بود. نه بیش و نه کم. در چنین گرمایی، اراده او، اراده شعله‌ور و سوزانش به تابشی ملایم و یکنواخت که فقط می‌توانست درون تیره برج را روشن، و از بنای ناتمام پشتیبانی و حمایت کند، کاهش یافته بود.

بدینگونه روزها از پی هم سپری می‌شدند. پیکر تراش سرگرم ساختن سر سنگی تازه، و کارگران در حال بالا و پایین رفتن از پله‌ها بودند. راشل، گرد راجر می‌چرخید، و گدی گهگاه، لحظه‌ای در انتهای یکی از دالانهای شبستان دیده می‌شد؛ زنی بود تنها، با گیسوی پنهان شده در زیر روسری، سر به زیر افکنده، و سرگرم انجام کارهای روزمره خویش. اگر بر حسب تصادف جوسلین را نزدیک خود می‌یافت، به سرعت می‌چرخید، راه کج می‌کرد و سوی دیگر می‌نگریست. آنچنان شتابان می‌گریخت که

گویی جوسلین نحس و شوم است، یا روحی سرگردان، یا ورطه عمیق دهان گشوده ایست که از برای هلاکت و خودکشی در سر راهش قرار گرفته است. اما جوسلین می دانست که این رفتار ناهنجار چون هر زن دیگری که شوهرش او را ترک کرده باشد از شدت شرمساری است. شرمساری و سرافکنندگی گدی قلبش را می آزرده. باخود اندیشید اراده و قدرت من باید به جای پرداختن به امور جزئی و ناچیز، صرف انجام وظایفی بس مهمتر و اصلی تر شود. اراده من، اراده سرشار و پرتوانم، هر نوع کار و وظیفه دیگر را از سر راهم به یکسو می نهد. به راستی که من شکوفه ای هستم که عنقریب میوه خواهد شد. وظیفه و سرنوشت شکوفه آنگاه که میوه برسد و کامل شود، و بعد هسته اش هم بخشکد، چیز دیگریست. این سرنوشت محتوم همه گیاهان است. برگها خشک و لگدمال می شوند و همه چیزهای مقدماتی در گیاه دیگرگون می شود، می پژمرد و بر باد می رود، مگر میوه رسیده و شاداب. چنین است و چنین هم باید باشد. اراده من نیز درون ستونهای سنگی و دیوارهای رفیع اینجا، جایگزین شده است. من وجودم را، جسم و جانم و همه هستی ام را وقف انجام این کار کرده ام؛ و اینک از آن نکته ها می آموزم.

گاهی راشل را می دید که در اطراف چهار راه پرسه می زد. با شور و حرارت خاص خود با هر کس که از کنارش می گذشت گفتگو می کرد، و فقط برای افکندن نگاهی کوتاه به شوهرش، که با آن اندام غول آسا، بالای برج در رفت و آمد بود، لحظه ای از گفتگو باز می ایستاد. اما راشل حراف و پرچانه، به محض دیدن رییس کلیسا همه چیز را رها می کرد و به نزد وی می شتافت.

چندی نگذشت که جوسلین تحمل وجود راشل و مقابله با او را امری

امکان پذیر و سهل یافت. اکنون نه تنها حضورش را که شانه به شانه اش می ایستاد، بلکه صدایش را نیز به کلی نادیده و ناشنیده می انگاشت. وقتی از کنارش می چرخید تا در مقابلش بایستد و سؤالی را برای چندمین بار تکرار کند، جوسلین بدون شنیدن کلمات، مفهومش را چون علامت سؤالی باقی مانده در فضای اطراف حدس می زد. همچنان راست بر جای می ایستاد و نگاهش را از فراز سر راشل به وی می دوخت. گرچه او را هر روز پیرتر و خسته تر می یافت، اما به دگرگونی و تغییر حالتش وقتی نمی نهاد. حتی هنگامی که راشل به خود آرایی و بزک کردن چهره اش پرداخت، جوسلین چیزی حس نکرد مگر انزجاری چندش آور و خنده تمسخر آمیزش را با در هم کشیدن چهره پنهان می کرد. از آن پس حتی نیم نگاهی به وی را نیز کاری بیهوده و کسل کننده یافت. و بی آنکه کلامی بر زبان آورد به ورای راشل می نگریست؛ و هرگز نه سرگشتگی اش را دید و نه آن حیرت دردناک و سرکوب شده را در زیر لایه های رنگ و روغن و سرخاب بازجست.

به تدریج و با گذشت روزها، به فواید بی شمار روش بی تفاوتی پی می برد. اکنون وقتی که مهردار به ملاقاتش می آمد، بدون توجه به دلیل آمدن او به دفتر ریاست کلیسا، رفتاری فروتن مآب و توأم با نزاکت در پیش می گرفت. ادامه این روش سبب شد که در بعضی موارد - ملاقات با رهبر گروه همسرایان یکی از این موارد بود - به گونه ای شگفت انگیز، بی پروا رفتار کند. در روزهای مه آلود پاییزی، وقتی که کار متوقف می شد و چادر برزنتی، آسمان تبستان را در مرتفعترین نقطه نیمه تمام برج می پوشاند، جوسلین بی آن که هراسی از مزاحمت مداوم اطرافیان به دل راه دهد، در چهار راه می ایستاد. اکنون می دانست که هرگاه اراده کند

می تواند سخن دیگران را به آسانی قطع کند. کافی بود نگاهی به بالا افکند و با خونسردی بگوید: «باید به سر ساختمان برگردم.» این دگرگونی از زمانی پدید آمده بود که پدر آدام به وی یادآوری کرد که او دیگر هیچ مراسله و مکتوبی را نمی خواند مگر به نحوی به بنای برج مربوط باشد.

با وجود پوشش قیر اندود بر حفره گشوده نوک برج و پنهان ساختن آسمان فراز شبستان، مه به داخل کلیسا راه یافته بود، اما هنوز نتوانسته بود به اراده جوسلین یا به ادامه کار پیکر تراش لال لطمه ای وارد آورد. کار ساختن و تراشیدن مجدد دومین سر سنگی از چهار سری که در روز لرزیدن زمین به درون حفره چهار راه پرتاب شده بود پایان می پذیرفت. جوسلین با دقت و کنجکاوی تماشا و بررسی اش کرد. با خود گفت بدون تردید ضخامتش کمتر از حد مطلوب است! آیا دهانش بیش از اندازه گشوده نیست؟ و کدامین چشم می تواند بدین فراخی باشد؟ اما به هیچیک از این نکات اشاره نکرد، چرا که پسر خوانده اش را نیز به اندازه دختر خوانده اش دوست می داشت! و پیکر تراش جوان نه تنها زندگانی وی و در نتیجه اراده اش، اراده بر پا نگهدارنده ستونها را نجات داده بود، بلکه در نگاهش بیز چون نگاه سگی مطیع و باوفا، حالتی محبت آمیز و دوستانه وجود داشت. لکن در چشمان گدی، و حتی آنگاه که از نزدیک به وی می نگریست، هرگز چنین نگاهی نمی یافت.

اندیشه گدی و خاطره گیسوی قرمز او روحش را می آزرده. نسبت به دخترک، جز ترحم آمیخته به اضطراب، و آن هم به دلیل خجالت و سرافکنده گی گدی، احساس دیگری نداشت. در بامداد یکی از اولین روزه های ماه دسامبر، پیکر تراش لال با چهار سر سنگی رییس کلیسای اسقفی، از پناه ها بالا رفت و برای رسیدن به بنجره های رفیع و پرنور برج

در دل دود کش بلند ناپدید شد. جوسلین، که راشل طبق معمول دور و برش پرسه می زد و پرچانگی می کرد، این صعود باشکوه را تماشا کرد. از آن روی که در غیبت پیکر تراش، وقت و آزادی بیشتری برای فکر کردن داشت، اندیشه گدی و این که پنگال بی خبر او را ترک کرده است، با قوت و قدرت تمام، به ذهنش هجوم آورد چرا مسامحه و غفلت ورزیده ام؟ او به من، به محبت من، و به کمک من احتیاج دارد! و گویی که با این یادآوری گدی را احضار کرده باشد، او را در برابر خود یافت. با عجله به انتهای دالان شمالی می رفت، و با هر چند قدمی که بر می داشت نگاهی به بالای برج می افکند، به دیدن جوسلین راهش را کج کرد، شتابان از چهار راه گذشت و به دالانی دیگر رفت. تند و با شتاب می رفت.

«دخترم...»

با خود اندیشید، این کار، اگر چه باعث کاهش یافتن تمرکز افکار و قدرت اراده ام می شود، اما امریست لازم که به خاطر گدی باید انجامش دهم به سرعت به انتهای دالان شتافت؛ گدی با دیدن جوسلین در مقابل خود، بار دیگر چون اردکی که به زیر آب شیرجه برود، چرخ می زد و به سمتی دیگر گریخت.

«فرزندم...»

گر چه می خندید، اما خاطرش آزرده بود. عرض دالان را پیمود، بازوانش را طوری از هم گشود که راه عبور دختر خوانده اش را مسدود می کرد. در سایه دیوار، گدی با موهای پنهان در زیر روسری، یک بر ایستاده، سرش را به سوی دیوار برگردانده بود و جوسلین فقط گودافتادگی عمیق یکی از گونه هایش را می دید.

«دخترم، می خواستم بگویم که...»

چه بگویم؟ چه حرفی برای گفتن دارم؟ چه سؤالی باید بکنم؟

گدی با صدای بلند به زاری نالید و التماس کرد.

«اجازه بدهید بروم، پدر مقدس، خواهش می کنم، بگذارید بروم.»

«او بر می گردد.»

«خواهش می کنم.»

«بگذار بگویم... همه این سالها... فرزندانم، تو در دل من جای

داشته ای و برایم بسیار عزیز هستی.»

دیدن چهره رنگ باخته گدی، با آن چشمان مضطرب و لبهای خشک

و به دندان چسبیده اش، که به گونه ای عجیب و هراس انگیز بازمانده بود،

جوسلین را متوحش ساخت. گویی دستی نامرئی پلکها و لبهایش را از بالا و

پایین به شدت می کشید. بر روی سینه اش سبدي خالی می لرزید. جوسلین

با زحمت صدایش را شنید که زیر لب می گفت:

«نه. شما دیگه نه!»

بعد، برای آنکه از دسترس جوسلین دور شود، در حالی که نفس

نفس می زد و حق می کرد، از مقابلش به چالاکي لغزید و آنقدر تند به

انتهای دالان تاریک دوید که شل بلندش در هوا چون دو بال پرنده به پرواز

درآمد. نگاه جوسلین در پایین دامش لحظه ای بر میخیزد و افتاد.

جوسلین سرش را در دو دست می فشرد. با خشمی مقهور کننده از

اعماق مغاک تیره ای از ابهام و پریشانی افکار، فریاد کرد:

«خدای من، آخر ما را چه می شود؟»

سپس با یک حرکت ناگهانی اندیشه گدی را که به ذهنش چنگ

افکنده بود از خود دور کرد. پرداختن به یک چنین مشغله فکری، به کار و

وظیفه اش لطمه وارد می آورد. به شماتت خود پرداخت باید همه امور

ناچیز را به کناری نهم. اگر قرار بر این است که وجود آنها نیز جزیی از بهای برپا داشتن برج به حساب آید، پس چنین باشد. و حال که از من کمکی ساخته نیست، نگران شدن و اندیشیدن به آنها چه فایده‌ای دارد؟ من وظیفه‌ای بس مهمتر بر عهده دارم که شب و روز به انجامش مشغولم. من کار دارم، کار! کار!

ناگهان برق اندیشه‌ای آنچنان دور از ذهن که بی هیچ شبهه وحی نازل نامیدش، در ذهن تیره و تارش درخشید؛ با نور خود آن را آراست و جانشین افکار نابسامان و پریشانش شد. باید بالا بروم، باید خود را به نقطه مطلوب برسانم و همه این آشفتگیهای زمینی را پشت سر بگذارم. و باز هم خنده بلند و بی علت به سراغش آمد.

من این اراده شکست ناپذیر را همچون مشعلی شعله ور تا قله برج بالا خواهم برد. به دامن بلند ردایش نگریست. دانست که جامه کشیشی برای صعود از ارتفاعات طراحى نشده است. خم شد. لبه دامنش را از پشت به جلو کشید. از میان پاهایش عبور داد و دنبالش را در جلو شکم به دور کمر بند گره زد. یکی از کارگرها از پله‌ها پایین می‌آمد. ریس کلیسا را که دید ایستاد و تلنگری به پیشانی خود زد. به یکباره در ذهن جوسلین، همه چیز روشنتر و شفافتر شد. از پله‌ها بالا رفت. به جایی رسید که آفتاب بی دریغ می‌تابید. بعد خود را خم کرد. با عبور از سکوی تاریک و بدون جایگاه منبر، وارد پلکان پر پیچ و خمی شد که تنها منبع روشنایش نیزه‌های باریک نوری بود که از شکافهای متعدد دیوار به درونش پرتاب می‌شد. گویی کمانداران بسیاری می‌باید از ساختمان دفاع کنند. به انتهای پلکان رسید. در مقابلش سقف تازه و چوبی گنبد قرار داشت. از نردبانهایی که با طناب ساخته بودند و طبقات متعدد چوب بست‌ها را به هم

متصل می کرد، بالا رفت. محوطه داخلی داربست ها با نوری که از پنجره های تحتانی برج می تابید روشن می شد. ایستاد و با صدای بلند گفت: «الته! البته!»

از نفس افتاده بود. قلبش به شدت می تپید و بر قفسه سینه اش می کوبید. جهت رفع خستگی دقیقه ای استراحت کرد. بر لبه یکی از سکوها، چون کلاغی، بر نوک پرتگاه نشست. کارگرانی که از داربست ها بالا و پایین می رفتند در سکوت و کنجکاوی نگاهش می کردند. تا لبه سکو به جلو خزید. پاهایش را در هوا آویزان کرد. عمودی در کنارش قرار داشت، هر دو دستش را به دور عمود حلقه کرد. از پشت عمود به جلو خم شد و پایین را نگریست.

زیر پایش، حفره استوانه ای شکل برج، دیوارها و پنجره ها به طور مایل امتداد می یافت، در نقطه ای دور به هم می پیوست، و در همه جا ضخامت بدنه اش آنقدر اندک بود که به نظر می رسید قدرت تحمل وزن بیشتری را ندارد. همه نو و جدید بود. در هر یک از چهار دیوار برج دو پنجره و هر کدام به طول هشتاد پا وجود داشت. در نوری که از قاب پنجره ها می تابید، سکوها، عمودها، نردبانها و تیرهای چوبی آماده برای نصب دیده می شد.

جوسلین، لبریز از ذوق و شوقی توأم با هراس، احساس پسر بچه ای را داشت که برای اولین بار به نوک درخت بلندی می رسد که بالا رفتن از آن ممنوع بوده است. با خیره شده به پایین، می خواست بر شدت سرگیجه و نفس تنگیش بیفزاید. مستقیم به پایین می نگریست، پایین، پایین، پایین. حفره از پس حفره، عمق از پس عمق، تا به آخر، تا به انتهای دنیای دور از دسترس چهار راه. اکنون، کف شستان در اثر بعد مسافت و کمبود نور

مستقیم، همانقدر تیره و تار بود که زمانی ته گودال چهار راه. سپس سرگیجه جایش را به مسرت خاطر سپرد:

«بله، البته!»

پس این است احساس پرنده در دنیایی سرشار از آزادی، آن گاه که به اختیار خود بال می گشاید. از چنین ارتفاعی، چقدر ما باید در چشمانش بی رنگ و تیره بنماییم؛ و کوچک و تقلیل یافته به نقشی از سرها و شانه‌ها، در قید و بند، دست و پا بسته و در حال خزیدن بر روی زمین. آن گاه در صحن چهار راه راشل را دید که سرگردان از سویی به سوی دیگر می رفت. گویی چیزی بود از جنس خاک و بیرون جهیده از درون لایه‌های خاک که همراه با حرکت زمین به جنبش در آمده است. دور از راشل و مزاحمت‌های او احساس آزادی می کرد. سبکبال به سوی نردبانها باز گشت. بی اعتنا به بیرون افتادن سفیدی رانها از دامن ردایش، چهار دست و پا با زحمت بسیار، بالا می خزید. در چنین ارتفاعی، در دویست پایی زمین، برهنگی رانها هر قدر هم ناشایست، دیگر اهمیتی نداشت. نگاهش را در حالی که طبقه به طبقه بالا می رفت، به لبه برج دوخته بود، به جایی که کارگران سختکوش، خود را به طرف آسمان بالا می کشیدند. در این ارتفاع، بار دیگر سر و صدای کارگران به گوش می رسید. برای تمدد قوا و باز یافتن نفس به شماره افتاده اش، کنار لانه پرستو ایستاد. آن را اتاقی یافت به بزرگی اتاق خود، که از گوشه‌ای آویخته بود و از درون حفره ای پنجره مانند به فضای خالی و استوانه ای شکل برج می نگرید. نزدیک لانه پرستو، معمار فاصله ما بین دو تخته سنگ را اندازه می گرفت. جوسلین با چهره ای شاد و درخشان کنارش ایستاده و به اقتضای ارتفاع، و وجد و نشاط ناشی از رسیدن به چنین مکانی به بانگ بلند گفت:

«می‌بینی، پسر! ستونهای کلیسای ما نشست نمی‌کند!»
معمار که وسیله اندازه گیریش را می‌نگریست، از سر کج خلقی و با
لحنی تند گفت:

«خدا می‌داند، مگر می‌شود به این سادگی از هر چیزی
سردر آورد؟ شاید هم هر یک از ستونها در روی پی مخصوص به خود
ایستاده‌است.»

«دیدی راجر؟ من که به تو گفتم، آنها شناورند.»
معمار از شدت خشم و عصبانیت شانه‌ای بالا انداخت.
«چرا نمره می‌زنید؟ صدایتان را به خوبی می‌شنوم.»
«راجر!»

جوسلین با محبتی پدرانۀ دستش را به سوی معمار دراز کرد. اما وی با
بیزارى خود را کنار کشید. با یک چرخش سریع به روی نزدیکترین هره
بر لبۀ دیوار سفید پرید و وسیله اندازه گیریش را به سینه فشرد.
«پدر، من قبلاً همه چیز را به شما گفتم و حالا...»

«وای بر ما راجر، با وقوع معجزه‌ای که در هر گوشه و کنار این
مکان شاهدش هستی، با چه جرأتی به خود اجازه اینگونه سخن گفتن
می‌دهی؟ چرا نمی‌خواهی شکوه و عظمتش را باور کنی؟ از آن نیرو
گیری و نکته‌ها بیاموزی؟ بین چگونه همه چیز را دگرگون کرده‌است!»

هر دو سکوت کردند. در صدای تراشیدن سنگها، یکدیگر را
می‌نگریستند. راجر میسون با نگاهی موشکاف از نوک پنجه پا، امتداد
ساقها و رانهای سفید از ردای کشیشی بیرون افتاده، تا چهرۀ جوسلین را با
تأنی و دقت بررسی کرد. چشم در چشم هم دوخته بودند. عاقبت بر چهرۀ
عبوس میسون لبخند تلخی نقش بست.

«در این که همه چیز تغییر کرده است حرفی نیست.»

راجر میسون چند قدم دور شد. در لانهٔ پرستو را باز کرد و بعد با یک حرکت تند و سریع به سوی جوسلین چرخید و از سر خشم و اندوه دیوانه وار فریاد زد:

«و تو پدر مقدس، مگر نمی بینی چه بلایی بر سر ما و این کلیسا آورده ای؟»

سپس آنچنان در را پشت سر خود بر هم کوفت که لانهٔ پرستو به لرزه افتاد. جوسلین به دیوارها نگریست.

«بله. می بینم و می دانم! حقیقتاً که چه خوب می دانم!»

هجوم ناگهانی تند بادی از ذوق و شوق او را از جای کند و به کنار نردبانها رساند؛ چند پله که رفت، راجر میسون و کلیسا و صحن تیره شبستان و همهٔ آنچه را که در زیر پایش قرار داشت به دست فراموشی سپرد. زیرا اکنون در راه رسیدن به آن قلعهٔ رفیعی بود که هر روز یک قدم به دل آسمان نزدیکتر می شد. به دور محوطهٔ نوک برج، سه هره کشیده، و در هر قسمت عده ای کارگر مشغول بودند. مکانی بود پر از بیم و هراس که در آن فریادها به نجوا بدل می شد. به نوک برج نزدیکتر شده بود. در حین بالا رفتن از نردبانها بین دو داربست، عده ای از کارگرها را دید که بر لبهٔ دیوار کوتاهی به طرف بیرون خم شده بودند. ارتفاع دیوار که نزدیک زانویشان می رسید، با توجه به اندازهٔ هر سنگی که بر آن نصب می کردند تغییر می کرد. در این قسمت فقط یک سنگ بالا تر از قسمت هره سازی دیده می شد. پس از آن که سنگی در جای خود نصب می شد، کارگران در یک مانور دسته جمعی به سر وقت سنگ جدیدی می رفتند و قبل از اتمام نصب آن، دسته ای دیگر قطعه سنگ قبلی را با لایه ای از ساروج

می پوشانند. هیچ تخته سنگی بالاتر از هرّه دیده نمی شد؛ مگر چند تیر چوبی قطور که به شکل مرتفعترین نقطه گنبد کنار هم چیده بودند. دیوار سنگی طاق قوسی، در امتداد هر خمیدگی به هم نزدیک می شد؛ اما در مرکز طاق مدور، در جایی که محل نصب آخرین سنگ برج بود، دایره ای از یک فضای خالی دیده می شد. جوسلین می دانست که هر یک از قوسهای گنبد، شعاع نوری را که از طبقه تحتانی می تابد، به هم نزدیکتر کرده به بالا منتقل می کند، به نحوی که با وجود قرار گرفتن منبع نور در پایین، انعکاسش یکدست و در هر گوشه و کنار برج با تابشی مساوی به نظر می رسد. در کنار هر قوس چوبی، یک مجسمه سنگی از سر ریس کلیسای اسقفی دیده می شد که در آن ارتفاع بهشتی، از شدت وجد و نشاط، دهان به قهقهه گشوده، فریاد شادمانی سر داده بود. پیکر تراش لال، کنار یکی از سرهای سنگی زانو زده بود و با قلمتراش و با دقت گوشه ای از چهره را می تراشید. سرش را بالا گرفت و به جوسلین نگرینست دهانش را شبیه به دهان مجسمه سنگی گشود. در سکوت و از شدت شادکامی و رضایت خاطر قهقهه ای بی صدا سر داد. جوسلین نیز به سبب وقوع معجزه و همه چیزهای تازه و نو، خنده اش را با خلوص نیت پاسخ داد. همچنان که می خندید فکری به ذهنش راه یافت. بدون توجه به مقام خود، و وقاری که باید داشته باشد فکرش را با صدای بلند بیان کرد:

«این بالا، از همه آشتگیها رها می شوم. آزاد هستیم.»

جوان لال خندید. چون سگی خوب و مهربان لحظه ای به او نگرینست، سپس خم شد و به کارش ادامه داد.

صدای جدیدی به گوش می رسید، که نه صدای صحبت بود و نه تراشیدن سنگ و چوب؛ و نه آنقدر ناهنجار که خرخر مرد خوابیده ای

باشد. صدای لرزیدن ستونهای سنگی هم نبود. صدا به طور مداوم شنیده می شد. جوسلین با دقت گوش کرد و پی برد که صدا از برخورد باد به دیوار سنگی برج بلند می شود. زانو بر زمین نهاد. دستها بر لبه دیوار به وزش باد گوش سپرد. درون مغزش، رشته های آشفته افکارش آزادانه پرسه می زدند. گهگاه فکری به علتی نامعلوم از مغزش بیرون می جهید و باز به جای اولش باز می گشت. و او با خاطری آسوده رهایشان کرده بود تا هر چه می خواهند به دلخواه انجام دهند.

در نظرش، بالای برج، این مکان انباشته از چیزهای بدیع و گوناگون، دنیایی بود جدید و پر مشغله. در آن پایین، ماکت برج چقدر باریک و کوچک بود. پایه قطورش با چه سهولتی در هر دو دست جای می گرفت؛ و تابش نور بر لبه پنجره ها و بر سطح دیوار نازکش، چه نقش و نگار ملایم و دلپذیری به وجود می آورد. اما اکنون همان دیواری که به نازکی ورق کاغذ بود، بدل به صخره ای از سنگ گردیده بود و اجزای ریز، چون نوک سوزن درون برج بدل به الوارهای قطوری شده بود که حتی دو مرد تنومند نیز می توانستند کنار هم و به راحتی بر آن گام بردارند. ناگهان به ستونها و به وزمی که چنین معجزه آسا تحمل می کردند اندیشید. گرچه وقوف بر این نکته خاطرش را شاد کرد، اما گویی که دنیایش را نیز زیر و رو کرده بود. خود را سرزنش کرد از این پس باید تغییر رویه بدهم. باید با راجر مهربانتر باشم. در همه این مدت، سنگینی جانکاه وزن این همه سنگ و آجر و میثه که برای من هیچ مفهوم و اهمیتی در بر نداشت، در فکر این مرد جای داشته است.

سپس به امید آرام ساختن ذهن متلاطم خود، بار دیگر افکارش را در اطراف ماکت برج در آن پایین، و در تیرگی شبستان متمرکز کرد.

گرچه بسیار کوشید تا به برج نیندیشد، اما به ناگاه انعکاس صداها و خاطره تصاویری که از زمان فروکش کردن زمین و لرزیدن سنگ و ستون از ذهنش بیرون رانده بود، به وی هجوم آورد. بی اراده، و با همان وحشت و هراسی که در روز وقوع حادثه احساس کرده بود، به صداهای متعلق به زمانهای گذشته گوش داد. برای لحظه‌ای زود گذر، از لابلای جمعیت، پنگال را دید که وحشت زده از جارویش سنگر ساخته است. یکی از افراد راجر، با مکت برج، که به طرزی زنده و شرم آور از میان رانهایش بیرون جهیده بود، رقص کنان به سوی او می‌رفت. سپس ریزش و لغزش گیسوی قرمز رنگی را دید؛ و خود را که با دهان گشوده و چشمانی بسته و با فشاری جانکاه بر دنده‌هایش، به ستونی از سنگ چسبیده بود. بار دیگر افکار آشفته و در هم بر ذهنش تسلط یافت. در حالتی از گیجی و پریشانی خاطر با خود گفت این هم بهای برج! مگر می‌بایست چیز دیگری انتظار داشته باشم؟ حتی نمی‌توانم برایشان دعا بکنم، چرا که همه زندگیم، تبدیل به دعا و نیایش بی وقفه، از برای تداوم اراده خودم شده است.

«بار الهی، بر من رحمت آور. مرا آگاه ساز.»

اما پاسخی وجود نداشت. تنها باد بود که با زمزمه‌ای خفه و مبهم خود را بر سنگ می‌کوبید.

چشمانش را گشود. نگاهش و همه حواسش متوجه دنیای بیرون از برج شده بود: شگفتا که دنیای بیرون را نیز دگرگون شده یافت! زمین قدح بزرگی بود که او با همه جزئیاتی که در پیرامونش وجود داشت، در مرکزش نشسته بود، و دیواره مدور این قدح تا ماورای لبه آبی رنگش امتداد می‌یافت. غرق در شگفتی و شعف، لبه دیوار را چسبید و خود را بالا کشید. زیر لب گفت، مفهوم پرنده بودن همین است. و تا ذهن جوسلین

شاهد مثال یافته باشد، در آسمان روبرو، غرابی، با غار غار تند و سرزنش آمیز خطاب به مردانی که خود را به قلمروی او رسانده بودند، باد را ارباب شکافت و به سرعت ناپدید شد. اینک، جوسلین ایستاده بود. و از آن بالا، پشت خم شده کارگرانی را می دید که به کار خود مشغول بودند و نیز سه رودخانه ای که در منتهی الیه محوطه پشت کلیسا به هم می پیوست و دره های ما بین رودخانه ها را که بی پروا و با ساقهای آشکارا از هم گشوده شان در کنار رودخانه لمیده بودند. سطح آب در آفتاب می درخشید و بازتاب آن به طرف برج دامن می کشید. برای تماشا و حفظ بصر، سه آسیاب و سه آبشار جدا از هم را، در افق شمالی انتخاب کرد. آبشارها هر یک با ارتفاعی متفاوت از دیگری، به رودخانه ای می پیوست که از تپه به پایین جاری بود، و چون ماری لغزان، به سوی کلیسای جامع می خزید. می توانست سنگهای سفید پل جدید استیلبری* را در دور دست و چند خواهر روحانی را در حیاط باغچه مانند شان ببیند. خواهران روحانی در محوطه محصور و پوشیده ای بودند. و جوسلین با به یاد آوردن این نکته، که نگرستن بدانان از آن بالا، گناه محسوب می شود، افکارش را در حول و حوش پل جدید متمرکز کرد. چشمانش را تنگ کرد و به دور دست نگرست، صف در هم و متفرقی از دوره گردها، دکه داران، گدایان و دهاتیها با بار سبزی بر چهار پایانشان، و نیز با باری که بر پشت حمل می کردند، به انتهای پل و به سوی بازار سرازیر بودند. جمعه بازار بود و طبق معمول همیشه، نه در شهر بلکه در استیلبری برقرار بود، اما از آن بالا، و با از بین رفتن فاصله ما بین استیلبری و شهر، تمامی آن اطراف، یک پارچه و یکسره به نظر می رسید. شادی چون پرنده ای که بال گشوده باشد

در اطرافش پرواز می کرد و خود را به وی می مالید. با خود گفت دلم می خواهد ارتفاع برج به هزار پا برسد؛ آن وقت از فراز بامش می توانم همه این سرزمین را نظاره کنم و ناگهان به صرافت مالک اصلی برج افتاد و از راه یافتن این اندیشه به ذهنش خجل و شرمنده شد. و چنانچه گویی فرشته به دلجویی اش آمده باشد، حضور ناگهانش را در پشت سرش احساس کرد که در برابر وزش سرد باد، گرمش می کرد. آه، که در این ارتفاع بهشتی، در میان زمزمه دلنواز کوبیدن و تراشیدن و به هم چسباندن سنگ و چوب، گویی که بال گشوده سوی ابرها به پرواز درآمده ام. در این مکان، از همان شوق و مسرتی لبریز شده ام که کودکان به هنگام آواز خواندن در خود احساس می کنند. فکرش را هم نمی کردم که بتوانم چنین سرخوش و فارغ البال باشم. خدنگ وار در گذر باد ایستاده بود. و اجازه می داد تا احساس شادکامی جانشین افکار مفشوش و پریشان شود. با دقت و با لذتی تمام به باریکه کشتزار و چراگاه مدور و مرتفعی نگریست که تا حاشیه مضرّس و پوشیده از درخت جلگه ادامه می یافت و همچون اندام نورس و سفت یک نوجوان، صاف و صیقلی می نمود.

بر سر زانویش نشست. پلکهایش را بر هم نهاد. بر خود صلیب کشید و دعا خواند:

«پروردگارا، پوزش می طلبم. من شرارتهای فطرت بشری، و خوی یلیدم را حتی تا بدین جا، تا به هوای پاکیزه و منزّه تو، به همراه آورده ام. در آن پایین، دنیا به گونه ای دیگر است. زمین انباشته از انسانهاییست، با چهره های جذام گرفته، که آسمان را نیز به ریشخند می گیرند. در همه جا جوبه دار برپاست. به خون رایمان هرگز از حرکت باز می ایستد و نه عرق حبیب از شیار هستی. در آن پایین فاحشه خانه بسیار است؛ و مردانی

خودباخته و مست که در لجن جویبار و فاضلاب دراز به دراز افتاده اند. در این حلقه مدور چرخان هیچ نشانه نیکو و با ارزشی یافت نمی شود، هیچ، مگر خانه ای پر شکوه و بزرگ، یعنی همین کشتی قدیمی کهنه، ملجأ و پناهگاه ابدی دردمندان، کشتی عظیمی به گنجایش همه آدمیان که اینک آراسته به یک دیرک بلند، آماده است تا شراع برکشد. بارالهی مرا یبخش.»

از جای برخاست، و در جستجوی مسیر شادمانی گریزپایش، به فراز سرش نگریست. به جایی که آخرین قسمت بدنه برج و ساختمان مخروطی شکلی که به آن افزوده می شد، با ارتفاعی خارج از حد تصور، به زودی در دل آسمان جای می گرفت. در آن ارتفاع موعود، پرنده بزرگی در آسمان آبی شناور بود. به یاد یحیای تمعید دهنده گفت: «چه عقابی!» جوان لال که گوشه دهان یکی از سرهای سنگی را می تراشید، دست از کار کشید. به آسمان نگریست، سپس لبخندی زد و سر تکان داد. جوسلین به سوی او شتافت، حم شد و بر طره مجمدش چنگ افکند:

«خوب، تا آنجا که به من مربوط می شود، این یک عقاب است.»

اما مرد لال سرگرم کار خود شده بود.

بر حاشیه جلگه روبرو، پشته هایی را دید که به گونه ای جادویی از دل زمین می روییدند. همچنان که تماشا می کرد، پشته ها خود را از لبه جلگه بالا کشاده در فاصله ای نزدیکتر تبدیل به عده ای مسافر شدند. پشت سرشان برآمدگیهای بوته مانند دیگری از زمین سر برآورد و ایها چهارپایانی بودند که با بار گرانی بر پشت آستن می نمودند. کاروانی به تمام معنی از مردان و زنان مسافر و هر کدام با ناری سنگین و گران. آنها، با پشت سرگذازدن اولین لبه برجسته جلگه، خود را به بالای دومین له تپه

مانندش رساندند. گویی که مستقیم به درون چشمان جوسلین سرازیر بودند چرا که به طرف کلیسای جامع و برج بلند می خزیدند. برای رسیدن به شهر، بر خلاف معمول از سمت غرب نمی رفتند؛ زیرا در مسیر غربی، می بایست «گلدهاربور»^{*} را دور می زدند. و راه خود را در امتداد شیارهای عمیق باقیمانده از عبور نسلهای متعدد چهارپایان بارکش، به طور اریب به سوی پایین و دامنه جلگه ادامه می دادند. آنها با هموار کردن مشقت بر خود در وقت صرفه جویی می کردند. برای لحظه ای زود گذر، پاهای دیگری را دید که در آینده، چگونه راهشان را چون تیری رها شده از کمان، مستقیم به سوی شهر خواهند گشود. و دریافت که چمان برج بلند کلیسا، بر چشم اندازهای اطراف شهر تسلط می یابد و رفیع و پرشکوه نشانه ای خواهد بود و علامتی تا در چشم همه زایران بنشیند و راهنمای آنان باشد. در برابر گستره بی انتهای افق چرخید و به چشم خود دید که چگونه تصورش به حقیقت پیوسته است. مردم گروه گروه و دسته دسته، از میان خلنگزارها و لابلای بوته ها و پشته ها به سوی شهر و کلیسا می آمدند و گامهایشان در خط سیر جدیدی بود. جلگه اطراف شهر، گرچه ظاهراً به آن چه در اطرافش می گذشت اهمیتی نمی داد، اما از سر فرمانبرداری شکل نوینی به خود گرفته بود. به زودی با این انگشت بلندی که به سوی آسمان بلند می شود، شهر همچون گنبد عظیمی خواهد شد که در مرکز چرخ قرار گرفته باشد. بناهای جدید بسیاری احداث خواهد شد. خیابانها، مسافرخانه ها و باراندازهای جدید؛ پل جدید و حتماً جاده ای جدید برای آنهایی که به زیارت این شهر می آیند. می پنداشتم کاری بس سهل و آسان است. می پنداشتم که برج، الهام و مکاشفه ای از سنگ و انجیل

سنگی ما را تکمیل می کند. من ساده دل، هرگز چنین گمان نمی کردم و کس دیگری نبود تا این نکته را از او دریابم که در هر طبقه این بنا نیرو و قدرتی تازه و درسی برای آموختن می یابم. مجبور بودم این کار را به یاری اعتقاد و ایمان و در محاصره شماتهای روز افزون مخالفان آغاز کنم. تنها راه ممکن همین بود. اما هرگاه چیزی بدینگونه ساخته شود، آنهایی که به نحوی بدان مربوطند، یا مانند اسکنه ای کهنه، کند و بی حس می شوند، یا چون سر یک تبر تیز ناگهان از جای در رفته و می جهند. خود من نیز بیش از اندازه در دنیای پرحلاوت وحی و الهام غرق شده بودم و بدین نکته آنچنان که می بایست توجه ننمودم چرا که برای من نزول وحی کفایت می کرد.

به پایین، به قلمرو پنگال، به مربع مستطیل کوچکی که هنوز چند قطعه سنگ در حیاطش باقی مانده بود، و به محوطه کوچک و چهار گوش مابین ایوانهای سر پوشیده نگریم. از آن بالا می توانست حتی مهره های سفید نوعی بازی شطرنج را که پسر بچه های کلاس سرود، بر لبه ایوان جا گذارده بودند، بخوبی ببیند. بر پاشنه پا چرخ می زد و این بار ردیف خانه هایی را دید که در انتهای محوطه وسیع کلیسا امتداد می یافت. از فراز برجستگی سرخ رنگ بامها حیاط خانه ها دیده می شد، بالکلهایی تیره بر سطحشان، که هر یک گاوی یا خوکی بود. در یکی از خانه ها، پیر مردی آهسته و سنگین، به سوی آبریزگاه می رفت و با احساس امنیت کامل در چهار دیواری اش، در حیاطش را باز گذاشته بود. سه خانه دورتر، زن شیر فروش آماده رفتن از خانه ای به خانه دیگر می شد. در چنین فاصله ای، اندامش یک تکه کوچک سفید و یک تکه بزرگتر قهوه ای رنگ می نمود و بس. در کنارش دو سطل چوبی، و مقابل دیوار روبرویش چوب قطوری

قرار داشت که مصلهای شیر از دو سرش آویخته می شد. تماشای زن شیر فروش که هر دو سطل شیر را تا لبه از آب پر می کرد لبخند تلخی بر لبان جوسلین آورد. زن مصلها را بلند کرد. در پشت بر آمدگی بام خانه اش ناپدید، و بعد در پیاده رو عیان شد. نمی خواست از کنار مرد مستی که کنار جوی پر لجن افتاده بود، عبور کند و ناگزیر عرض خیابان را پیمود. سگی یک پایش را بر بدن نیمه جان مرد مست بلند کرده بود و قضای حاجت می کرد؛ و مرد ک در دفاع از خود فقط توانست که بازویش را با زحمت و مشقت بسیار تکانی نامحسوس دهد.

«کرم حقیر بی مقدار.»

از جا جهید، به دور خود نیم چرخ می زد. راجر میسون نزدیکش ایستاده بود، اما نه به مرد مست، که به دور دست می نگریست، به افق جنوب خیره شده بود و به دریای نامرئی.

«یک شیش کیف.»

خورشید با تابش و تلالوی هفتگانه اش به دور دست آسمان دامن می کشید. در کنار رودخانه انبوه نامنظم و آشفته خانه های کوچک مسکونی دیده می شد.

«راجر، به چه می نگری؟»

«به آن دزد دغلکار، نگاهش کن. عنقریب سری هم به میکده» سه چلیک «می زند؛ و در حالی که شب همه شب و روز از پی روز، غوطه ور در گنداب، نواله خود را تطهیر می کند، کرجی اش را با سنگ گرانهای ما در درونش، کنار کشتی جای می گذارد. با همه ارزش و اهمیتی که به ظاهر از برای ما قایل است می توانیم تا هر وقت که به صرافت ما بیفتد منتظرش بمانیم و برای دلخوشی خود، سوت بزنیم.»

«فرزند، کفر مگو.»

معمار فریاد زد:

«دیگر برای من و تو چه اهمیتی دارد؟ تو برنده شدی، مگر نه؟»
سپس، سکوت و سکون بود و بهت زدگی، و حالتی شبیه به آنچه که
پس از یک ضربه گیج کننده یا نزول بلا و مصیبت احساس می شود.
کارگران سرهایشان را بالا گرفتند. همه صداها به یکباره قطع شد.
«آرام باش، راجر، آرام.»

راجر میسون با هر دو دست چهره اش را پوشانید. از پشت انگشتان
به هم فشرده با لحنی تند و خشن به کارگزارانش گفت:
«بر گردید به سر کارتان.»

بار دیگر صدای کوفتن و تراشیدن بلند شد. راجر میسون بی آنکه
سخنی بگوید یا به جوسلین بنگرد، دستهایش را پایین آورد و دور شد. مثل
همیشه چون خرسی تنومند کند و سنگین و با دقت از پله ها پایین رفت.
جوسلین به میسون خیره مانده بود که ناگهان به ادراک تازه ای دست یافت.
با خود گفت من از رفتن به دنیای پایین بیم دارم. جای من اینجا است. اما
افسوس که هیچ انسانی نمی تواند عمر خود را با عقابها به سر آرد، مجبور
به پایین رفتن هستم. پس با دلی ناشاد از نردبانها پایین رفت، از مقابل لانه
پرستو گذشت، طبقه به طبقه، تا پلکان مار پیچ، و در دنیای حزن انگیز و
تیره و تار آن پایین، تاریکی گودال، و لمس سنگفرش سرد و تا صحن
شبستان پایین رفت. می خواست دو سه کلامی به معمار بگوید اما راشل بین
آن دو حایل گردید و جوسلین فرصت نیافت خود را از یاهو گوئیها و
وراجیهایش برهاند: «سرور من پس از این ورزشی که کردید سالمتر و
جوانتر به نظر می رسید.» چقدر آرزو می کرد که می توانست شوهرش را

تا به اوج حرفه اش دنبال کند، اما صعود به ارتفاع برایش مقدور نبود و می ترسید. در سیلاب کلمات صورت پوشیده از رنگ و روغنش تکان می خورد و اندامش می لرزید. افسوس می خورد که باید این پایین، در این آشفته بازار باقی بماند. بعد از پنگال گفت و اینکه پنگال زنش را رها کرده و پشت پا به وظیفه اش زده است: «چرا؟ خوب مرد است دیگر، اما همه مردها که اینطور نیستند. همین طوری ول کردن و غیب شدن، حتی دریغ از یک پیغام کوتاه. گدی را با بچه ای که در راه دارد تنها گذاشته، طفلک بیچاره، چه دخترک شیرین و معصومی، چقدر دوست داشتنی و نازنین است و حالا باید تک و تنها وبی سرپرست...»

خشم شدیدی جوسلین را فرا گرفت. طغیان او ناگهان راه کج کرد و سر از غیظ و غضب نسبت به مرد مست در پیاده رو و دایم الخمرهای میخانه «سه چلیک» در آورد. با صدایی بلند به راجر که پشتش را به آنها کرده بود گفت: «پسرم! فوراً با استفاده از اختیارات من، یکی از مردانت را با اسبی تندرو به «سه چلیک» بفرست. شلاقی نیز با خود ببرد و در صورت ضرورت از آن استفاده کند!»

پس از میان وراجیها و آشفته گی صحن شبستان به راه افتاد. می رفت و قطرات اشک بر گونه اش می غلتید آه که هر لحظه چه درسها و چه نکته ها می آموزم. ارتفاع، قدرت، و بهایی که در ازای این همه باید پرداخت شود. قبل از رسیدن به در خروجی، بار دیگر به خود آمد و با لحنی تلخ و صدایی خفه و سنگین محراب بزرگ را مخاطب قرار داد:

«بارالهی، دعاها و استغاثه های عاجزانه ام را بر درگاهت شنیده ای. اینک سیلاب اشکم را بین که از شدت شوق بر گونه ام فرو می ریزد؛ چرا که تو خدمتگزار حقیر و ناچیزت را به جد گرفته ای.»

فصل ششم

بار دیگر به درون برج باز گشت. بر فراز هر پنجره یک سر سنگی حمد و ثنا گو نصب شده بود. بر لبه دیوار برج که هر روز اندکی قد می کشید، خم شد. با دقت به سرهای سنگی نگریست، به انبوه موی آشفته شان که وزش تند باد به عقب رانده بود، و به بینی چون منقارشان. دید که سرها هر کدام غافل از وجود پرندگان که بر آنان فرود آمده و جسم سنگی شان را بافضله های سفید می پوشانند، با دهانی به نهایت گشوده، بر سر چمنزاران پیرامون شهر و باریکه راههای به وجود آمده از جای پای مسافران، فریاد می کشیدند.

سپس به سوراخ چاه مانند وسط برج نگریست. در انتهای آن، طاق ضربی مجدداً ساخته شده را دید که نگاه از درونش تا فضای تیره شبستان امتداد می یافت. گرچه صحن شبستان، فرورفته در دل تاریکی، خود را از انتظار پنهان کرده بود، اما، از چهار راه، تیرهای چوبی پشت سر هم به نوک برج فرستاده می شد، به جایی که کارگران آنها را تحویل می گرفتند و در محل مخصوص قرار می دادند. جوسلین نیز در این امر خطیر شرکت داشت. و

یا شاید به گوشه‌ای خلوت رانده شده بود و فقط تماشا می‌کرد - در ازدحام جنون آمیز و نعره کارگران، تیرهای چوبی در حالی که به این سو و آن سو اصابت می‌کرد، از سوراخ برج کشیده می‌شد تا در مرتفع‌ترین نقطه، کف چوبی طبقه‌ای را تشکیل دهد که بعدها در نیمه برج قرار می‌گرفت، چرا که هنوز هشتاد پای دیگر باید به ارتفاع بنا افزوده می‌شد. و نیز بر تعداد سرهای حمد و ثنا گو، و پنجره‌ها و نور بیشه و سکوها و نردبانها، چندان که ذهن از تصور آن همه عظمت متحیر مانده برخود بلرزد. در آن ارتفاع سرگیجه آور انسان به لرزه در می‌آمد زیرا که در قلمرو پرندگان، حفظ تعادل و توازن آسان نبود.

کار ساختن برج، تا این مرحله موفقیت آمیز بود. و جوسلین با صرف نیرو و اراده خلل ناپذیر و استوار خود بر کم و کیف امور آگاه بود و از نتیجه کار راضی. ماه دسامبر فرا رسید و روزهای عجیب و حیرت انگیزی به دنبال آورد. روزهایی بود که کلیسا ذره‌ای نور خورشید به خود نمی‌دید و شبستان چون غاری تیره می‌نمود. در اینگونه روزها، انجام هرگونه کاری در تاریکی شبستان غیر ممکن می‌شد. و تنها می‌بایست تحمل کرد و صبور بود، آن‌هم به مدد اراده و با این امید که پایان خوشی در راه است، که این نیز دشوار می‌نمود، چرا که وزن کنونی برج و قسمت مخروطی که باید بر آن افزوده می‌شد، بار گرانی بود بر ذهن و آنقدر سنگین بود که به تلاش و تقلای جانکاهی نیاز داشت و مغز را می‌فرسود. جوسلین به امید بازیافتن احساس آرامش و امنیت، چون کودکی که مشتاقانه به آغوش مادر پناه برد به نوک برج می‌گریخت. اما در آن بالا هرگز به کلمه «مادر» نمی‌اندیشید، زیرا اگر چنین اندیشه‌ای را به خود راه می‌داد، گدی با گیسوی قرمز و به ناگهان ذهنش را مجروح می‌کرد

و سوزنی بود که به تخم چشمانش فرو می‌رفت و اشکش را جاری می‌ساخت.

در یکی از این روزها که مه سنگینی همه جا را فرا گرفته بود، جوسلین که از شدت غلظت مه جلوی پایش را نمی‌دید، عرض حیاط خلوت کلیسا را از خانه خود تا در بزرگ ساختمان چلیپایی پیمود. فضای شبستان به مانند درون یک حباب، بر سطح آب، خشک می‌نمود و گرچه از مه در آن اثری دیده نمی‌شد، با این همه در تاریکی فرو رفته بود. از پله‌ها بالا رفت. به بام چوبی گنبد رسید و در میان تابش خیره کننده آفتاب از پلکان سارپیچ بیرون رفت. بر فراز توده انبوهی از مه که آسمان شهر را پوشانده بود، خورشید می‌درخشید. در مقایسه با درخشش فروزان‌ش، حتی نور تندی که از روزنه‌های دیوار به درون تاریک برج رخنه می‌کرد، ناچیز و رنگ پریده می‌نمود. در آن بالا انوار تابناک به هر سو شعله می‌کشید و بر سطح فلز و چوب و شیشه و سنگ یکسان می‌تایید؛ و آنچنان زیر لبه چوبی سقف را روشن کرده بود که اثر اندک خراش تیشه بر چوب نیز به وضوح دیده می‌شد. درون این نور خیره کننده از نردبانها و طبقه‌های مختلف برج بالا رفت تا به جایی که چند کارگر با دستهای از سرما کبود شده کار می‌کردند. وقتی که به نوک برج، به آن دنیای آشفته و درهم رسید، ناگهان درد و کوفتگی شدیدی در سر تا پای خود احساس کرد.

نور تند آفتاب برای چند لحظه چشمانش را کور کرد. پلکهایش را با دست مالید. در دور دست چراگاهی مرتفع دیده می‌شد، و بر فراز شهر و دره‌های اطراف، توده مه شفاف و براقی فرو افتاده بود که بسان دستمال سفیدی بود از حریر که چشم از نگریستن به انعکاس نور بر سطح شفافش خیره می‌شد اما قسمت فوقانی برج پرده ململی مه را دریده بود و خود را به

درون آفتاب رسانده بود. جوسلین به گونه غریبی احساس آزادی و آسودگی خاطر کرد. چند دقیقه ای در آرامش و آسایش به سر برد. اما بعد روزهایی از راه رسید که حتی برج کلیسا را نیز در خود پنهان می کرد. کار یا به کلی متوقف می شد یا با مشقت و به دشواری انجام می شد. جوسلین با دردها و مشکلات متعدد به محاصره در می آمد و در صحن کلیسا مجبوس می ماند.

در اینگونه روزها، چنان می نمود که افراد راجر نه در مه، که در اعماق دریا به کار مشغولند. در آلونکهایشان چوبها را اره می کردند و می تراشیدند. در انبار مجاور دیوار شمالی که سوراخ کنده شده در آن، چون زخمی عمیق بر پیکر شبستان باقی مانده بود، هشت ضلعی هایی از قطعات ضخیم چوب را به صورت توده مخروطی شکل که ارتفاع هر مخروط از قد یک انسان بالغ نیز تجاوز می کرد، بر روی هم تلنبار می کردند و افزایش هر روزه هشت ضلعی ها، بر ارتفاع مخروطها می افزود. چند استاد نجار با دقت و وسواس اضلاع هشت ضلعی ها را کنار هم می نهادند، اندازه می زدند، بعد پیاده شان می کردند و بار دیگر روی هم قرارشان می دادند؛ و در تمام این مدت، معمار، با چهره ای عبوس و اندیشناک، گوشه ای کز می کرد و به ساختن ماکتی از جنس چوب و به شکل کلاه قیفی کوچک می پرداخت. محبوبیتش را نزد کارگران از دست داده بود و دیگر به ندرت کسی به سراغش می رفت. مدتها بود که بسیار تندخو و پرخاشجو شده بود و به اندک انگیزه ای در او انفجاری از شعله های خشم و غضب تنوره می کشید. بعد، تنها و منزوی به گوشه ای می گریخت، و راشل، خسته و فرسوده و با چهره ای بزک شده، دور و برش می پلکید و راحتش نمی گذاشت. جوسلین که رحمت و شفقت خاصی نسبت به برده

خود راجر در ساختن برج پیدا کرده بود، از دیدن او با آن هیئت دردناک، رنج می برد. نمی توانست شاهد ضعف و زبونیش باشد؛ نظاره گر آن باشد که با چه زحمتی خود را به تائی و با دقت به بالای برج می کشاند، یا غمین و افسرده در گوشه ای می ایستد، و یا کند و کرخت از وسیله اندازه گیریش استفاده می کند. وقتی راجر میسون به صداهای اطراف چهار راه گوش می داد، جوسلین تاب و تحمل تماشایش را نداشت. زیرا در چهار راه همواره صداهای عجیب و غریبی برای گوش دادن وجود داشت. در یکی از آخرین روزهای ماه دسامبر، بار دیگر ستونهای سنگی لرزید و آن آواز مخصوص خود را سر داد. اما گهگاه از خواندن دست می کشید، و به مدت چند روز، هیچ صدای مزاحمی، مانع سرود خواندن گروه همسرایان در محراب بانو نمی شد. ولی زمانی فرا رسید که مردان از احساسی مبهم، آشفته شدند. گمان می کردند ناشی از گرما یا سرمای هواست، اما بزودی چیزی چون سوزن نوک تیز بر گوشهایشان فرو رفت. و بی هیچ دلیل آشکاری نفس در سینه هایشان حبس شد. آن گاه سوزنهای نوک تیز به صدای سایش و لرزش هراس انگیز بدل گردید و وجودشان را از ترس و وحشت و خشم انباشت. اکنون اهالی شهر، و حتی مسافرانی از نقاط دور دست، کنار در بزرگ ساختمان چلیپایی اجتماع می کردند. با دقت به آواز شگفت انگیز و تهدید آمیز ستونها گوش می دادند. بر خلاف گذشته که برای تماشا تا به چهار راه می آمدند، اینک قدم به درون شبستان نمی نهادند. کارگران راجر، هر بار که ستونها می لرزید، دست از کار می کشیدند و پس از دقیقه ای درنگ و افکندن نگاهی به یکدیگر، خم می شدند و به کار خود ادامه می دادند. خاموش بودند و به ندرت صدای خنده شان شنیده می شد. تنها جوسلین بود که چهار میخ شده بر اراده ای

خلل ناپذیر، برای سوزن نوک تیزی که گوشها را می سفت توضیح دلگرم کننده ای آماده داشت:

«چیزی نیست، به زودی رفع می شود.»

اما همچنان که زمستان سوی بهار می خزید، و بته زغفران به سطح زمین، و برج کلیسا به دل آسمان؛ صدای لرزیدن ستونها نیز افزایش می یافت. اکنون جوسلین به نکته تازه ای پی برده بود. در طول این مدت، معمار را به عنوان آلت و وسیله ای جهت اتمام بنا به دقت ارزیابی کرده و هر قدمش را بر نردبانها شمرده بود. در انتظار لحظه ای بود که راجر از کار دلسرد شده و نیاز به انگیزه دیگری داشته باشد. و این بار می خواست که چاقویش را تا بن دسته فرو کند و او را در برابر اراده خود کاملاً به زانو در آورد. اما چنین فرصتی دست نداد و با همه دقت و کنجکاوی در رفتار معمار، نتوانست به نکته تازه ای پی ببرد. بعد، یک روز که در نوک برج ایستاده بود و بالا آمدن راجر میسون را تماشا می کرد متوجه شد که راجر نیز به اندازه راشل از رفتن به نقاط مرتفع می ترسد. اما چون کار کردن در ارتفاع، جزیی از زندگی و حرفه اش محسوب می شد، ناگزیر بود مدارا کند. لکن هرگز مثل جوسلین از بودن در یک نقطه مرتفع به شوق نمی آمد و آنجا که دیگر صدای آواز ستونها به گوش نمی رسید، و اگر لرزشی احساس می شد از بالا و پایین جستن هره در زیر گامی بلند بود، وی هرگز نفسش را چون جوسلین از شدت وجد و نشاط در سینه حبس نمی کرد.

پس از این کشف تازه، با نگاهی مملو از محبت و ترحم بالا آمدن راجر را به نوک برج دنبال کرد. او را دید که با روش خاص خود، به تائی و در کمال احتیاط، پله ها را پشت سر می گذارد. او بر خلاف برخی از

کارگزارانش، سهل انگار و سر به هوا نبود. همیشه نه به پایین، بلکه به نزدیکترین چیزی که در مقابل چشمانش قرار داشت، می نگریست. جوسلین با افکندن نگاهی به درون خوفناک چاه تاریک و استوانه ای شکل وسط برج، که از آن بالا تا به صحن شبستان ادامه داشت، پی برد که چرا میسون همواره دور از این پرتگاه مخوف، و نزدیک به دیوار حرکت می کند. همراه با وزش باد، نم نم بارانی نیز باریدن گرفت و چند قطره در موهایش نشست. اما او در بلندترین نقطه برج و بی اعتنا به باران، آمدن راجر را همراه با تور نامرئی که در مقابلش گسترش می یافت انتظار می کشید.

«از چه می ترسی، پسر؟»

معمار در حالی که نفسهای تند و عمیق می کشید در مقابلش ایستاد. یک بازویش را محکم به دور میله اصلی حلقه کرد.

«ستونها دوباره می لرزند.»

«بسیار خوب، بلرزند. چه اهمیتی دارد؟ آنها قبلاً هم لرزیده اند و

برای ما آواز خوانده اند و بعد هم آرام شده اند.»

به آسمان و به قطرات باران نگریست.

«می دانی راجر، من در این فکر بودم که آن صلیب، صلیبی که در

آن بالا نصب خواهد شد...»

«خوب؟»

«ارتفاعش از یک مرد بلند قامت هم بیشتر است اما در روی ماکت

به زیوری بدلی می ماند که کودکی خردسال بر گردن آویخته باشد.»

معمار چشمانش را بست. دندانهایش را محکم بر هم فشرد. زیر لب

چیزی زمزمه کرد و نالید.

«چی شده، راجر؟ مطلبی برای گفتن داری؟»

معمار به جوسلین که زیر آسمان بارانی ایستاده بود، نگاهی افکند و با لحنی خشک و خشن گفت:

«رحم داشته باش. رحم.»

«دوباره شروع کردی، راجر؟»

«پدر مقدس...»

«بگو، سخنی هست؟»

«دیگر بس است.»

«مگر نمی بینی که آنها در مخالفت‌های خود شکست خورده، تسلیم

شکوه و جلالی شده‌اند که ما، که تو...»

راجر میسون چرخید و از او فاصله گرفت. هر دو آرنجش را بر لبهٔ هرّه نهاد. چهره اش را با هر دو دست پوشاند. از پشت انگشت‌های به هم فشرده صدایش به هنگام سخن گفتن کوتاه و خفه بود:

«پدر مقدس، بار دیگر از شما تمنا می‌کنم که رحم داشته باشید.»

«چه کنم راجر، جز تو کس دیگری از عهده اش بر نمی‌آید.»

معمار با صورتی پنهان در پشت دست‌ها، مدتی سکوت کرد. عاقبت

بی آن که سر بلند کند گفت:

«می‌خواهم یکی از اسرار حرفه ام را نزدتان فاش کنم.

تخته سنگهایی که ستون‌های اصلی کلیسای شما را تشکیل می‌دهند، به هم می‌خورند و می‌لرزند. چرا؟ من از بیان علتش عاجزم. فقط می‌توانم حدسهایی بزنم. مشکل مرا دریابید پدر. البته اطلاعاتم با حدس و گمان توأم است، اما اگر این مشکل را عمیقاً بررسی کرده، علتش را از من بخواهید و یا پیرسید که چرا ستونها می‌لرزند، پاسخی در خور ندارم که به

شما بدهم.»

سرش را بالا انداخت و یک بر، به جوسلین خیره ماند.

«من نمی توانم با آن اطمینان و قاطعیتی که شما برای مردم وعظ

می کنید، مطلب را عرضه کنم. متوجه منظورم می شوید؟»

«کاملاً»

«همانطور که عرض کردم، سر و کار ما در این حرفه با حدس و

گمان است. مثلاً حدس می زنیم که شاید این چیز یا آن چیز به اندازه کافی

محکم و استوار باشد یا نباشد. اما تا زمانی که تمامی فشار مقرر بر آن وارد

نیاید، به صحیح بودن یا غلط بودن حدس خود پی نمی بریم. و از همه بدتر

وجود باد است. این بادی که می وزد و در حال حاضر کاری جز آشفته

کردن موی ما نمی کند، می تواند ...»

نگاهی پر از خشم و عصبانیت به جوسلین افکند.

«پدر مقدس، بفرمایید که آیا شما دستگاه و ماشین خاصی جهت

سنجش وزن و فشار باد دارید؟ اگر صاحب چنین دستگاهی هستید آن را

به من بدهید تا با اطمینان خاطر به شما بگویم برج شما در مقابل فشار باد تا

چه اندازه مقاوم است. آیا سر پا می ایستد یا سقوط خواهد کرد.»

«همانطور که بارها به تو گفته ام، می بینی که ستونها محکم و استوار

هستند و خیال فرو ریختن ندارند.»

«اما پدر، آنها می لرزند و برای خودشان آواز می خوانند.»

«آیا هرگز نشنیده ای، یا ساختمانی را ندیده ای که بلرزد و به قول

تو آواز بخواند؟»

«هرگز. ما با چیزهای بسیار عجیب و نوظهوری محاصره شده ایم.

همینطور حدس می زنیم، و به ساختن ادامه می دهیم.»

گردن بلند و ستبرش را به عقب خم کرد و به ژرفای آسمان خیره شد.

«از برج هنوز صد و پنجاه پا باقی مانده پدر. فکر نمی کنید بس باشد؟»

اراده جوسلین آرام به سخن درآمد، و آنچه را که اراده دستور می داد او به زبان می آورد.

«فرزندم مشکلات را کاملاً درک می کنم. باز هم دچار کمبود جرأت و شهامت شده ای! آیا گفتن دارد که تا به کجا آمده ایم؟ به آن حشره ناچیز بیندیش و به عمر کوتاه یک روزه اش؛ و به غراب کهنسالی که بر فراز سرمان در پرواز است. آن غراب، دیروز و پریروز های بسیاری را به خاطر می آورد، می داند که هر شبی را بامدادی، انتظار می کشد و خورشید هر روز با چه شکوهی طلوع می کند. اما حشره ناچیز، از این حقیقت مسلم بی خبر است. هرگز حشره یک روزه ای نبوده که طلوع دوباره خورشید را دیده باشد و بداند که روز دیگری در راه است. ما اینک به چنین مرحله ای رسیده ایم! آه، راجر... خیر، من قصد ایراد خطابه ای درباره زندگی زشت و ترسناک دنیوی مان ندارم. تو خود به خوبی من می دانی که طول عمر ما هر چه باشد تحمل هر لحظه اش سخت و طاقت فرسات. اما تقدیر ما به گونه ای دیگر است. تقدیری غیر زمینی، زیرا ما هر دو برگزیده شده ایم. بنابراین، من و تو هر دو همان حشره یک روزه هستیم. ما وظیفه باشکوهمان را انجام می دهیم بی آن که بتوانیم سرنوشت این برج بلند را در آینده پیش بینی کنیم، فقط هر روز به ارتفاعش می افزاییم.»

راجر با دقت نگاهش می کرد. لبهای خشکش را با نوک زبان

مرطوب کرد و گفت:

«خیر. از گفته های شما چیزی دستگیرم نشد. منظورتان را نمی فهمم، من میزان وزن برج را در پایان کار می دانم، اما بدبختانه میزان مقاومتش را در برابر باد نمی دانم. اشکال کار من همین است. پدر، بیایید جلوتر. آن پایین را نگاه کنید، درست بالای میله اصلی، پایین تر از پنجره ها و بعد شمعهای پشتبند ساختمان اصلی کلیسا، تا نوک آن درخت سرو، در چهار دیواری مابین ایوانها ...»

«بله، می بینم.»

«حال نگاهتان را آزاد بگذارید تا سانتیمتر به سانتیمتر پایین بخزد. شاید فکر کنید که دیوار برج به دلیل سنگی بودن، محکم و مقاوم است، اما من بهتر از شما می دانم که این دیوار چیزی نیست جز پوسته نازکی از شیشه و سنگ که مابین جرزها را پر کرده است. توجه می فرمایید؟ ضخامت دیوار سنگی آنقدر اندک است که دست کمی از ضخامت و استحکام شیشه پنجره های برج ندارد، چرا؟ چون باید بی نهایت در وزن صرفه جویی کنم. گاه باید قدرتش را در نظر بگیرم و گاه باید وزن را جانشین قدرت کنم. حدس بزنم چه مقدار سنگ لازم است، مطمئن شوم قطعه های سنگ به اندازه کافی سبک وزن و نازک باشند، و فاصله شان را با یکدیگر محاسبه کنم، آنقدر نگران اینگونه چیزها هستم که گاه با اندیشیدن به آنچه که انجام می دهم، قلبم از شدت اضطراب و نگرانی از تپش باز می ایستد. پدر، آن پایین را نگاه کنید. به من نه، به پایین نگاه کنید! آن چهار ستونی که برج را استوار نگه داشته اند، ببینید چگونه در هر چهار گوشه به هم متصل شده اند. من با هر نوع گیره و قید موجود، محکمشان کرده ام، اما آنها از جنس سنگ هستند و فقط به قدر سنگ هم مقاومتند. من

که نمی توانم بر قدرت و استحکامشان بیفزایم! سنگ می شکند، کنده می شود، خرد می شود. با وجود همه پیش بینی های لازم و دقتی که به کار برده ام، حتی هم اکنون نیز در زیر بار برج نیمه تمام می لرزند. لرزیدنشان هم بدین علت است که وزنی بیش از آنچه را که بر دوششان نهاده ایم نمی توانند تحمل کنند. بدین ترتیب، من فقط می توانم یک بام به برج تان بیفزایم و گلبادی را که از کیلومترها فاصله دیده شود. «
جوسلین ناگهان بی حرکت ایستاد. با احتیاط و دقت بسیار گوش می داد.

«ادامه بده فرزندم.»

«گفته ام را خلاصه می کنم. عدم امکان ادامه بنای برج. و شما پدر لازم بود که برای درک و پذیرش حقیقتی این چنین بدیهی خود را تا به چنین ارتفاعی برسانید، مگر نه؟ و اکنون به چشم خود می بینید برجی که باید بنای مخروطی بر آن افزوده شود چیزی جز پوسته نازکی از سنگ نیست. همه اجزای بیرونی آن نیز به نازکی همان پوسته است، و در درونش یک ردیف هشت ضلعی داریم که به شکل مخروط روی هم قرارشان داده ایم. و اما وزش باد... پدر مقدّمی در چنین ارتفاعی دشمن اصلی ما باد است. وزن برج مناسب ارتفاعش نیست. به جبران این کمبود و برای ثابت نگهداشتنش در برابر تند بادهای و توفانها باید آن هشت ضلعی ها را به هم بکوبم و از بالاترین سنگ بام آویزان کنم. وزن، وزن، وزن! افزایش وزن برج بر ثباتش می افزاید؛ و این همه وزن بر جرزهای سنگی و بر دیوار نازکش افزوده می شود، تا پایین در روی ستونهای لرزان...»

هر دو دستش را بر آستین جوسلین نهاد.

«و مشکل فقط این نیست. به هر حال با هر تدبیری که آن را بنا

کنم، از هم اکنون به شما می گویم که برج و مخروط بلند آن بر سر آن چهار ستون به طور عمود نخواهد ایستاد. می توانم جهت افزایش ثقل آن برجهای کوچکی در روی هر جرزش بسازم. باید این کار را بکنم - برجها سنگی و سنگین وزن خواهند بود، و در نتیجه باید ارتفاعشان محدود و اندازه شان کوچک باشد، اما در چه مرحله ای باید ساختمان برجهای کوچک را متوقف کنم؟ چگونه بدانم که به اندازه کافی به وزن برج اصلی افزوده اند و آن را در مقابل باد و توفان مقاوم ساخته اند؟ آه بله. ما می توانیم وزن اولین و دومین و شاید سومین هشت ضلعی را هم به برج اضافه کنیم ...» دستهای را محکم گرد بازوی جوسلین پیچید.

«اما دیر یا زود صدای لرزش تازه ای در صحن کلیسا شنیده می شود. بار دیگر آن پایین را نگاه کنید، پدر. انفجار مهیبی روی خواهد داد. برج بر خود خواهد لرزید. غرشی به هوا بر می خیزد، که گریه و فریاد و شیون به دنبال می آورد. سنگهای آن چهار ستون، چون غنچه ای در حال شکفتن، از هم جدا می شود، و در این بالا، هر چه هست، از آدم و آهن و سنگ و چوب و شیشه، همه چون کوهی که ریزش کند، چون بهمنی که بغلتد، به داخل کلیسا فرو می ریزند.»

لختی سکوت کرد، و بار دیگر صدای زمزمه وارش شنیده شد.
«بگذارید خیالتان را راحت کنم، گرچه در حرفه ام نکات مبهمی وجود دارد، اما از آنچه هم اکنون به شما گفتم کاملاً مطمئن هستم. باور بفرمایید می دانم که چه می گویم. فرو ریختن چنین ساختمانی محتمل است پدر.»

جوسلین چشمانش را بر هم نهاده بود. درون سرش، یک ردیف هشت ضلعی از تنه بلوط، هر کدام به قطر یک پا، بر روی هم جمع

می شدند. همچنان که دندانهایش را از وحشت به هم می سایید، احساس کرد تخته سنگ محکمی که بر آن ایستاده لحظه ای کوتاه تکان خورد و به چپ و راست حرکت کرد. این سو و آن سو در فضا تاب خورد و از لبه برج به بیرون پرتاب شد. بر پیکر صد و پنجاه پایی بنای رفیعی که به شکل کلاه قیفی بر سر برج قرار داشت شکافهای عمیقی به وجود آمد. فرو ریخت. منفجر شد. در میان خاک و دود، و همراه با جرقه و شعله آتش و صدایی رعد آسا سقوط کرد. سریعتر، سریعتر، و بر سر راهش تا به صحن شبستان، همه چیز را در هم پیچید، شکست و خرد کرد. آنچه می دید کاملاً واقعی می نمود. او به وضوح ستون غربی را دید که چون زانویی که خم شود از وسط تاب برداشت و به مانند خرمنکوب بر سر کتابخانه بزرگ کلیسا فرود آمد و با یک ضربت محکم ویران و با خاک یکسانش کرد. سرش گیج می رفت. تصور سقوط از آن بالا منقلبش کرده بود و دلش را به آشوب کشیده بود. بی اراده به لبه دیوار چنگ زد. در زیر پایش کلیسا و محوطه مابین ایوانهای سرپوشیده تکان می خورد و بر خود می لرزید.

«پس چه باید کرد؟»

«باید کار ساختمان را متوقف بکنیم.»

ناگهان در اعماق ضمیرش به حيله معمار پی برد و دریافت که چگونه وی را ماهرانه تا بدانجا کشانده است.

بی درنگ و قبل از آنکه سر گیجه اش فرو نشیند و محوطه ایوانها در زیر پایش از لرزش بازایستد به پیشنهاد معمار پاسخ داد و با لحنی جدی و محکم گفت:

«نه. نه. نه. نه.»

راجر میسون زیر لب غرولند کنان چیزی گفت و سر جنباند. در

یأس و ناامیدی فرو شد زیرا تقاضایش رد شده بود. و آخرین چاره اندیشی و تدبیرش؛ یعنی، توضیح و تشریح مشکلات موجود در ادامه بنای برج که چون رازی سر به مهر، افشایش در صحن کلیسا غیر ممکن بود، اکنون بی اثر و بی فایده شده بود. راجر میسون مدتها در انتظار لحظه ای بود تا این مطلب را به طور محرمانه و در خلوت نوک برج با جوسلین مطرح کند. جوانب امر را کاملاً بررسی کرده بود تا نکته ای را که مطرح می کند چون اهرمی، در یک نقطه رفیع و سرگیجه آور و با رعایت همه تدابیر و چاره اندیشی های لازم برای واژگون کردن شرایط به کار آید. بدینگونه می خواست در یک لحظه مناسب و به کمک اهرم خود ساخته و پرداخته اش اراده جوسلین را از جای بر کند و پاسخ دلخواهش را دریافت دارد.

«خیر. ابدأ.»

پاسخی که می شنید، محکم و قاطع بود. چون صدای ناشی از برخورد لبه تیز دو شمشیر به یکدیگر. چکاچاک. شکافتن و از هم دریدن. و چکاچاکی دیگر.

«راجر. راجر اطمینان داشته باش که این کار انجام شدنی است.»

معمار برافروخته و متلاطم، با یک جست بلند به گوشه جنوب غربی برج جهید؛ پشت به جوسلین و در برابر آسمان و ابرهای باران زا. به عمق آسمان و به ورای قطره های باران می نگریست.

«گوش کن، راجر.»

دیگر چه حرفی برای گفتن دارم؟ همین چند دقیقه پیش با او از پشه های ناچیزی که عمرشان از یک روز هم کوتاهتر است صحبت کردم. و بعد ... پس از آن درست به یاد نمی آورم که چه روی داد. نه، بی نتیجه است. بگذار اراده آهنین با وی سخن بگوید.

«تو با روش خاص خود، سعی کردی مرا نیز چون کودکی که با شنیدن قصه جن و پری دچار هراس می‌شود، به وحشت افکنی. برنامه‌ات را با دقت و بسیار ماهرانه طرح کرده بودی، مگر نه؟ اما خوب می‌دانی که راه گریزی نیست. نمی‌توانی کار را ناتمام رها کرده، بگریزی. خیر، نمی‌توانی. نمی‌توانی قانوناً و اخلاقاً قراردادت را فسخ کنی. و افسوس که در تمام این مدت، ذهن کنجکاو و وقت باارزش معمار بی‌نظیر ما در جستجوی یافتن طریقی برای ممکن کردن غیرممکن بوده‌است. اما فراموش مکن که تو راه خود را پیدا کرده‌ای. چون آنچه باید انجام دهی از پیش مقدر شده‌است و از انجامش گریزی نیست. از خود می‌پرسی که آیا این بهترین پاسخ ممکن به مشکلت می‌باشد؟ در ضمن، خود نیز پاسخی از این بهتر نیافته‌ای. لکن تو می‌ترسی. راجر، تو وحشت کرده‌ای. بهترین و پاک‌ترین جزء از اجزای وجود تو مشتاق انجام دادن این کار است، و بقیه وجودت گریزان از انجامش، می‌نالد و شانه بالا می‌اندازد.

به نزدیک راجر میسوز رفت. پشت سرش ایستاد. سر و گردن و شانه‌های ستبر راجر مابین او و آسمان قرار گرفته بود. جوسلین گردنش را به عقب خم کرد. قطره‌های ریز باران و فراسوی ابر و باران را مخاطب قرار داد.

«اینک رازی را بر تو آشکار می‌سازم که هیچکس دیگر از آن آگاه نیست. احتمالاً، آنها من را دیوانه می‌پندارند، اما چه اهمیتی دارد؟ یک روز به حقیقت پی می‌برند. اما من آن را هم اینک در حالی که این جا به دور از گوشه‌های نامحرم ایستاده‌ایم، مرد و مردانه با تو در میان خواهم نهاد. پسر من این کلیسا طرحی می‌باشد از دعا و استغاثه و برج ما نموداری از عالیت‌ترین حد ممکن نیایش مخلوق است بر درگاه خالقش. خداوند

تبارک و تعالی، این راز را بر من، بر بنده ناچیز و خدمتکار ناقابلش در یک وحی پرشکوه فاش ساخت. او مرا برگزید، و اینک ترا برگزیده است تا این طرح مقدس را با شیشه و سنگ و فلز عینیت بخشی. چرا که فرزندان ما در آینده، نیاز نگرستن به چیزی مقدس و با ارزش را دارند. بنابراین، آیا می توانی از این مسئولیت الهی بگریزی؟ و اما این دامی که تو در آن افتاده ای، آه بله، فرزند، من از خیلی چیزها باخبرم. به خوبی می بینم که چگونه بدانسو جذب شده ای، بر خود پیچیده ای و رنج و عذاب کشیده ای، اما این دامی که تو در آن به بند کشیده شده ای، از آن من نیست. آه راجر، این دام خداوند است. هیچیک از ما، نه من و نه تو، قدرت سرپیچی کردن نداریم. نمی توانیم از انجام این کار اجتناب ورزیم. و یک چیز دیگر. من اخیراً پی برده ام که حتی از درک کاری که انجام می دهیم نیز عاجزم؛ چرا که کوچکترین افزایش در ارتفاع برج، مفهوم و هدف جدیدی را آشکار می کند. خوب، تو فکر می کنی که آنها همه بی معنی و غیر منطقی است. و به راستی، خداوند کی و کجا از برگزیدگان خود خواسته است که معقولانه بیندیشند؟ ... آنها این بنا را هوس ابلهانه جوسلین می نامند، مگر نه؟»

«بله شنیده ام که چنین می نامندش.»

«راجر، فراموش مکن، که نه این دام مال من است و نه این برج. هر چه هست، حتی اگر هوس تلقی شود، هوسی است که از آن خداوند است. پروردگار ما حتی در عهد عتیق نیز از برگزیدگانش متوقع نبود منطقی بیندیشد و معقولانه رفتار کنند. دیگر بندگان خدا می توانند عقل و منطقشان را در مورد امور مربوط به خود و زندگی دنیوی به کار برند. بخرند. بفروشند. دردهایشان را التیام بخشند و بر زمین حکومت کنند. و

آن گاه بنده‌ای از بندگان خدا، برگزیده می‌شود و از اعماق مکانی ناشناخته فرمانی صادر می‌شود مبنی بر انجام کاری که فاقد هر گونه عقل و منطق است، ساختن کشتی در روی زمین خشک، نشستن در میان کود و پهن، ازدواج با یک روسپی، قرار دادن گردن فرزندان بر سنگ مذبح و سپس اگر ایمانشان واقعی باشد اتفاق تازه‌ای روی می‌دهد و همه چیز دگرگون می‌گردد.

دقیقه‌ای سکوت کرد. در زیر باران که چون سوزن نوک تیز از آسمان می‌بارید به پشت ستر راجر میسون می‌نگریست. با خود اندیشید، این نه من بلکه صدای من بود که سخن گفت. اما خیر، صدای من نیز نبود. صدای اراده‌مقهور کننده‌ای بود که همه چیز را در کام خود فرو می‌کشد؛ سرور و صاحب اختیار من.

«راجر؟»

«بفرماید.»

«تو برج را به نحو احسن تا نوک آن، بنا خواهی کرد. حتماً می‌پنداری که این دستها از آن توست و نیروی فعال و پرکار اندیشه‌ات نیز که از مشکلات پرده برمی‌دارد و اینک پس از رفع کردن و چیره شدن بر آقان، سرشار از غروری مرموز در گوشه‌ای پنهان گشته، از آن توست. اما پسر من در حقیقت چنین نیست. اندیشه‌تو همانقدر از آن توست که این صدا، این صدایی که افکار مرا بیان می‌کند از آن منست.»

مدت زمانی هر دو در سکوت فرو رفتند. جو سلین ظهور مجدد فرشته‌اش را احساس کرد. فرشته پشت سرش ایستاده بود و در آن هوای سرد و بارانی گرمش می‌کرد.

عاقبت، معمار با چهره‌ای بی‌روح و لحن بی‌تفاوتی که از تن سپردن

به مقدرات محتوم حکایت می کرد ، گفت :

«راه چاره در استفاده از فولاد است. آن هم البته شاید. هنوز مطمئن نیستم. می توانیم در همین ارتفاع نوار عریضی از فولاد به دور بدنه برج بکشیم و تخته سنگها را محکم به هم متصل کنیم. حال این تدبیر تا چه اندازه مؤثر واقع شود ، هیچ نمی دانم. هرگز معماری این اندازه فولاد مصرف نکرده است. و این کار هزینه هنگفتی در بر دارد. بسیار هنگفت.»

«هر چه لازم باشد فراهم می کنم.»

جوسلین دستش را با ترس و شرم دراز کرد و شانه معمار را لمس کرد.

«راجر ، پسرم ، بدان که او چنانچه ضرورت نداشته باشد ، بی رحم و ظالم نیست. برای تقویت بندگان ضعیف و ناتوانش ، شاید ، حتی تسلی دهنده ای بفرستد تا در پشت سرشان بایستد و در سرما و باد و باران گرمشان کند. اما تو راجر ، تو هم مفید فایده ای ، هم بسیار توانا ، به ضرورت مته بیندیش ، که به زور در دل چوب فرو می رود و ساعت های متوالی آن را می تراشد و سوراخ می کند. و پس از اتمام کار آن را تمیز و روغنکاری می کنند ، در پارچه ای می پیچانند و در گوشه ای مناسب قرارش می دهند. یک کار گر خوب برای انجام کارش هرگز از وسیله و ابزار نامتناسب ، استفاده نمی کند. هرگز در نگاهداری ابزار کارش سهل انگاری نشان نمی دهد. و تو خود بهتر از من می دانی که با چه دقتی از آن مراقبت به عمل می آورد.»

مکشی کرد و با خود گفت ، گویا گفته هایم بیش از آنکه به راجر مربوط شود وصف حال خودم است. زمانی بود که چنین سخنانی شادمانی و نشاط بسیاری به دنبال می آورد ، اما اکنون به طرز غریبی از شادی تهی

گشته است و فقط اشتیاق و تمنایی است از برای نیل به آرامش و آسودگی.
 «و تو پسر، وقتی که کارت را به پایان برسانی و برج، خدنگ وار
 بر جای خود بایستد و سر بر آسمان ساید، وقتی که مردم بسیاری به تماشا
 بر گردش جمع شوند و مسافران حتی از مسافتهای دور نیز موفق به دیدنش
 شوند، آن گاه شاید دمی که در آن گرفتار آمده‌ای از هم بگسلد و آزاد
 شوی.»

معمار زیر لب من من کنان گفت:

«من که اصلاً از حرفهایان سر در نمی آورم.»

«مهم نیست. فقط هر چه سریعتر برج را بساز، شتاب کن! پیش از
 آنکه تسلیم وسوسه شیطان گردی و به گناهی کبیره آلوده شوی و در نتیجه
 دام هرگز گسته نشود، کار را به فرجام برسان.»

معمار به سوی او چرخید. گردنش را خم کرده بود و به پایین
 می نگریست:

«چرا موعظه و پند و اندرزهایان را برای خودتان نگه نمی دارید؟»

«علتش اهمیت و ارزشی است که شماها در نزد من پیدا کرده‌اید.

تو و تک تک افراد قشونت و اینک مدتهاست که زندگی من در وجود
 شماها خلاصه شده است.»

«منظورتان چیست؟»

حیرت زده از خود سؤال کرد، و به راستی چه منظوری داشتم؟
 شاید همه، هر آنچه که هست به گدی و راشل مربوط می شود. من باید با
 گدی نیز چون راجر گفتگو کنم یا بهتر است بگویم همچنان که اراده الهی
 حکم می کند، او را به راه راست هدایت کنم.
 با حالتی جدی و مصمم سر تکان داد:

«راجر، من دیگر می‌روم. در آن پایین کار مهمی دارم که هر چه زودتر باید انجام دهم.»

بدینگونه با فرشته اش در پشت سر، از نردبانها پایین رفت؛ اما قبل از ناپدید شدن از تیررس نگاه راجر میسون، صدای وی را شنید:

«من معتقدم که تو شیطان هستی. خود شیطان.»

اما جوسلین دور می‌شد و دگر بار صدای لرزیدن ستونها را می‌شنید. پای بر سنگفرش چهار راه که نهاد آواز ستونها کاری را که جهت انجامش پایین آمده بود از خاطرش بیرون راند.

به مدت یک ماه بر ارتفاع برج افزوده نشد، و در عوض بیشه ای از گلدسته های کوچک بر بام آن رویدن گرفت. در هر گوشه برج، گلدسته مخروطی شکل کوچک با گلدسته ای بزرگتر در وسط و مسلط بر سه گلدسته دیگر دیده می‌شد. اکنون راجر میسون به ندرت به بالای برج می‌رفت. کارها و کارگران را به دستیار اولش جی‌هان سپرده بود، و جی‌هان مردی بود دل‌زنده و بشاش، با دقت از تبحر هر کارگر استفاده می‌کرد و با خوش خلقی خاص خود برای نصب هر تخته سنگی که در ساختن گلدسته های کوچک به کار می‌رفت، لطیفه و نکته خنده آوری می‌گفت. بدین ترتیب، جوسلین ناگزیر به مسئولیتها و امور مربوط به مقام خود پرداخت؛ گرچه کارهای عقب مانده اش تمامی نداشت.

معمار اکثر وقتش را در صحن کلیسا می‌گذرانید. راجر با آهنگران و راشل با راجر صحبت می‌کرد؛ و بدین تمهید خود را از دسترس جوسلین دور نگه می‌داشتند. جوسلین در وسط چهار راه می‌ایستاد چون می‌دانست که محوطه بالای برج بسیار شلوغ و درهم و آشفته است، به گردن کشیدن به سوی بالا و افکندن نگاهی گذرا اکتفا می‌کرد. یک بار

جی هان را دید که در ارتفاع دویست و پنجاه پایی از سطح زمین بی آنکه صدایش به گوش رسد به نظر می رسید که کارگران را با مزاح و خوشخویی معمول خود به تعبیه شکافی در هر یک از برآمدگیهای بالای برج، تشویق و ترغیب می کند. جی هان با حرکات خاصی برای کارگران توضیح می داد که این شکافها را باید به گونه ای تعبیه کنند که نوار فولادی بتواند از آنها عبور کند و برج را تنگ در آغوش محکم و پر قدرت خود بفشارد.

در معدود مواردی که جوسلین به بالای برج می رفت، در بیشه زاری از گلدسته های کوچک هر می شکل می ایستاد و به اطراف می نگریست. سایبان مستطیل شکل و طویل کنار رودخانه را می دید که چگونه در تمامی روز و تا پاسی از شب گذشته، دود از آن به هوا بر می خاست و تبرها با صدایی تیز و زنگدار، که طنین مکرر و ناموزون ناقوسهای کوک نشده را به خاطر می آورد، بر آهن و فلز کوبیده می شد. با تاریک شدن هوا، انعکاس شعله های آتش کوره های آهنگری را بر سطح رودخانه تماشا می کرد. اکنون دو طبقه کامل برج، پس از اتمام کار، کاملاً مسدود شده بود، و فقط آن چاه عمیق و تاریکی که صحن شبستان را تا به نوک برج متصل می کرد هنوز باز بود و رهایش کرده بودند. همچنان که گلدسته های مخروطی شکل از هر گوشه می روید، دسته ای از کارگران نیز دهها تن قطعه های قطور چوب بست هایی را که در دیوار کار گذاشته بودند به زور بیرون می کشیدند و حفره های باقیمانده را با سنگ پر می کردند. بقیه سوراخهای پرنشده را کلاغها و کبوترها با شور و شوق بدقت بررسی کردند و به تملک خود درآوردند. به زودی جز آن چاه عمیق، و چند رشته طابی که از بالای برج آویخته بود، و پلکان چوبی که با شیب تندش به طور زیگزاگ به دور بدنه برج می پیچید، چندان چیزی در

بیرون و درون برج باقی نمانده بود. فقط لانه پرستو از هر گونه گزند در امان مانده و هنوز از گوشه ای آویخته بود و کارگران ابزار کار و معمار وسایل مربوط به خود را در آن نگه می داشتند. اما از آن روی که بر بالای برج یا همان پایه قسمت فوقانی و مخروطی شکل برج عنقریب اتاقهای متعددی ساخته می شد، فرمان نابودی لانه پرستو نیز صادر شده بود. اجتماع چوب بست های باقیمانده در بالای برج، به موی کم پشت و آشفته بر دور سر انسانی بلند قامت می مانست و یا لانه لک لکی بر فراز آبخار بلندی از نور.

خبر مربوط به مخارج اضافی برج آنقدر باور نکردنی و غیرقابل پذیرش بود که منجر به ابراز خشم و نفرت اعضای شورای کلیسا شد. در پایان جلسه، جوسلین نظری سریع به آنچه که می گذشت افکند، و چاره کار را در آن دید که با الحاق مهر خصوصی خود بر اسناد جدید مالی، به سروسداها خاتمه دهد. سپس بدون بحث و گفتگوی مجدد این کار را در دفتر ریاست کلیسا به انجام رسانید. آن شب وقتی از جلسه پر قیل و قال شورا فارغ شد و به کلیسا باز آمد، در اثر فشار روحی و هیجانی که چند ساعت بحث و گفتگو در انجمن بر او تحمیل شده بود، خنده بلند و بی علت دوباره به سراغش آمد. و فرشته نگهبان، با همه رحمت و نعمت بی پایانی که با خود می آورد، موجب کسالت شدید و افسردگی خاطرش شد. اکنون در اثر کشمکش اراده اش ضعیف شده بود و دیگر نمی توانست افکار و تصاویر و پندارهای شناور در ذهنش را تحت کنترل خود در آورد. تصاویری در هم و نیمه تمام از برج، گیسوی قرمز رنگ، زوزه گرگ مانند مردی که می دوید، همه و همه آنچنان به وی هجوم آوردند که بی اختیار آرزوی فرو رفتن در آرامش و سکوت حاکم بر

بالای برج را کرد. به حیاط خلوت کلیسا رفت. همه جا را سکوت فرا گرفته بود. گویی که دنیا نفسش را در سینه حبس کرده بود. اما این سکوت از تعطیل شدن کار در سایبان کنار رودخانه ناشی می شد. به شبستان رفت. به صدای آهسته و مداوم لرزیدن ستونهای اصلی کلیسا گوش داد. ... و و و و و و ... چقدر صدایشان به ناله شبیه بود و از ناتوانی سنگها در تحمل فشار جانکاهی که بر آنان وارد می آمد حکایت می کرد. آهسته و با این امید که مابین برجهای هرمی شکل کوچک به شادی و آرامش دست یابد از پلکان مارپیچ بالا رفت. آنچنان شبح وار، آرام و در سکوتی مطلق به پیش می خزید که در نیمه راه پله چوبی برج، توانست صدای ناله بسیار ضعیفی را بشنود. در حالی که فشار فرشته پشتش را خم کرده بود، محکم لبه نردبان را چسبید. گوش داد. صدایی که می شنید به ناله حیوانی شبیه بود که در تله افتاده باشد. شاید نوعی گوزن، که پس از کوبیدن لگدهای بسیار بر دیواره تله، ناگزیر و ناامید، تسلیم قضا و قدر و سرنوشت می شد. از گوشه چشم نگاهی به لانه پرستو افکند. بر فراز لانه شکافی برای عبور نور تعبیه شده بود، و در کنار این شکاف، عمودی چوبی قرار داشت. دیگر چیزی دیده نمی شد مگر یک دست که عمود را محکم می فشرد. جوسلین این دست را می شناخت. بارها و بارها آن را از نزدیک دیده بود، در حال لمس سنگ یا چوب، میزان کردن وسیله اندازه گیری و وقتی که از شدت خشم به مشت گره می کرد و یا از سر یأس و ناامیدی در هوا تکان می خورد، پریدگی پوست قهوه ای و لکه های سرخ آن دست را می شناخت. با همان وضوحی که پریدگی پوست رنگ پریده دست خود را تشخیص می داد آن دست دیگر را نیز به جا می آورد. به لکه های سفید گچ بر بند انگشتان خیره شده بود. قبل از آنکه به خود آید و دریابد این

دستی که این چنین از سر هیجان و شهوت به عمود چوبی چنگ افکنده است، به چه کسی، تعلق دارد، دستی دیگر، سفیدتر، نرمتر، و کوچکتر بر روی دست آشنا لغزید و آن را محکم فشرد.

ساکت و صامت، با دهانی بازمانده از حیرت، و بی آن که مژه بر هم بزند، بار دیگر آن صدا را شنید. صدایی که می نالید. اکنون این صدا، شیرین و گوشنواز، با لحنی ساده و بی پیرایه، و اندکی هم الحاح آمیز به وضوح شنیده می شد:

«اما من که نخندیدم، خندیدم؟»

انگشتان قطور و خشن، با یک حرکت شتابزده و سریع، عمود چوبی را رها کرد. دو دست به هم پیچیدند؛ همدیگر را فشردند و ناپدید شدند. و بعد صدای شیرین، بدل به ناله ای خفه و درد آلود شد. گویی که این صدا خود را با درد و رنج بسیار از عمق تیره و تاریک گودال شهبان تا بدانجا بالا کشانده بود:

«وای... خدا!»

به سرعت به لانه پرستو پشت کرد و از نردبان فرود آمد. با دهانی همچنان باز مانده از حیرت، در روی تیرهای چوبی گنبد ایستاد. سرش را خم کرد و با هر دو دست گوشه‌هایش را می فشرد. از درون دیوارهای سنگی که محاصره اش کرده بود به ورای هستی می نگریست. در حالی که در هر پله می افتاد و می لغزید با لمس نردبان مارپیچ راهش را به پایین گشود. در تاریکی و در برابر چشمان از هم گشوده اش، خاطره های گوناگون با سرعت و چون توفانی سهمناک به حرکت در آمد... در حیات خلوت کلیسا، دخترکی سبز پوش سراسیمه می دود. به دیدن سرورش رییس کلیسا قدمهایش را به طرز مؤدبانه و شایسته ای آهسته می کند. زیر

لب می گوید: پدر تعیدیم و لبخند شرم آلود و آوازهای کود کانه اش، مورد توجه و تحسین قرار می گیرد و چشمان مشتاق همواره در جستجویش بود. او را می یافت، دوستش می داشت، نوازشش می کرد. قلبش در گرمای مطبوعی فرو می رفت. خوشی و لذتی بود معنوی و به دور از همه تعلقات جهان خاکی، ترتیب ازدواج با مرد لنگ داده شد. طره های قرمز گیسو در زیر روسری سفید مخصوص زنان پاکدامن پنهان بود. و سپس آن تور نامرئی ...

«اوه نه، خدای من، نه!»

برای برافراشتن برج باید بهایی پرداخته شود و این نیز بهایی دیگر، از نوعی دیگر.

سرانجام از پلکان مارپیچ بیرون شد. در اطراف ستونهای لرزان راشل را دید که سرگردان به هر سو می چرخید. به سرعت قدمهایش افزود و شروع کرد به دویدن. صحنه ای آنچنان مضحک که جوسلین بی اراده خنده بلندش را سر داد: «پس راجر کجاست؟ هیچ اثری از او نیست. نه در کنار کوره های ذوب فلز و نه در انبار چوب، آیا ممکه در بالای برج یا در گوشه ای از پلکان باشد؟»

«پدر، او گرسنه و خسته است. به غذا و به خواب و آمایش احتیاج دارد ...» با پیچ پیچ کردنهای بی پایان و تلق تلق کفشهایش جوسلین را تا حیات خلوت و تا به روشنایی فلق دنبال کرد. کنار در بزرگ شبستان جوسلین به سوی او چرخید تا با رنج و عذابی که خود می کشید درد و رنج او را تقدیس کند، و برای اولین بار او را آنچنان که بود به چشم می دید. حمیده در زیر سنگینی بار اقرار کندگان و در زمره تنها و قدیسین. لباس قرمز و جلفش پر چین و چروک بود. و خرد شده در زیر فشاری جانکاه

به جوسلین می‌نگریست. دیگر حرفی برای گفتن نداشت. دستها در مقابل دهان، چشمها لبریز از درد و رنج و بیرون جهیده از حدقه، صورت پیر و فرسوده و آغشته به رنگ و روغن. جوسلین راشل را به حال خود رها کرد و در خلوت اتاقش به زانو در آمد. تمام شب، با دهانی باز، با چشمانی از هم گشوده، به اعماق ظلمتی بی‌نام و نشان، به چیزی که هیچ مطلق بود خیره خیره می‌نگریست.

فردای آن روز، ساعتی قبل از غروب آفتاب، لانه پرستو ناپدید شده بود.

فصل هفتم

برای خواندن نماز و دعا به محراب بانو رفت، اما نیایشش نیز به درگاه پروردگار گونه ای دیگر شده بود. در گوشه تنگ و تاریکی از محراب روی زانویش نشست. لبریز از هراس و هیجان بود و وقتی که سرش را بالا کرد و به مبدأ الهام و منبع همیشگی کمک و راهنمایی نگریست، آبخاری از گیسوی قرمز بلند به درون چشمانش فرو غلتید. از طره های به هم پیچیده قرمز چنان آتشی زبانه می کشید که از شدت خوف و وحشت چهره اش را در دامن مخفی کرد و به تاریکترین گوشه محراب خزید. گهگاه زیر لب می گفت: «آری، چنین است. باید همه چیز را فدا کنم. باید قربانی تقدیم کنم!» و سپس اندیشه را بدون یاری جستن از کلمات ادامه می داد. بزودی دریافت که بر خلاف میل و اراده باطنی اش، توجهش به طور کلی در اطراف یک سؤال متمرکز شده است. کجا؟ کجا؟ وقتی که با مدد اراده از آبخار گیسوی آتشین می گریخت، و دقیقه ای چند از آرامش نسبی برخوردار می شد، آنگاه گویی که کسی یا چیزی به قصد آزدنش تصویری در درون چشم بسته اش آویزان کند، طره های قرمز با

درخشش و فروزشی کور کننده و این بار همراه با خود گدی به سراغش باز می گشت؛ با نوارهای سبز در لابلای گیسوی نیمه بافته اش، با پیراهن از هم دریده اش، و دو پرنده سیاه چشمان وحشت زده اش که یهوده به امید دریافت کمک ملتسانه به سمت دیگر شبستان می نگریت. سپس ناگهان از جای بر می جهید، و بی آن که مقصد معینی داشته باشد به گوشه ای می گریخت. گاه با خود می گفت کار، کار، کار. با مردم به تند خویی و خیلی جدی از امور مربوط به برج صحبت می کرد. بعد به یاد می آورد که آنها در این مورد چیزی نمی دانند و علاقه ای هم به دانستن ندارند. آن گاه خود را در درونش مخاطب قرار می داد. یک بار، غرقه در توفان نهانی خاص خود، و ایستاده در کنار در ورودی شبستان کلیسایی که دیگر از مؤمنان و نمازگزاران تهی شده بود، ناگهان گدی را دید که با شکمی پرآمده و سنگین، آهسته و به دشواری از شبستان می گذشت. احساسی از عشق مفرط توأم با شهوتی تب آلود برای پی بردن به آن که چگونه و کجا و در چه زمانی و چرا؟ بر او مستولی گردید. زیرا آنچه در لانه پرستو و در نیمه شبی تاریک شنیده بود، احساس آرامش و امنیت فکریش را ربوده و او را جیراً به دنیای آشفستگی و پریشانی خاطر کشانیده بود. به دنیایی که آن دو تن به زندگی معصیت بار و ناپاکشان ادامه می دادند. و زندگی دو انسان دیگر را نیز آلوده و نامشروع ساخته بودند. وقتی که برای لحظه ای از درون گردباد افکارش بیرون آمد، با شنیدن طنین فریادش در زیر رواق بلند شبستان، دانست که با صدای بلند چیزهایی بر زبان جاری کرده است. اما هیچ به خاطر نداشت که چه ها گفته بود؛ و چرا فریاد کشیده بود.

با خود اندیشید، باید به دیدارش بروم. باید آنچه را که باقی مانده،

نجات بدهم. اما در حین اندیشیدن به چگونگی انجام این کار، بار دیگر آن کنجکاوی شهوانی را چون خوره روح در خود احساس کرد. می دانست که اگر موفق به یافتن گدی در نقطه ای خلوت می شد، باز هم چیزی برای گفتن نداشت. فقط سؤال بود و کنجکاوی، و خواستن و تقاضا کردن، بی آن که خود بداند چرا و چه می خواهد. سپس بار دیگر بدانسوی شبستان نگریست، گدی رفته بود و او ناگهان متوجه وضعیت خود شد.

در انتهای ضلع غربی کلیسا، مردی بلند قد و لاغر، با قیافه ای ناخوشایند، در خرقة کشیشی ایستاده است. چشمانش خیره مانده بر دیوار روبرو، و خرقة در افکاری معصیت بار، دستهایش را به هم می فشارد. ناگزیر با سرعت از پله های برج متروک بالا رفت، از کنار مکانی گذشت که زمانی لانه پرستو بود، و اینک نگریستن به جای خالی اش روح او را می آزد. سر را چرخاند و به فضای خارج نگریست، به دنیای برون، به دنیایی که مردمش با انجام کارهای نامفهوم و خاص خود دلخوش بودند. و به چشم خود دید که بسیاری از آنها دست از کارهای متفرقه کشیده در اطراف کلیسا گرد آمده اند. برج رفیع با بیشه ای از برجهای هرمی شکل کوچک توجهشان را به خود جلب کرده بود. مدتها بود که انتهای خیابانهای اطراف کلیسا، هرگز از مردم کنجکاو خالی نمی شد. از دور، چهره هایشان چون لکه تیره ای، تار و مبهم می نمود. با گردنهای به عقب خم کرده در آسمان کلیسا به برج خیره می شدند. پس از سیر شدن از تماشا، به راه خود می رفتند ولی هنوز دقیقه ای نگذشته عده دیگری جایشان را پر می کردند. جریان مداومی بود از رفتن یک دسته از مردم و آمدن دسته ای دیگر. همچنان که از دور تماشایشان می کرد، احساسی بسیار تلخ و ناگوار به وی دست داد و خطاب به باد گفت:

«آخر... شما مردم عامی و نادان از مفهوم این همه چه می فهمید؟»
 اکنون، در دنیای جوسلین، نوک برج تنها چیز واقعی و ملموس به حساب می آمد. از جای برخاست و با شور و شوق به بررسی آن مکان پرداخت. بر گرد محوطه ای که به زودی قسمت فوقانی برج از آن جا تا دل آسمان سر بر می کشید، جنگلی از سنگ روییده بود. نگاهی به بنای نیمه تمام افکند و با خود گفت:

«اصلاً به برجی که هنگام نزول وحی دیدم شبیه نیست. شاید آنچه ساخته اند طرح گنگی باشد از هوسی ابلهانه که خود نیز چیزی از آن نمی دانند.»

بعد با صدای بلند فریاد زد:

«کار! کار! کار! پس این کارگرا کجا رفته اند؟»

در جستجوی معمار، از برج پایین آمد. عصبانی و برافروخته بود و پله ها را بسرعت پشت سر می نهاد؛ به صحن شبستان که رسید عصبانیتش به خشمی جنون آسا بدل شده بود. اما معمار به مانند همان حشره یک روزه سرگرم کار خود بود. همه کارگرائش را در انبار جنب شبستان گرد آورده و در مقابلشان ایستاده بود و با لحنی خشن و ناهنجار صحبت می کرد. پس از شنیدن سخنانش خشم و غضب جوسلین به اشتیاق مفرط گرایید زیرا خواستار هر چه زودتر انجام پذیرفتن کاری بود که از آن گفتگو می شد. موضوع مورد بحث نصب نوار فولادی بر گرد نوک برج بود. راجر میسون با توجه به حرفه هر یک از کارگران وظایفشان را مشخص می کرد. در مورد انجام هر کاری توضیح می داد و نحوه کار را تشریح می کرد. سپس جوسلین با اطمینان خاطر از این که امر بی خطیری در شرف تکوین است و با علم به اینکه به وجود او و به حضور او فعلاً نیازی

نیست برای دعا و نیایش به خانه خود بازگشت، به جایی که فرشته نگهبان و شیطان هر دو به دیدارش می آمدند. و او در حالی که رابطه ناپاک و شوم آن چهار تن، توفانی کوبنده در روحش برپا کرده بود در انتظار طلوع فجر نشست. اما هنوز شب به پایان نرسیده بود که ناگهان ناقوسها به صدا درآمد، و همه راههایی که به کلیسا منتهی می شد، از صدای گامهای شتابزده و همه مردم پر شد. جوسلین نیز برای پی بردن به آنچه که روی داده بود شتابزده به سوی برج شتافت. اما معمار با چنان لحن خشن و رفتار تحکم آمیزی او را از برج بیرون راند که نه تنها جوسلین بلکه خود نیز به حیرت افتاد. جوسلین ناگزیر به حیاط خلوت رفت و مثل راشل به قدم زدن پرداخت، و ناگهان کار مهم و به تعویق افتاده ای را به یاد آورد و شتابان به اتاقش بازگشت. پشت میزش نشست و نامه بلند بالایی به مادر روحانی و راهبه کل استیلبری نوشت. در این نامه با اشاره به چند نکته - اما نه همه نکته های موجود - درخواست کرد که زن نگونبخت و سقوط کرده ای در آن دیر پذیرفته شود تا به راه راست هدایت گردد. سپس به شبستان رفت. با نگرستن به ستونهای سنگی که بر خود می لرزیدند، اندیشید که آن ستونها نیز چون او بار طاقت فرسایی را بر دوش حمل می کنند، با این تفاوت که آنها از احساس سنگینی سهمناکی که بر گرد قلب او چنبره زده و صرفاً یکی از امتیازهای ویژه نوع بشر به حساب می آید فارغند. با همه هیجان و اضطرابی که به وجود آمده بود، از کار خبری نبود. جوسلین به ناچار به انبار جنب شبستان رفت. اما در آنجا نیز جز استاد نجار که به ساختن هشت ضلعی هایش مشغول بود کسی را نیافت. صدای استاد نجار را که چکش دسته چوبیش را بلند کرده بود تا بر سر ضلع ششم یک هشت ضلعی فرود آورد، شنید، که می گفت: «آنها به اندازه لازم قوی و محکم

هستند، آنقدر که شدیدترین بادهای و توفانها را شکست می‌دهند. «لحنش در هنگام ادای این نکته به گونه‌ای بود که جوسلین را در کسب اطلاعات بیشتر ترغیب کرد. اما استاد نجار حتی یک کلمه دیگر بر گفته‌هایش نیفزود.

اکنون، خورشید کاملاً در آسمان بالا آمده بود و سایه‌هایی که عرض حیاط کلیسا را می‌پوشانید، به مبدأ خود به دیوار بلند کلیسا عقب‌نشینی می‌کرد. در میان سایه‌ها، سایه‌جدیدی را دید؛ سایه برج. جوسلین در انتهای این سایه که به همراه دیگر سایه‌ها آهسته از خانه‌مهردار دور می‌شد، به لرزش مشکوکی پی برد. هراسان و شتابزده عرض حیاط خلوت را تا جایی که گروه کثیری از مردم شهر منتظر ایستاده بودند، پیمود. وقتی که بر پاشنه پا چرخید و به بالا نگریست، دود غلیظی را دید که از نوک برج به هوا برخاسته بود. در طول آن روز، به هر کجا که می‌رفت و به هر سو که می‌چرخید، اگر مکشی می‌کرد، یا خسته از قدم زدن لحظه‌ای می‌ایستاد، آن دود را می‌دید که به طور مداوم بی آنکه غلیظتر یا تیره‌تر شود، از دهانه برج تنوره می‌کشید و آسمان را می‌لرزانید. بعد از ظهر که سایه‌های بلند و پراکنده آهسته و پنهانی جهت حرکشان را تغییر داده به سویی دیگر خیزیدند، دود همچنان به هوا بر می‌خاست. با فرا رسیدن تاریکی، حلقه فروزنده‌ای از یک تابش سرخ‌رنگ را دید که بر گرد برج پیچیده بود. و گهگاه صدای مردانی را می‌شنید که در آن بالا رفع خستگی می‌کردند، می‌خواستند، یا غذا می‌خوردند و از درون سطهایشان که بر سطح چند حریب سقف سربی قرار داشت آب می‌نوشیدند. جوسلین نیز به خواهش رفت تا شاید ساعتی یاساید. اما هنوز پاسی از نیمه شب نگذشته، با صدای عجیبی از بستر بیرون جهید. صدا همان

طنین زنگدار و ناموزونی بود که در گذشته از سایبان کنار رودخانه شنیده می‌شد. شنش را بر دوش افکند و از میان گروه گروه مردم شهر که می‌گفتند و می‌خندیدند، خود را به حیاط خلوت رسانید. از نوک برج رودخانه ای از جرعه های ریز و درشت به پایین سرازیر بود. جرعه هایی که در اثر احتراق به آسمان می‌جست و تا فرود مجدد بر بام برج خاموش نمی‌شد. ناگهان صدای فریادی شنیده شد که فریادهای بلندتر و زوزه هایی از وحشت و آشوب به دنبال آورد و آنگاه فرو ریختن جرعه از برج متوقف شد. اما پیش از آنکه تماشاچیان به دلیل قانع کننده ای جهت توضیح متوقف شدن کار، دست یافته باشند، بار دیگر جرعه ها، چون آبشارهای کوچک و موج و پر خروش به پایین فروغلتید. و از در شمالی شبستان مردی تلوتلو خوران، که بازوی سوخته و مجروحش را در پارچه ای مشمی پیچیده بود، بیرون آمد. نالان و نامزآگویان و بدون توجه به سؤالهای جوسلین و مردمی که به قصد کمک به سویش می‌شتافتند، به سوی خیابان «های» دوید. به نظر جوسلین چنین می‌آمد که شهر یکپارچه بیدار و هشیار است و مردم در خیابانها و در حیاط کلیسا یا در پشت هر پنجره و سوراخی گرد آمده و به آسمان کلیسا می‌نگریستند. در دل تاریکی و آرامش شبانه، برج بلند، گداخته و گلگون رنگ جرعه می‌زد و تنوره می‌کشید. لهیبش به آسمان دامن می‌کشید و به تدریج در میان ستارگان محو می‌شد. سپس، یک ساعت قبل از طلوع خورشید، صدای ناهنجار و زنگدار کوبیدن پتک بر فولاد قطع شد، و در عوض جرعه های سوزان و فواره های بلندی از بخار بی رنگ به هوا بلند شد. اما با دمیدن سپیده حتی دود نیز محو شد. از کوره های سوزان نصب شده بر بالای برج، ذغال و آب می‌چکید. در روی بام گنبد دسته های کارگران تکه های ذغال و قطره های آبی را که از شیشه

پنجره ها به پایین می خزید در هوا می ربودند و گوشه ای جمع می کردند . با روشتر شدن افق و مقارن طلوع خورشید ، جوسلین که از شدت گرسنگی و کم خوابی مبتلا به ضعف و درد شده بود با زحمت خود را به مدخل پلکان رسانید تا به کارگرانی که از برج پایین می آمدند ، خوشامد بگوید . اما آنها وجودش را نادیده انگاشتند و در حالیکه به شدت تلو تلو می خوردند ازورای جوسلین به بسترهایی می نگریستند که در فاصله ای دور از کلیسا انتظارشان را می کشید . جوسلین تصمیم گرفت که با وجود نفاقت شدید منتظر پایین آمدن راجر میسون بماند . اما هر چه صبر کرد راجر پیدایش نشد . ناگزیر از پله ها بالا رفت ، واز پلکان مارپیچ که بیرون آمد ، هر چیز دیگری مگر واقعیت حضور ملموس برج را فراموش کرده بود . همزمان با طلوع خورشید و وزش ناگهانی باد ، برج سر تا پا به سخن در آمده بود ، تق تق صدا می کرد و از آنچه در طول شب بر او رفته بود می نالید و هر از گاه به اعتراض ، صدای احتراقی از درونش بلند می شد ، غرشی که قلب جوسلین را از وحشت می آکند اما بابه یاد آوردن مالک اصلی برج ، بر خود تسلط یافت و به هم خوردن دندانهایش نیز متوقف شد . باز هم بالا رفت . مکانی که زمانی لانه پرستو بود و نردبانهای طنابی را با شیب تند ، پشت سر نهاد . و سرانجام در میان جنگلی از سنگ بر نوک برج و در میان توده درهم و آشفته ای از ذغال و آب که از هر گوشه جاری بود ایستاد . به لبه دیوار چنگ زد و به پایین نگریست . گویی تمام مردم دنیا با چهره هایی چون لکه های مات و سفید رنگ ، بدان بالا می نگریستند . نوار فولادی به عرض یک پا و به قطر چهار پنج سانتیمتر ، محیط خارجی برج را محکم در بر گرفته بود و با میخهای پرچ آبی رنگ ، مماس با دیوار نصب شده بود . گرچه تخته سنگهایی که نوار فولادی در آغوش می فشرد گوشه و

کنارش شکسته بود و بر پیکر هر یک داغی و زخمی از پتکهای گذاخته دیده می‌شد، اما خود نوار سالم و خوش ترکیب بود و انگار به صدای بلند بانگ بر می‌کشید، آخ. داد. واخ. داد. دنگ. این چنین فصیح به سخن در آمده بود و گاه در فاصله مابین کلمات، در حالتی از سکون و خلسه فرو می‌رفت و از درونش صدای یکنواخت و مداوم زنگ مانندی به گوش می‌رسید. جوسلین خم شد. زانو بر زمین نهاد؛ از فاصله مابین دو کنگره دیوار به افق دور دست نگریست و باخود گفت تا بدین جا، همه چیز مطابق میل و اراده پروردگار به انجام رسیده است. و من گرچه از کار کردن با چوب یا فولاد و سنگ سر رشته ندارم، اما به وظیفه ام که حضور یافتن در این مکان است عمل کرده‌ام.

سرش را خم کرد تا به دعا و نیایش مشغول شود، اما پیش از آنکه دهان به حمد و ثنای پروردگار بگشاید، در مقابل برج هرمی شکل به زمین در غلتید و بلافاصله به خوابی عمیق فرو رفت. آن گاه فرشته اش با شش بال سفید رنگ و درخشان به کنارش خزید و بی آنکه دیده شود، بالهایش را بر او فرو گسترد و پشتش را گرم کرد.

با وزش باد در موهایش از خواب بیدار شد. دنیای خوش خواب و رویا به نرمی از چشمان نیمه بازش بیرون لغزید و دور شد. با باد تنها مانده بود. وقتی هر دو چشم را باز کرد، دچار سرگیجه شد. دید که در آن ارتفاع دویست و پنجاه پایی در جایی خوابیده که نگاهش به طور عمودی به پایین و محوطه مابین سنگهای مسقف افتاده است. به امید بازگشت به دنیای بی دغدغه و آرام رؤیا، پلکهایش را محکم بر هم فشرد. اما دیگر در سرش رؤیایی باقی نمانده و تلاشش بیهوده بود و می‌دانست که یک روز تازه، یک روز سخت و گریز ناپذیر دیگر آغاز شده است. روزی که باید

آن را تا به پایان تحمل کند؛ همچنان که ستونها وزنی را که بر دوش داشتند تحمل می کردند. با خوداندیشید من به قولی که به خداوند دادم عمل کرده ام. و برج را تا به چنین ارتفاعی رسانده ام. این فکر آنقدر تسلی بخش بود و درونش را با چنان لطف و محبتی گرم کرد که در گرمای مطبوعش لختی لمید و سپس پلکهایش را از هم گشود. اما باد که به موهای آشفته اش چنگ در افکنده بود آخرین قطره خواب را نیز از چشمانش ربود.

با این همه چیزی تغییر کرده بود. برای پی بردن به اینکه چه چیز است که دگرگون گشته به اعماق افکارش رجعت کرد. تنها نشانه این دگرگونی احساسی بود درونی که شاید با عبور از اندامش، یا بر اثر لمس استخوان ران، یا گونه اش بر پایه سنگی برج کوچک به درونش راه می یافت... دنگ! گویی که صدای نوار فولادی نیز در تأیید گمانش به هوا برخاسته بود؛ بنابراین تغییر مزبور می باید مربوط به پیدا شدن کیفیت جدیدی در سنگ باشد، آنقدر دقیق و ظریف، که فقط در این خلوت، و در این تماس نزدیک مابین گوشت و پوستش با سطح تازه تراشیده سنگ می تواند آن را احساس کند. و این سنگ - دستش در هوا بلند شد و بر لبه تخته سنگی که کنارش لمیده بود افتاد - این سنگ. اینک که با دست لمس می کرد محکم و جامد بود. لحظه ای پنداشت که به هنگام خواب در زیر سرش به نرمی یک بالش پر بوده است. به خود نهیب زد، شاید من هنوز در نیمه راه خواب و بیداری هستم؛ اما وجود کلاغی که با غار غار بلند و گوش آزار از دل آسمان به سوی کنگره های بام لغزید و نزدیک به او فرود آمد، بر بیداری و روشنایی روز و واقعی بودن لحظه ها دلالت می کرد. همچنان لمیده بر سر سنگ، به پایین به محوطه مابین ایوانهای

مستقف نگریست. با نگاهش، یک جفت پای در نعلین، و لبه ردایی را که آهسته و باوقار کنار طاقنماهای کوتاه، و طاقهای مسلسل قوسی شکل ایوانها از این سو به آن سو قدم می زد، تعقیب کرد.

بر لبه سنگی ایوان، پسر بچه های کلاس سرود، دوباره مهره های یک نوع بازی شطرنج را جا گذاشته بودند. در آن ارتفاع گرچه نمی توانست مربهای حک شده بر سنگ را ببیند، اما مهره های سفید بازی را که بر روی مربها قرار داشت به خوبی می دید. اما نه همه مهره ها را، زیرا لبه سنگهای برجسته مابین کنگره دیوار، قسمتی از صفحه شطرنجی شکل را در پشت خود پنهان کرده بود. هنگام نگریستن به صفحه بازی احساس نوعی امنیت و شادمانی کودکانه کرد. مهره های گرد سفید، یک، دو، سه، چهار، پنج

گونه اش را محکم بر لبه پایه سنگی فشرد. گرچه مطمئن بود که از جای خود کوچکترین حرکتی نکرده است، اما در آن پایین، مهره سفیدی که قبلاً دیده نمی شد آهسته به مقابل چشمانش لغزید. دانست که برج به نرمی و بدون صدا تکان می خورد. و اینک در صحن شبستان ناله و فریاد ستونها باید بلند شده باشد - و و و و - بارها و بارها، ششمین مهره سفید را دید که در معرض دیدش قرار گرفت و باز ناپدید شد. با یقین کامل از این که برج چون درخت بلندی در باد، به چپ و راست حرکت می کند، نگاهش را از مهره های سفید برگرفت و به بالاتر، به ذغال و گل و ماسه نگریست. به خود هشدار داد، نباید فریاد بکشم، یا بدوم و بگریزم، چنین عملی مغایر ایمان راسخم به خداوند و توهینی به وحی نازل شده محسوب می شود.

به آرامی بر پاخواست. سنگینی بدنش را بر دو پای ناتوانش استوار

کرد. با دقت از پله های برج، از نردبانهای کج و شیب دار و از پلکان مارپیچ پایین رفت و وارد کلیسای متروک شد. به ستونهایی که آواز دردناک مخصوص خود را سر داده بودند، نگاهی افکند. اکنون از وضعی که تحمل می کردند و از سجع آوازشان چیزی نمی دانست؛ از این روی خود را محکوم به ایستادن در چهار راه دانست و به آوازشان گوش سپرد. گویی این کاری بود که از سر توبه و جهت بخشوده شدن گناهان پنهان، و به وسیله تحمل عذاب وجدان انجام می داد. ستونها به مدت کم و بیش یک دقیقه ساکت می شدند، اما بعد، و و و و و و، بار دیگر با صدایی بلند و درد آلود، همصدا و از روی نت، آواز خاص خود را از سر می گرفتند؛ و سپس با همان درجه بندی صدا، و انتقال و هماهنگی تنها، طنین آوازشان به تدریج کاهش می یافت و به کلی محو می شد.

به سنگفرش جدید حفره پر شده گودال نگرست، با خود گفت در همین مکان بود که بر من وحی نازل شد، روی همین تخته سنگها، و من خود را بر زمین افکندم و خالصانه وجودم و زندگیم را وقف انجام این کار کردم. سالها قبل بود. و در همه آن سالها من به قول خود عمل و به عهد و میثاق خود پایبند و وفادار بوده ام. بارالهی، اکنون برج را در دستهای تو قرار می دهم و سرنوشتش را به تو می سپارم.

سپس آهسته و بی آنکه به پشت سر بنگرد، از شبستان بیرون رفت. اما روز از برای او به پایان نرسیده بود و حوادث دیگری انتظارش را می کشید. به خانه اش که بازگشت، کنار در، سواری بانامه ای در دست منتظر ایستاده بود. سوار پنج مایل فاصله مابین استیلبری تا بدان جا را به تاخت پیموده بود. رفتن و آمدنی چنین سریع، جوسلین را به تعجب واداشت. ابتدا فکر کرد که استیلبری بیش از حد متصور به آنان نزدیک

است اما بعد افکار مغشوش و اینکه استیلبری بیش از اندازه از آنان دور است به ذهن پریشانش خطور کرد. بی آنکه از این ارزیابی به نتیجه قانع کننده‌ای دست یابد، نامه را از سوار گرفت و مهرش را گشود. بله، البته استیلبری زن نگو نبخت بدکاره را خواهد پذیرفت، اما با شرایطی کاملاً متفاوت، شرایط ذکر شده از طرف دیر استیلبری مبلغی بود در حدود جهیزیه دوشیزه‌ای ثروتمند. مستقیم به سرگاوصندوقش رفت و پول لازم را برداشت. لحظه‌ای در اندیشه این کار فرورفت. می‌دانم که چه حرفها زده خواهد شد. اول هوس ابلهانه جوسلین؛ و اینک فاحشه جوسلین. اما من به این یاوه گوییها واقعی نمی‌نهم. اکنون مدتهای مدید است که در میان استهزای دیگران به سر می‌برم. دیگر به آن خو گرفته‌ام. بگذار چنین باشد و این مورد نیز به موارد قبلی افزوده شود.

عرض حیاط خلوت را پیمود. به شبستان رفت. از زیر ستونهای آوازه‌خوان گذشت با عبور از ضلع جنوبی ساختمان چلیپایی، راه خانه پنگال را در پیش گرفت. میان دو لنگه در ورودی ایستاد و از دیدن کلبه که گویی به یکباره از مقام رفیع خود سقوط کرده بود، قلبش به شدت فشرده شد. بر جای ایستاد و مد شوربختی و تیره روزی را که هر دم ارتفاع می‌یافت احساس کرد. به تلخی با خود اندیشید این سخت‌ترین و بدترین قسمت این ماجراست! اما من می‌توانم مطمئن باشم که پس از انجامش احساس آرامش و آسودگی خواهم کرد. کاری است که باید انجام پذیرد، به خاطر خودم و راجر و از برای دخترک بیچاره‌ام.

بنابراین همه قوایش را به کمک طلبید و با یک حرکت سریع قصد رفتن به کلبه را کرد. اما قبل از آنکه اولین گام را بردارد، در اثر ضربتی محکم و گیج کننده تلوتلو خوران افتاد، چیزی قرمز رنگ به سرعت برق از

کنار چشم راستش گذشت. و این راشل میسون بود که با پیراهن قرمز همیشه‌گیش از در خانه پنگال به حیاط مرا زیر شد و دوان دوان خود را به کلبه رسانید، در کلبه را با لگد محکمی باز کرد و به داخل پرید. بی‌درنگ، صدای شکستن و خرد کردن و جیغ و داد به هوا برخاست. راشل فریاد می‌کشید و سخنان و ناسزاهایی آنچنان زشت و وقیحانه بر زبان می‌آورد، که گوش از شنیدنش زخم می‌شد و تاو می‌زد. بار دیگر در کلبه با یک حرکت شدید از هم گشوده شد و راجر میسون افتان و خیزان بیرون آمد. از شکاف سرش که با دست پوشانده بود خون بر زمین می‌چکید، و لحظه‌ای بعد، راشل به دنبالش بیرون دوید. از ته دل نمره بر می‌کشید و با صدای خفه و خشن هر چه نفرین و دشنام می‌دانست، نثار راجر می‌کرد. با دسته بلند جارو بی‌مهابا بر سر و شانه‌اش می‌کوفت. در لابلای انگشتانش یک دسته موی قرمز به هم پیچیده بود. پشت سر هم جیغ می‌کشید. دهانش کف کرده بود و با چشمانی که از حلقه بیرون جهیده بود به هیچ چیز دیگر مگر به هدف خود نگاه نمی‌کرد. هر دو بی‌آنکه جوسلین رادیده باشند، افتان و خیزان از برابرش می‌گذشتند؛ و جوسلین به صدای عدالت که در سراسر کلیسا پیچیده و طنینش مضاعف شده بود، و همچنین به صدای خنده کارگرانی که در حیاط پنگال گرد آمده بودند گوش می‌داد. به اطرافش نگریست. سپس عرض حیاط را شتابان پیمود و میان دو لنگه در ایستاد. در دست راستش پولی را که آورده بود، می‌فشرده.

گدی پنگال نیم خیز بر سر زانوان و در کنار اجاقی با آتش تازه خاموش شده، نشسته بود و کتری سیاهی آویخته از زنجیر، در دایره‌های کوچک به دور خود می‌چرخید و تاب می‌خورد. گدی سنگینی‌اش را بر

دست و باسن راستش افکنده، ساقهایش را در زیر خود جمع کرده بود. نور باریکی از میان دو لنگه نیمه گشوده در، بر شانه غریانش می تابید. سرش با آبشاری از موی آشفته قرمز، بر سینه اش خم مانده بود. نفسهای کوتاه و بریده می کشید. حق می گریست و اندامش جنبش و پیچ و تاب خاصی داشت. سایه بلند جوسلین که بر او افتاد، سر بلند کرد و به وی نگریست. با دیدن رییس کلیسا آه از نهادش برآمد و فریادی به زاری از ته دل بر کشید. جوسلین دستش را جهت آرام ساختن او در هوا بلند کرد. گدی ناگهان ساکت شد. خود را جمع و جور کرد. چمباتمه زد. سرش را خم کرد و به انتهای رانهایش نگریست. سپس شکمش را با هر دو دست گرفت و جیغ کشید، جیفی خفه و زوزه مانند. بسان تیغه بی رحم چاقوی تیز و برنده ای بود که بی محابا می درید. گدی یک نفس جیغ می کشید.

جوسلین پولی را که در دست می فشرد بر زمین انداخت. چرخید. فریاد کنان به حیاط و از آنجا به ضلع جنوبی ساختمان چلیپایی دوید.

«عجله کنید، زنان را به کلبه ببرید! به خاطر خدا. به خاطر عشق به خداوند! آه ای روح و روان من! ای عزیز من! یک قابله! سریع! سریع!»

در چهار راه کارگران به هر سو می دویدند. بحث و گفتگو می کردند و فریاد می کشیدند. جوسلین دوان دوان به حیاط بازگشت، به جایی که چاقوی تیز و برنده ضربه هایش را بی رحمانه فرود می آورد. قامتش خم شده بود. بر زمین زانو زد و به طور درهم و آشفته دست به دعا و استغاثه برداشت:

«رحم داشته باش، رحم، من نمی دانستم این ماجرا به چنین چیزی منتهی می شود، نه، این غیر ممکن است. هر عذابی، هر مجازاتی که مقرر بفرمایی، می پذیرم. فقط این جیغ چون ضربت چاقو قلبم را از هم می درد و

تکه تکه می کند، آه، این ضربتها و نالیدنهای طاقت فرسا را پایان ببخش...»

پاهای بسیاری از مقابلش دوان دوان می گذشتند. در اطرافش دامنه بحث و گفتگو افزایش می یافت. برخاست. به طرف کلبه دوید. باید کمک می کرد. باید کار مفیدی انجام می داد. هر کاری که امکان پذیر بود. هر کاری: «خدای من. رحم داشته باش.» کارگرها ساقها و رانهای سفید را در هوا بالا نگه داشته بودند. در زیر دستها و بازوانشان شکم سفید برآمده ای بالا و پایین می جهید. صدای فریاد لحظه ای قطع نمی شد؛ و اسکناسهای پخش شده بر کف کلبه آغشته به خون شده بود، دنیا در نظرش تیره و تار شد. سرش به دوران افتاد. وقتی که به هوش آمد، اجرای مراسم غسل تعمیدی شنیع و چندانش آور انتظارش را می کشید. و او مجبور به اجرای آن مراسم بود. و سپس زنان پیدایشان شد و بعد پدر انسلم برای برگزاری مراسم تدهین آمد، با روغن مقدس و نان متبرک که بر آن چهره رنگ باخته و از دست رفته فشرده. بدینگونه کلبه را ترک کرد. در امتداد حیاط، از یک شمع پشتبند خود را به پشتبند دیگر می کشانید. دستش را به دیوار گرفته بود. به آن تکیه داده بود و به هر سنگی که بر سر راهش بود می چسبید تا مبادا نقش بر زمین شود. بسان ساقه باریکی در وزش تندباد، به لرزه در آمده بود، افتان و خیزان راهش را تا جایگاه گروه همسرایان جستجو کرد. زانو بر زمین نهاد تا برای سلامت گدی دعا بکند، اما موی قرمز و خون بر چشم ذهنش پاشیده شد و نایبانش کرد. با خود اندیشید فاجعه از لحظه ای شروع شد که مرا بر در کلبه دید. در ذهنش من مظهر مذهب و کلیسا بودم. متهم کننده، محکوم کننده. و دختر کم، او ترسید و از من گریخت. آه، پرورد گارا، نجاتش بده. به او رحم کن و زنده نگهش

دار. و من هر چه دارم، هر چه از زندگانیم باقی مانده، تقدیم در گاهت می کنم. به او آرامش عطا کن و ادامه خونریزی و این ناله ها، و لرزیدنهای مداوم ستونها را در مغزم متوقف فرما. همین یک سال قبل بود یا کمی بیش که من آن دو را در حالی دیدم که تور نامرئی تازه بر دورشان تنیده شده بود و هر کجا می رفتند در برابرشان گسترش می یافت. و من، در حضور تو، در برابر چشمان تو، به این همه رضایت دادم، کمی بیش از یک سال قبل من دیدم

زانو زده باقی ماند، جز آن زن، زنی که گرفتار وجود خویشتن شده بود، چیز دیگری نمی دید. گهگاه اندک تکانی می خورد و می نالید و کلماتی چند بر زبان می آورد.

«من مردی بودم برگزیده. فرشته ام از من حمایت و پشتیبانی می کرد. هیچگاه خلاف این عجزه مکار اقدامی نکردم.»

گرسنگی و درد زانوانش را فراموش کرده بود. در ازدحام آشفته خاطراتی که بدون رعایت نظم و ترتیب منطقی خود را به هم مرتبط جلوه می دادند، همه چیز را فراموش کرده بود، مگر ازدواجی اجباری و ناخواسته. بعد لانه پرستو. و به دنبالش آبخاری از موی قرمز و خون. و یک مرد لنگ، که با جاروی دسته بلند افتان و خیزان از چهار راه می گذشت. هیچ نمی فهمید که بر او چه می گذرد، اما هر چه بود آن لحظات را به مدد نالیدن و لرزیدن و متشنج شدن تحمل می کرد. کلماتی به خودی خود بر زبانش جاری می شد. گویی هر کلمه از درونش متولد می شد و در گوشه و کنار مجموعه زندگانیش جایگزین می گردید و با گذشته اش هماهنگی و انطباق می یافت. گناهیایی که مرتکب شده بود، خشونت و بی رحمی اجباری اش، و در رأس این همه، برق مخوف و هراس انگیز اراده ای

خلل ناپذیر که به طور اخص وقف اجرای فرامین خداوند شده بود . کلماتی که بر زبان می آورد ، کلمات ساده و شیرینی بود که پسر بچه های مدرسه سرود ، در روز عید پاک می خواندند .

« هر چه کرده ام از برای تو کرده ام . از برای عشق واقعی و پر شکوه به تو . »

پاسی از نیمه شب گذشته در حالی که هنوز در گوشه ای قوز کرده و بر خود می لرزید ، پدر آدام ، خود را کورمال کورمال بدان گوشه تاریک رسانید و به وی گفت که گدی پنگال مرده است .

فصل هشتم

باری، پیکر گدی را به دل سرد و مرطوب خاک سپردند. جوسلین بی اعتنا به پیرامون خود، با چشمانی که جز تصاویر ذهن چیزی نمی دید، و بی هدف و آشفته و سرگردان در گوشه و کنار کلیسا قدم می زد. جز با خویشتن یا با ملازمی نامرئی به ندرت با دیگری سخن می گفت. گاه خود را می یافت که در انتهای دهلیزی که به خانه پنگال منتهی می شد بر جای ایستاده است و مشت گره کرده را بر سینه می فشرد. و یا به ناگهان خود را می یافت که کلماتی را پشت سر هم و با صدای بلند تکرار می کرده است. حتی وقتی که بر حسب تصادف کلمات را به خاطر می آورد، یا خود را در حین ادای یک جمله غافلگیر می کرد و به طنین صدای خود گوش می داد، باز هم از گفته خود چیزی دستگیرش نمی شد. کلامش نامفهوم و کاملاً بی معنی بود. آن گاه به قدم زدن بی هدفش ادامه می داد. می ایستاد. اطرافش را می نگریست، سرش را بالا می انداخت، و با مشت های گره کرده خیره به ورای سقف چشم می دوخت. برای وقوف بر احوال خود و تمرکز افکار و اعمالش سخت می کوشید. آن گاه به بروز احساس گنگ و

نابهنگامی پی می برد که بسان سطح فزاینده ای از آبهای تیره و مرموز از سینه اش بالا می خزید ، در بیشتر موارد ، فرشته نگهبان پشت سرش بود ؛ اما وجود فرشته به کلی خسته و درمانده اش می کرد . چرا که فرشته اینک همه آن شکوه و عظمتی بود که دیگر تاب تحملش را نداشت ، وزنه گرانباری بود که پشتش را دو تا کرده بود . و تازه مگر از پس یکی از دیدارهای فرشته نبود که گویی جهت باقی نگاه داشتنش در آن حالت زبونی ، ابلیس را اجازه داده بودند تا به شکنجه اش پردازد و او آنچنان بر اندام جوسلین چیره و مسلط گردیده بود ، که ثابت کرد به راستی عضو پلید و متمردي است .

گهگاه متوجه می شد که کلمه ای را به تکرار بر زبان می آورد نه ، نه ، نه ، نه ، شاید ، یا بسیار خوب باشد ، خوب ، خوب ، خوب ، و همراه با تلفظ هر کلمه با کف دستش به آرامی بر کرسی مخصوص دعا می کوبد . و این آشوب هنگامی در او روی می داد که جویباری مذاب در شکمش همچون اکنون ، به غلغل می افتاد ، و سینه اش را به تمامی می گذاخت و بعد تا به گلوگاه او بالا می کشید . بسیاری از اوقات روبروی دیوار می ایستاد ، کف دستش را بر آن می نهاد ، و پس از گذشت مدت زمانی نامعلوم درمی یافت که پشت سر هم تکرار می کند هیچ چیز ، هیچ چیز ، هیچ چیز ، هیچ چیز . برج بلند نیز همه جا پیش نظرش بود . بر زمینه ذهنش خطوط ساده هندسی حکاکی شده بود ، اما از چندی قبل این خطوط ساده عمودی با نقوش بسیار دیگری در آمیخته بود . گهگاه چشم درونش را به سوی برج می گرداند ، و تماشای برج بلند بالایش در خیال ، وادارش می کرد که شتابان به سوی چهار راه بدود و نگاهی به بنای نیمه تمام بیفکند و سپس بی آنکه از دیده شدن با چنین ظاهر آشفته ای پروا نماید ، کارگران را با

بی قراری و تب و تاب به کار بیشتر و سریعتر تشویق می کرد .
 اکنون، بنا بر عقیده معدود افرادی که با وی تماس نزدیک داشتند ،
 چشمانش حالت تازه ای به خود گرفته در آن سایه ای از عطوفت و ملایمت
 دیده می شد . درد و رنج چنین کرد ، درد و رنج چنین کرد ، درد و رنج
 چنین کرد . با همان چشمان تغییر حالت یافته و با وضوح ترسناکی که به
 الهام می مانست ، بازگشت راجر را به سوی راشل شاهد بود . بار دیگر هر
 کسی با یک نگاه می فهمید که راجر به راشل تعلق دارد و جزئی از مایملک
 وی می باشد . راشل زن خوبی است ، راشل زن خوبی است . تاپ ، تاپ ،
 تاپ . آن دو دیگر با هم مشاجره و دعوا نمی کردند . در کنار هم بودند ،
 اما چون گذشته ها گرد یکدیگر نمی چرخیدند و دست در دست در گوش
 هم زمزمه نمی کردند . راجر میسون با شانه ای اندک خمیده ، می ایستاد و
 هر کاری را که انجام می گرفت با چهره ای تلخ و عبوس تماشا می کرد و
 حواسش را کاملاً در اطراف چگونگی انجامش متمرکز می ساخت . و
 راشل یک بر در پشت سر راجر می ایستاد و با همه حواس خود او را
 می پایید . و جوسلین با همان چشمانی که رنگ عطوفت به خود گرفته بود و
 با نگاهی نرم و ملایم به این زن و شوهر و به قلاده ای که با زنجیر آهنی به
 دور گردن راجر میسون قفل شده بود خیره می شد . در خیال خود ، زنجیر
 بلند قلاده راجر را که بر زمین کشیده می شد ، تا آن سر دیگرش ، تا به
 دستهای راشل دنبال می کرد . هر بار که راجر از برج بالا می رفت ، راشل
 در آن پایین زنجیر در دست منتظر می ایستاد تا راجر باز گردد و او
 دوباره قلاده را بر گردنش قفل کند .

ناگهان فکری هیجان انگیز به ذهنش راه یافت .

ایک ، او آنقدر رام شده است که اگر بخواهم ، برجی به طول هزار

پا برایم خواهد ساخت. به یقین چیزی را که می‌خواستم به دست آورده‌ام.
نه، نه، نه، نه، نه، نه. دستهایش را بر لبه سنگ قبری تازه می‌فشرد و
سپس آهسته و بی حال رها می کرد. می‌فشرد و رها می کرد.

به قصد بازگشت به درون شبستان، پاهایش بی اراده دعای یومیه را تکرار می کرد، اما در مقابل چشمانش کلمات دیگری به رقص در می آمد نه، نه، نه، نه، اندام سفید زنی جوان، و خونی را می دید ریخته بر زمین که بازگرداندنش به رگهای از هم گشوده امکان ناپذیر بود. به انسلم اندیشید، گرچه به خوبی می دانست که اینگونه چیزها را نمی تواند به نحوی که به نتیجه مثبت و تسکین دهنده ای دست یابد برای او، با آن سر با وقار و پرشکوه اما تهی از هر گونه درک و احساس تشریح کند. باید اقرار نیوشم را عوض کنم. اما پیش از اخذ تصمیم، کاملاً فراموشش کرد. زیرا او بازگشته بود. گودی با موی قرمز و بدن درد و رنج کشیده اش، و آن غسل تعمید شرم آور. نفسی را که در سینه اش حبس کرده بود بیرون داد. بعد، خم شد و از نزدیک به یک تکه بسیار کوچک چوب نگرست و با صدای بلند و با لحن فروتنانه گفت:

گویی فرشته اش چون سروشی مشفق در گوشش زمزمه کرده باشد ،
فکر تازه ای به نجاتش شتافت .

جوسلین بی درنگ دخترک شیرینی را به یاد آورد که با سیدش و

رفتار نجیبانه اش، و با لطف و حجب حاکی از کم تجربگی و ساده دلش، از بازار باز می گشت. فراخوانی این تصویر از شدت وجد و نشاط از جای بر کندش. در حالی که می خندید، آن چنان شتابان به راه افتاد که نزدیک بود از مقابل مهردار بی اعتنا بگذرد. ناگزیر ایستاد و در حینی که مهردار سخن می گفت بی اراده سر تکان می داد و لبخند می زد، اما فکرش به گذشته ها، به پنج سال قبل رجعت کرده بود. به ازدواجی می اندیشید که آن زوج از برای هم انتخاب شده بودند، و آنگاه که صحنه هایی از عروسی گدی و پنگال را به خاطر خواند، مهردار دیگر ناپدید شده بود. چه عروس و داماد شایسته ای و چقدر مناسب یکدیگر. ازدواج محتومی بود! پدران عروس و داماد هر دو از باوفاترین خادمان کلیسا بودند، با موقعیت خوب و وضع مالی مناسب.

«اما من که نخندیدم، خندیدم؟»

نه، نه، نه، نه، نه، نه، کف دستش را بر لبه سنگ قبر تازه می فشرد و می فشرد و می فشرد.

مسئولیت بار سنگینی را که بر دوش داشت به یاد آورد و برای پرداختن به وظیفه اصلی و بررسی پیچیدگی ها و مشکلات کار، به چهارراه باز گشت. در مدخل شبستان راشل پیرتر و فرسوده تر، اما نه چون گذشته حراف و پرگو، در مقابلش سبز شد، چشم در چشمش دوخت و او را به مبارزه طلبد تا اگر جرأت دارد درباره اش گمانی نابجا و فکری ناپسند به خود راه دهد، اما در این مورد بخصوص چه کسی می توانست به خود اجازه کج اندیشی بدهد؟ در قشر زنان شوهردار او قهرمانی بی همتا به حساب می آمد، بله، بدون هیچ تردید. حقیقتی است که باید بپذیرم و باور کنم، چرا که این زن با تحمل رنج و شکنجه ای جانکاه و با صبوری بسیار،

مردش را به سوی خود بازگردانید اما ستونها مجدداً می‌لرزیدند، و او با شنیدن آواز خاصشان راشل را فراموش کرد. چندی بود که دیگر بر این نکته وقوف یافته بود که ترس و وحشت ناشی از لرزش هراسناک ستونها، باقیمانده جماعت نمازگزاران را نیز به کلی از محراب بانو بیرون رانده است.

آنها موجوداتی هستند حقیر و کوچک. کوچک اند، کوچک اند. و با صدای بلند ادامه داد.

«و در آن بالا بزرگمردان و دلیران وجود دارند. سازندگان برج!»
گویی در پاسخ به او بود که مردی با کیسه ابزار کارش بر دوش از برج پایین آمد، با شلق آبی رنگش را بر سر کشید. بسیار خسته می نمود و تلو تلو می خورد. بدون ابراز کوچکترین عنایتی از برابر جوسلین گذشت و با قدمهایی تند و مصمم دور شد. جوسلین به فریاد بلند گفت:
«برگرد این جا!»

سوراخ دیوار شمالی، آن زخم کهنه بر قامت شبستان، به در بزرگی تبدیل شده بود که کارگر خسته پس از بیرون شدن، پشت سر با صدای بلند و محکم بر هم کوبیدش. و کسی که در عوض آن کارگر به نزد جوسلین آمد، رهبر گروه همسرایان بود. وی با آرامش کشنده ای که آشکارا از خشم و غیظ مفرطش حکایت می کرد، تقاضای یکی دو دقیقه گفتگوی خصوصی کرد. اما چه حرفی برای گفتن وجود داشت؟ چگونه می شود از زنی که مرده است سخن گفت. یا از عدم امکان اجرای مراسم نماز جماعت و نیایش در شرایط موجود. و از کارگری که فرار را بر قرار ترجیح داد و هم اینک از سوراخ دیوار به بیرون گریخت. جوسلین در مقابل سیلاب کلمات فقط توانست دستهایش را بر دو گوشش بفشارد و خود را به جلو و

عقب تکان بدهد.

«هر چه پیش می آید مقدر است. این که من باید تمامی وقت خود را در کنار این مردان بگذرانم ضرورتی اجتناب ناپذیر و غیرقابل انکار است. آنها مردانی هستند بی ایمان اما به من نیاز دارند. امور مربوط به کلیسا و مسئولیتهای خود را به شماها واگذار می کنم. ضروری است که هر دقیقه از وقتم را در اینجا بگذرانم. در پای این بنای جدید.»

با دقت و علاقه به بالا، به قامت بلند برج که خدنگ وار ایستاده بود نگریست و هیچ متوجه نشد که رهبر همسرایان چه گفت و پس از چه مدت ترکش کرد و رفت. با عجله به گوشه ای که معمار ایستاده بود شتافت:

«پسرم. از این پس همواره مرا در کنار خود خواهی یافت.»

راجر میسون از ورای قلاده آهنی، با چشمانی سرد و بی روح نگاهش می کرد:

«بسیار عالی است سرور والامقام من. آه مژده بسیار بزرگی است.»

جوسلین سخنان رهبر گروه همسرایان را به یاد آورد و در قفایش فریاد زد:

«سرور من، آیا پاسخ معمار ما را شنیدید؟»

و ستونها همچنان به لرزیدن ادامه می دادند. جوسلین دامن قیابش را به دور کمرش پیچاند و محکم و مصمم از پله ها بالا رفت. بالا، بالا تا به درون برج و به نقطه رفیعی که کارگران راجر سرگرم کار خود بودند. با خوشرویی با آنان گفتگو کرد و خندید. و آنها هم نامطمئن و مردد، خنده رییس کلیسای اسقفی را با خنده های بلند پاسخ دادند. با او چنان مفصل و دقیق از ارتباط ریسمان بلندی با روحی «سرگردان و شیطانی» سخن گفتند که در پایان تشریح جزئیات امر، جوسلین شخصاً به معاينه طناب جادو شده

پرداخت. بله، به راستی چنین بود و طناب جادو شده و در چنگال روحی «سرگردان و شیطانی» گرفتار آمده بود. آویخته از بالای برج تا به پایین، و دنباله اش پس از عبور از روزنه عریض بادگیر گنبد، چون مار مرده ای بر سطح سنگفرش کف چهارراه فرو افتاده بود. جوسلین به تماشای انتقال قطعات ضخیم هشت ضلعی هایی پرداخت که توسط همین طناب انجام می گرفت. کارگرانی که در کف شبستان ایستاده بودند با صدای ضعیفی به داد و فریاد و ندای مردان بر بام برج، پاسخ می دادند، و در سکوت کامل، طناب جادو شده توسط ارواح شیطانی، همراه با قطعات هشت ضلعی ها از درون سوراخ به بالای برج کشانده می شد. در هنگام بالا رفتن طناب، گرچه مردان با دقت و وسواس و با مهارت هدایتش می کردند، طناب غفلتاً در دایره های بزرگ و کوچک می چرخید و بر خود می پیچید، و بسان ماری خشمگین می خزید و لبه های سوراخ بادگیر را می سایید و زخم می زد. بالا کشاندن آن بار سنگین بس دشوار بود و ذکاوت و دقت بی اندازه می طلبید. زیرا ممکن بود که گوشه و کنار برج تازه ساز را بر سر راه خود بشکند و خرد کند.

بعد، راجر میسون را دید که از پله ها بالا می آمد و صدای فریاد راشل را شنید که مستقر در قله قدرت و اقتدار به وی دستورهایی می داد. با تماشای این صحنه، خاطره ای از یک نیمه شب را به یاد آورد. بی اختیار به سوی پله ها رفت و خود را به سطحی بالاتر از آن مکانی رسانید که زمانی لانه پرستو بود. آن گاه با صدای بلند به فرشته اش گفت:

«او هرگز تا به این ارتفاع بالا نیامد.»

لکن کارگران اطرافش، استنباط دیگری از گفته اش کرده خندیدند

و به صدای بلند گفتند:

«نه، در چنین ارتفاعی، از شر او در امان است.»

سپس جوسلین به پایین و به معمار که خود را بالا می کشید نگریست؛ و با جمله ای دیگر کارگران را به خنده ای استهزا آمیز، شبیه خنده پسر بچه های گروه همسرایان واداشت.

«یکی از همین روزها، به دنبال شوهرش حتی تا آبریزگاه هم خواهد رفت.»

در آن روز، جوسلین به کشف دیگری نایل آمد؛ راجر میسون به دامان مشروب پناه برده بود. از نزدیک مراقبش بود و دریافت که باده نوشی او از آن باده نوشی های عادی نبود، بلکه چنان می نمود که در خمره ای از شراب فرو رفته باشد. نفس بویناکش آنقدر سنگین و غلیظ شده بود که هنگام بیرون آمدن از دهانش به چشم نیز دیده می شد. وقتی که از برج بالا می آمد در هر فرصتی به قمقمه شراب پناه می برد. جرعه ای ایستاده بر پله نردبان و جرعه ای دیگر چپاتمه زده در سر پناه قیفی شکل برج. با پی بردن بر احوال معمار، به ناگاه خود را چون مرد مسافری در کشتی توفان زده ای یافت که فرماندهیش را ناخدایی سیاه مست بر عهده داشته باشد. دچار هراس و وحشت شد. اما به زودی خون سردی و تسلط بر خود را باز یافت؛ و از آن به بعد، دیگر به آنهایی که در طبقه همکف کلیسا سرگرم کار و زندگی معمول خود بودند، کوچکترین وقعی ننهاد.

ستونها می لرزیدند و به خواندن آواز مخصوص به خود ادامه می دادند؛ و اکنون چندی می گذشت که در تمامی ساختمان چلیپایی، صدای برهم خوردن سنگها تنها صدایی بود که به گوش می رسید؛ و حتی جوسلین نیز به این نکته پی برده بود. از چندی قبل مراسم دعا و نیایش به

خارج از ساختمان اصلی منتقل شده بود و همراه با غیظ و اوقات تلخی نمازگزاران، در تالار مخصوص پذیرایی از اسقف، برگزار می شد. بعضی اوقات، بر سر راه خانه اش به ساختمان چلیپایی، وجود یکی از خادمان خاص کلیسا را احساس می کرد. اما این شخصیت کنجکاو کاری نمی کرد جز آن که پنهان از نظرها، و با نگاهی به سردی و صلابت سنگ به تماشای او بپردازد. حتی وقتی که پدر آدام اظهار داشت که بازرس ویژه ای از رم با میخ مقدس در راه است، او فقط زیر لب گفت: «بازرس؟» و بعد از پله ها بالا رفت و از نظر ناپدید شد.

اکنون حضور معمار در برج مشمر هیچگونه ثمری نبود. دیگر اعتیادش به میخوارگی گریز ناپذیر و چون جریانهای منظم و لایتغیر در طبیعت، به طور مداوم تکرار می شد. گاه عبوس و ترشرو برای انجام یافتن کاری کوچک، زشت ترین و پلیدترین دشنامها را بر زبان می آورد، و تا چشمش به جوسلین می افتاد به زمین و زمان ناسزاهای کفرآلود نثار می کرد و با چنان اصطلاحات و عباراتی به همه مقدسات و مقدسان عالم توهین می کرد که تصویر ثابت آن پیکر سفید از درد بر خود پیچیده و چین و شکن گیسوی قرمز رنگ را از سر جوسلین بیرون می راند. بعد رییس کلیسای اسقفی در گوشه ای چمباتمه می زد و برای دور کردن ناسزاها، هر دو گوشش را محکم با دستهایش می پوشاند. سپس تصویر دخترک باز می گشت. و جوسلین پاهای ظریف کوچکش را به یاد می آورد، با آن رد طلایی و پر پیچ و خم که در حیات خلوت و در صحن کلیسا و در بازار از خود به جای می گذارد؛ آنگاه چهره اش را در پشت دستهایش پنهان می کرد و می نالید:

«او دیگر مرده است. مرده است!»

اما راجر، گرچه وجودش به تمامی لبریز از درد و رنج بود، گهگاه رفتاری کاملاً متفاوت در پیش می گرفت. به طور کاذب و به نحو ابلهانه ای سرخوش و شاد می نمود، و برای وادار کردن اطرافیان به هم پالگیش، تقلا می کرد. آهسته و آرام و به سنگینی از نردبانها بالا و پایین می رفت و در پایان کار روزانه، خود را با زحمت بسیار به صحن شبستان می رسانید، به جایی که راشل قلاده را محکم به دور گردنش قفل می کرد و به دنبال خود می کشیدش و می بردش. جوسلین سر تکان می داد و زیر لب خردمندانه می گفت:

«دیگر هیچ اهمیتی به زنده بودن یا نبودن خود نمی دهد.»

با این همه، فردای آن روز وقتی که گلدی دگر بار به سراغش آمد و جوسلین برای رهایی از افسون او به راجر پناه برد و تمام روز را در کنارش گذرانید، دریافت که درباره راجر میسون قضاوتی به غلط داشته است. راجر چندان به زندگی دلبسته بود که ترس آشکارا بر سیمای او می نشست. اما پی بردن به دلیل هراس او، کار مشکلی بود. جوسلین ترس او را نیز به همان وضوحی به چشم می دید که تور نامرئی را بر گردش، و قلاده و زنجیر را به دور گردنش دیده بود؛ و این ترس منطقی و معقولی نبود. ترسی بود بیمارگونه و مزمن به مانند همان ترس کهنه اش از نقاط مرتفع. اکنون ترسش از ارتفاع نیز افزایش یافته بود. لبه های نردبان را محکمتر می چسبید. و با دقت فوق العاده ای به هر پله ای که بر آن گام می نهاد، می نگریست. اما از بودن در ارتفاع، با همه وحشت و هراسش، گریزی نداشت و مجبور به تحمل بود. جوسلین با خود اندیشید از مردن پروا ندارد. حتی بی گمان مرگ را آرزو می کند؛ با این همه از سقوط بیم دارد. از یک خواب طولانی با آغوش باز استقبال می کند؛ اما نه به بهای

یکباره فرو افتادن در عالم خواب، این یکی از دلایل متعددی است که در هنگام رفتن از طبقه ای به طبقه دیگر، به مشروب متوسل می شود؛ با آن نفس داغ و بوینا کش، جرعه ای اینجا، و جرعه ای آنجا.

بدین ترتیب، در میان افراد باقیمانده، که بر بام برج، یعنی در پایه بنای مخروط کار می کردند، یکی مست دایم الخمر بود؛ و دیگری نگاه سرگردانش را از سطح زمین بر گرفته بود و از نگریستن به جایی که مسیر طلایی و پر پیچ و خم پاهای کوچک او دیده می شد، می گریخت، اما دیگران کم و بیش عاقل می نمودند. کف پوش جدید بام برج را نوعی چوب تشکیل می داد که جوسلین شبیه اش را در انبار چوب جنب شبستان ندیده بود. سطح چوبی برج، به دلیل عجیب و نامتناسب بودن توجهش را به خود جلب کرد، و پنهان ای شد تا با بررسی و معاینه اش افکار آشفته اش را متمرکز و مشغول نگه دارد. تلسل هشت ضلعی بزرگی که در روی این کف چوبی قرار داشت در فاصله های معین توسط چندین زهواره قطع شده بود، و هر زهواره، قاش سه گوش در خود داشت. و بر روی قاشهای سه گوش، هشت ضلعی کوچکتری نصب شده بود. زه فلزی محکمی که استقامتش برای ثابت نگهداشتن یک کشتی بزرگ نیز کفایت می کرد مستقیم به دور آن هشت ضلعی که در ردیف اول قرار داشت می پیچید و قاشها را به هم متصل می کرد. از راجر علت استفاده از زه فلزی را پرسید اما از دهان او پاسخی جز سیل ناسزا و دشنام که بر زمین و زمان باریدن گرفت، نشید. ناگزیر به گوشه ای خزید و در اندیشه کارهای مربوط به خود فرو رفت. یک روز، هنگام غروب آفتاب، و پس از آن که راجر غرو لند کنان از پله ها پایین رفته بود، جوسلین، جی هان را به کناری کشید و به قاشهای سه گوش اشاره کرد:

«می‌خواهم درباره این کار کمی توضیح بدهی. چرا و چگونه‌گی‌ش را
برایم تشریح بکن.»

جی‌هان به طعنه جواب داد:

«دیوانگی محض است.»

جوسلین هر دو دستش را بر شانه‌های جی‌هان نهاد و او را محکم
تکان داد و با لحنی آمرانه که مقام و قدرتش را به یاد می‌آورد گفت:
«من باید بدانم. باید بدانم شماها چه می‌کنید. این کار به من هم
مربوط می‌شود.»

در زیر فشار دستهای او جی‌هان شانه‌اش را بالا انداخت. جوسلین
دستهایش را پایین آورد.

«تمام این هشت ضلعی‌هایی که می‌بینید به ترتیب اندازه در روی
قاشهای سه گوش قرار می‌گیرند و در پایان کار راجر این مجموعه
مخروطی شکل چوبی را به آخرین سنگ سقف انتهای مخروطی شکل برج
می‌خکوب می‌کند. اگر قبل از اتمام این کار توفانی برپا شود، بنگ‌بنگ،
برج واژگون و همه چیز خرد می‌شود! زه‌فلزی را آهسته و ذره‌ذره از
هشت ضلعی‌ها عبور می‌دهد تا وزنشان به طرف پایین کشیده‌شود و برج
را در برابر باد و توفان محفوظ بدارد.»

لگد محکمی به یکی از قاشها زد.

«به خیالش این توده مخروطی شکل چوب هر چقدر که او بخواهد
کش می‌آید. کسی چه می‌داند، شاید هم حدش درست از آب در بیاید.
و این کارش تمهید معقول و بجایی باشد.»

«مگر تا به حال چنین ترفندی را ندیده‌ای؟»

«مگر تا به حال کسی بنایی به این ارتفاع ساخته است؟»

جوسلین دیوار نازک پیرامونش را نگریست.

«به احتمال زیاد در سرزمینهای دور دست ... قصه های بسیاری در

این مورد نقل می شود.»

«اگر دیوار سنگی خرد نشود، یا اگر آخرین سنگ بر بام برج

ترک بر ندارد؟ اگر که چوب به اندازه کافی کش ییاید و آویزان بشود، و

اگر ستونها بتوانند فشار این همه وزن را تحمل بکنند ...»

دگر بار لگد محکمی بر یک قاش سه گوش زد، سر جنباند و با

حالتی اندوهناک سوت کشید:

«هیچ معمار دیگری جز او به چنین تمهیدی متوسل نمی شود.»

«راجر؟»

«تمام وقت مست است. پاک دیوانه شده. اما خب، مگر نه آنکه آدم

باید حسابی دیوانه باشد تا ساختمانی به این بلندی بنا کند؟»

بعد چرخید، و از درون دریچه ای کوچک چهار دست و پا به پایین

خزید. اما پس از لحظه ای طنین کلماتش شنیده شد:

«در این بالا، ما همه دیوانه هستیم.»

پس از این گفتگو جوسلین درک تازه ای از معمار یافته بود.

باخود گفت من باید با تمام قدرت روحیه اش را تقویت کنم. نباید او

را با مشکلاتش تنها بگذارم.

جوسلین، فردای آن روز، همه وقت خود را در کنار راجر و به مطرح

کردن سؤالات گوناگون گذراند:

«بگو ببینم، پسر. آن چیز را چه می نامند؟ و این چیز را؟»

اما راجر میسون اصلاً حوصله پاسخگویی و قدرت تحمل وجود او را

در کنار خود نداشت.

«این را چه می‌نامند، آن را چه می‌نامند یعنی چه؟ برای هر ذره و خرده چوب و سنگ که یک اسم وجود ندارد، آن چیز با این چیز جفت می‌شود، و در داخل این چیز جای می‌گیرد، آن هم شاید، شاید جای بگیرد و شاید هم نگیرد. دست از سرم بردار، پدر، تنه‌ایم بگذار.»

سپس چون خرسی عظیم الجثه، با احتیاط و نفس زنان از نردبان بالا رفت و دور شد. به نیمه راه که رسید برای نوشیدن جرعه‌ای مشروب ایستاد. جوسلین نیز به دنبالش بالا رفت، اما نه برای بودن با او، بلکه برای چمباتمه زدن در میان کارگران؛ یعنی جایی که مطمئن بود باخوشرویی از او استقبال می‌شود. در ابتدا، هر چه فکر می‌کرد، نمی‌توانست به علت رفتار گرم و دوستانه آنان پی ببرد. اما سرانجام دانست که حضورش در آن ارتفاع رعب‌انگیز، برای کارگران همچون پادزهر ترس است. جوسلین خود نیز به این خاصیت جدید وجودش پی برده و کاملاً پذیرفته بودش، خاصه که از چندی پیش فرشته شب و روز را در ملازمتش می‌گذراند و چون گذشته آماده خدمت بود و وظایفش را به نحو احسن انجام می‌داد. اما با وجود همه سودمند افتادنها پشت جوسلین اندکی در زیر بار حضور فرشته خم شده بود. این روزها، محض دمیدن سپیده، به شبستان می‌شتافت و بسان سالهای بلوغ و نوجوانیش، فرو رفته در رؤیاهای دور و دراز و خاص خود گوشه‌ای می‌ایستاد. قبل از آغاز کار روزانه، اگر موفق به راندن آن تصویر شوم از راه طلایی و پر پیچ و خم می‌شد می‌کوشید تا به تجزیه و تحلیل امور پردازد. اموری که چون سیلاب وجود او را در خطر انداخته بود.

«آن چیز را چه می‌نامند، و این چیز را؟»

«بعضی اوقات، در کلیسای تاریک و متروک می‌ایستاد و به امید

یافتن راه چاره برخی از مسائل و مشکلاتش را زیر و رو می کرد، اما هر بار، برج در ذهنش، مانع دست یافتن به یک نتیجه قطعی می شد.

«وقتی که این کار پایان یابد، من هم آزاد خواهم شد.»

یا: «این نیز جزیی از غرامتی است که بابت برج باید پردازم. متوجه منظورم که می شوی؟»

یا: «من انسلم را خوب می شناسم. آنقدر که انسانی بتواند انسان دیگری را بشناسد. آری من بسیاری را می شناسم؛ اما او را هرگز شناختم. چقدر برایم پر ارزش و گرانها می بود اگر...»

«آن چیز را چه می نامند، و این چیز را؟»

یک بار یک ساعت تمام وسط شبستان و درون نور خاکستری رنگ سحر که از پنجره های رنگی می تابید، ایستاد. دستخوش آرامش مطبوعی شده بود و خاطرات گذشته به سراغش آمد و چون دیواری قطور و بی روح در مقابل احساساتش قد کشید. سپس این دیوار قطور در ذهنش اهمیت و جذابیت خاصی یافت. همچون کودکی که خاطره شیرین جشن تولدش را به یاد می آورد، با ذوق و شوق به دیوار نازک چوبی مابین خود و محراب بانو نگریست، اما بعد همه چیز فرو ریخت و ماجراهای گذشته چنان می نمود که در یک زندگی دیگر و برای شخص دیگری اتفاق افتاده است. با خود اندیشید:

در آن زمان وجود خداوند حقیقی انکار ناپذیر می نمود.

همچنان در جای خود ایستاده بود و ستونها و نور خاکستری رنگ را می نگریست. آفتاب از تصاویر شیشه ای پیامبران عهد عتیق، که مشغول موعظه ای ابدی بودند، عبور می کرد و به درون شبستان می تابید. جوسلین نگاهی به ردیف پنجره ها افکند و سپس دیوار نازک چوبی را مخاطب قرار

داد:

«آیا آنها را نیز شامل می‌شود؟»

اما پاسخی وجود نداشت. شتابان به سوی نردبان راه افتاد و همزمان با کارگران آنجا رسید. آنها را تقدیس کرد. و بعد بار دیگر برج جانشین افکار پریشان‌ش شد.

اکنون که قسمت مخروطی شکل هر روز باریکتر و باریکتر می‌شد، کار کردن در آن یعنی هر روز یک طبقه بالاتر قرار گرفتن از سطح زمین بود. هر چه گذشته بود تا بدین مرحله، مقدمه‌ای بیش نبود. با نگرستن به پایین، امتداد خطوط عمودی برج در یک نقطه از سطح زمین به هم می‌پیوستند و آن بنای مرتفع، دیگر نه آن توده عظیم سنگ و فولاد و شیشه، که تیر نوک تیزی بود از کمان آسمان مستقیم به دل زمین پرتاب شده و انتهای ضخیم‌ترش آن بالا در جایی که او بود قرار داشت. در آن ارتفاع، نوسان محسوس برج، چون گذشته بر روحشان چنگ نمی‌زد؛ اما فشار وزنی که به طور متناوب بر او و کارگران تحمیل می‌شد، آنان را در خلأ و بی‌حسی شدید روح و کرختی جسم قرار می‌داد. جوسلین به چگونگی تأثیر فشار پی برده بود. و چنان بود که ناگهان پس از مدتی نفس در سینه حبس می‌شد و شخص به هر چیزی که در دسترسش قرار داشت چنگ می‌زد و با انگشتانی خشک و منقبض شده از وحشت آن را محکم می‌فشرد. بعد نفس را کوتاه و بریده بریده بیرون می‌داد. انگشتانش را از هم می‌گشود و تا افزایش مجدد فشار، احساس آرامش و آسودگی می‌کرد. با این همه کار کردن در چنین ارتفاعی؛ یعنی، سیصد پا در هوا، دارای یک امتیاز ویژه بود. در این نقطه رفیع، وقتی که باد می‌وزید، صدای لرزیدن ستونها شنیده نمی‌شد. اما جوسلین وضعیت آن پایین را پیش

چشم مجسم می کرد؛ چهار ستون لرزان و فرورفته در پوست زمین، که دنیایی از فولاد و سنگ و چوب را استوار نگه می داشتند.

در چنین ارتفاعی، تنها دارویی که در غلبه یافتن بر افکار هراس انگیز و تقویت اعصاب مؤثر می افتاد فقط کار بود و کار؛ آن هم کاری همراه با تمرکز فوق العاده. دیوار نازک و مخروطی شکل برج باید با دقت ساخته می شد، چرا که فقط با این تمهید به نهایت قدرت و استحکام ممکن دست می یافت، با این همه کار به کندی پیش می رفت و هر روز فشار وارد بر افراد افزایش می یافت. ترازوی که بر سطح بام قرار داشت، به جز در روزهایی که باد نمی وزید، به نمایشی جنون آمیز می پرداخت و چون روحی سرگردان در برزخ، همراه با وزش باد به هر سو رانده می شد. معمار دیگر با هیچکس سخن نمی گفت و غمگین و افسرده در خود فرو می رفت. اما گاه می شد که عنان اختیار از کف می داد و چون عقابی خشمگین پنجه بر سر یکی از کارگرها فرو می افکند.

سپس اتفاق دیگری روی داد، چیز مجهولی بود که نمی شد بر آن نامی نهاد.

در ابتدا، وجودش چون کاهش یک درجه از گرما یا سرمای هوا چندان محسوس نبود، و احساسی بود ناشی از وقوف بر این نکته که آنان اینک در جایی کار می کنند که هیچ انسانی هرگز در چنان ارتفاعی قرار نگرفته بود. گرچه آگاهی به این نکته، تهدیدی نبود که آنان را از ادامه کار منصرف کند، اما موجب شد که نوع شگفتی از ادراک و بیم از آینده چون لایه ای لزج و چسناک دیوار برج را بپوشاند. در قسمت قیفی شکل، دیگر به ندرت گفت و شنودی به گوش می رسید و فقط دیوار سکوت را، گهگاه کلماتی کوتاه و جوینده در هم می شکست و این جرعه ای ناگهانی بود

از سر خشم و هراس، یا بروز نابهنگام احساسات، که به شلیک خنده‌ای بلند بدل می‌شد. و گاه، قطره اشکی فرو می‌چکید یک بار نیز چند تن از کارگران پیمان شکنی کردند، دست از کار کشیدند و به راه خود رفتند. یکی از این پیمان شکنان رانولف* بود. رانولف مردی بود ریز نقش، لاغر و خشکیده و پوشیده از چین و چروک، او یکی از آرامترین و کم حرف ترین افراد باقیمانده از کارگران راجر بود، و علت سکوتش شاید لهجه عجیب و ناهنجارش بود که هیچکس نمی‌توانست بیش از یک چهارم گفته هایش را درک کند. کارش را به کندی حلزون انجام می‌داد اما پیوسته کار می‌کرد. نه در انفجار خنده‌های تشنج آمیز سهمی داشت و نه آتش خشم معمار تا کنون دامنگیرش شده بود. وجودش را غالباً به فراموشی می‌سپردند و حضورش را نادیده می‌انگاشتند. اما اگر کسی در کار او دقت می‌کرد، هر بار که به وی می‌نگریست، می‌دید که در اندک زمانی یک سنگ جدید با علامت مشخصه رانولف بر آن، در جای خود نصب شده‌است. تا آنکه در بعد از ظهر یکی از روزهای ماه ژوئیه، که باد می‌وزید و برج بر خود می‌لرزید، رانولف از دیوار نازکی که بر سر آن کار می‌کرد فاصله گرفت، و بدون سر و صدا ابزار کارش را جمع‌آوری کرد. هیچ کس نه به او چیزی گفت و نه از او سؤالی کرد، اما یک یک کارگران دست از کار کشیدند و به تماشایش ایستادند. سکوت و رفتار ناشی از کنجکاوی دیگران، باعث کوچکترین تغییری در رفتارش نشد. آرام و متین و همچنین که بارها و بارها ابزار کارش را جمع کرده بود، هر کدام را باروش و قاعده‌ای خاص تمیز و مرتب کرد، در پارچه پیچید و در کیسه جا داد. بقعه غذایی را گشود و نگاهی به آن افکند. دستهایش

را به هم کوفت و گرد و خاکشان را مسترد. بعد کیسه ها را بلند کرد، بر شانه آویخت، از پله های باریک قسمت قیفی شکل پایین رفت و از نظر ناپدید شد. بعضی از کارگرها آنقدر به تماشایش ایستادند تا سرش نیز چون نقطه سیاهی در دور دست ناپدید شد. آن گاه یک یک به سر کار خود باز گشتند؛ اما در تمارض توأم با خونسردی و رفتار آرام و معقولانه رانولف به هنگام جمع کردن ابزار کارش چنان مفهوم و پیام محرز و مرگباری وجود داشت که یاد آوریش لرزه بر اندام همکارانش می افکند.

و هنوز نقض عهد دیگری در راه بود.

در صحن شبستان، قامت ظریف و کشیدهٔ ماکت برج، به تکمه کوچکی منتهی می شد که بر نوک آن اسباب بازی کود کانه ای به شکل صلیب نصب شده بود. جوسلین وقتی که در بیرون از شبستان و برای اولین بار چشمش به این تکمه افتاد که درون گهوارهٔ چوبیش لمیده بود، ابتدا آنچه را می دید باور نکرد و اما بعد دچار وحشت شد. آن تکمه کوچک اکنون تخته سنگ یکپارچه ای بود بزرگتر از سنگ آسیاب، با وزنی افزون از یک گاری و اسب؛ یک چنین سنگی می بایست سانتیمتر به سانتیمتر تا به بالا کشیده می شد. جوسلین نگران و حیرت زده به تماشا ایستاد. کارگران تخته سنگ را به چهار راه حمل کردند، آن را به رشته های بی شمار طناب که چون پرده ای از نوک برج تا به صحن شبستان در کنار هم آویخته بود، آویزان کردند و سپس از درون سوراخ ضربی گنبد، طبقه به طبقه بالا کشیدند. جهت جلوگیری از تصادم سنگ با کارگران و یا با گوشه و کنار سوراخ برج که در قسمت فوقانی باریکتر و باریکتر می شد، تهید و دقت بسیار به کار برده می شد عاقبت آن تکمه کوچک، یا آخرین سنگ بنای برج، تجاوزگرانه و به طرزی خشونت آمیز حفره وسط اولین هشت ضلعی

را به تصرف کامل خود در آورد. اما مشکل بدینجا خاتمه نیافت. حفرة دومین هشت ضلعی کوچکتر از آن بود که تخته سنگ بتواند از درونش عبور کند. ناگزیر، سیصد پا در دل آسمان، به خارج از کلاه قیفی شکل برج منتقلش کردند و بر چوب بستی که بدین منظور بر پا گردید قرارش دادند. بعد یک طبقه بالاتر، بیرون از بنا، چوب بست دیگری سوار کردند و تخته سنگ کوه پیکر را بدان منتقل کردند. پس از آن چوب بست قبلی را پیاده کردند و یک طبقه بالاتر از چوب بستی که اکنون سنگ بر آن قرار داشت نصب کردند و آن گاه سنگ را به چوب بست جدید بالا کشیدند و با تکرار پیایی این کار عاقبت سنگ را به مقصد رساندند. نگریستن به این تخته سنگ چندان مطلوب جوسلین نبود. با آن جثه سنگین و درشتش، و با قاشهای سه گوشی که جهت افزایش اتکا در اطرافش قرار داده بودند، محکم به چوب بست طناب پیچ شده بود و یک بخش کامل از شهر را در پشت خود پنهان می کرد. به علاوه به گونه ای غیر قابل توصیف کج و خارج از مرکز قرار گرفته بود.

وقتی وزش بادهای گرم تابستان قامت بلند و باریک برج را به نوسان در می آورد، جسم جوسلین با همه عشق و ارادتش به خداوند به مشتی عضلات منقبض و رشته های لرزان عصبی، تبدیل می شد. می ترسید که سبادهای آن چهار سوزن نازک با هر حرکت تند برج همچون شاخه خشکیده ای بشکنند و خرد شود. تنها راه رسیدن به تسکین خاطر و انحراف ذهن از وحشتی که بدان دچار می شد، معطوف نمودن همه توجهش به بالا بود؛ به کلاه قیفی که در مقابل چشمانش قد بر می افراشت و پنجاه پا بالاتر به نقطه موعود می رسید، و آنقدر حواسش را در اطراف نوک این کلاه قیفی متمرکز می کرد تا عاقبت ذهنش از تداوم این اندیشه خسته و کمرخت

می‌شد. بعد نگاهش را از نوک برج برمی‌گرفت، نظری به اطراف می‌افکند و بار دیگر چشمش به آن تخته سنگ عظیم الجثه می‌افتاد که قسمتی از شهر را در پشت خود پنهان کرده بود. اکنون دیگر از آن ترس توأم با لذت در هنگام نگرستن به پایین، خبری نبود چرا که با تنگتر شدن کلاه قیفی و نزدیکتر شدن دیواره اش به یکدیگر، درون برج تاریک شده بود. اما جوسلین، اگر در خارج از بنا می‌ایستاد و نگاهش به پایین می‌سرید؛ بر بام برج که به تصرف پرندگان در آمده بود، برجهای مخروطی شکل کوچکی را می‌دید، که به سوی بالا قد برافراشته بودند. آن گاه به اضطراب جدیدی دچار می‌شد، زیر نگاه کنجکاو و نگران، نوک یک برج کوتاه را با نقطه‌ای به موازات آن، در دوردست و بر حاشیه فنجان رنگارنگ زمین در نظر می‌گرفت، و با پیدا و ناپدید شدن آن نقطه در مقابل چشمانش، به نوسانات برج بلند پی می‌برد. در چنین مواردی از انجام هر کاری عاجز می‌شد. فقط می‌توانست در گوشه‌ای چمباتمه بزند و با چنگ زدن بر اراده آهنین، یا هر نام دیگری که بر آن اراده می‌نهاد، بکوشد تا برج لرزان و مردانی را که در قله اش، در آن مکان جدید و پر از بیم و اضطراب کار می‌کردند، بر سر پا نگه بدارد.

تکلیف جدید فرسوده اش می‌کرد. و شاید هم به همین دلیل اخیراً بالا رفتن از برج را کاری بس دشوار می‌یافت زیرا نردبانهای معلق نفسش را بند می‌آوردند. اکثر اوقات به محض ورود به بام برج، در روی هرّه‌ها نقش بر زمین می‌شد تا تپش شدید قلبش کاهش یابد. چهار دست و پا بالا رفتن، و حضور دایم فرشته، پشش را خیم کرده بود. معمولاً از سر راه کارگران تا حد ممکن کناره می‌گرفت. اما هر چه نوک کلاه قیفی تنگتر و تنگتر می‌شد، انجام چنین کاری نیز مشکلتر می‌شد. با این همه هیچیک

از کارگران قصد راندن و توهین کردن به او را نداشتند، جوسلین هر چه فکر کرد، نتوانست پی به خوشخویی و نرمش غیر معمول آنها ببرد. یک روز این نکته را با جی هان در میان نهاد و او به سادگی پاسخ داد:

«خوب، چون شما برای ما خوش شانسی می آورید و نحوست و بلا را از این مکان دور می کنید.»

و این جی هان بود که در بحران بعدی و دست کشیدن مجدد چند کارگر از کار، ریش سفیدی کرد و مانع خسارت بیشتر شد. اما یک روز جی هان، با قیافه جدی و بی آن که بر خلاف معمول لبخندی بر لب داشته باشد، از نردبانها بالا آمد. شاغول و میله اندازه گیری معمار را به امانت گرفت و در حالی که کارگران در بادپناه برج غذای نیمروز شان را می بلعیدند و معمار بی سروصدا پیاله ای در این گوشه و آن گوشه می نوشید، شتابان به صحن شیستان باز گشت. پس از رفتن او، صرف ناهار در سکوت کامل ادامه یافت.

جی هان به زودی باز گشت و شاغول و حلقه فلزی نازک و مارپیچ انداز گیری را به معمار باز گرداند. آنگاه به جوسلین خیره شد. حالت خاص چهره اش کنجکاوی بر انگیز بود. جوسلین صدای خود را شنید که دگر بار به قهقهه ای بلند و بی دلیل بدل شده بود.

«خوب، پس دارند فرو می ریزند؟»

مکشی سنگین، بدنالش مکشی کوتاهتر و سبکتر.

جی هان با نوک زبان لبهای خشکش را مرطوب کرد. در اطراف دهانش لکه های سبزی دیده می شد. با صدای شیه به غار غار کلاغ گفت:

«خم شده اند.»

لحظاتی سکوت مطلق برقرار گردید و به جز زمزمه ملایم نسیم در

برخورد با سنگهای تازه نصب شده و مرطوب نوک برج، صدایی به گوش نمی رسید.

ناگهان فریاد عجیبی سکوت را در هم شکست. گویی مخلوق نوظهوری به داخل برج راه پیدا کرده بود و فریادهای گوشخراش می کشید. اما این راجر میسون بود که چون گاو، ماغ می کشید، او چمباتمه زده در باد پناه، خم شده بود و مستقیم بدان سوی دیوار می نگرست.

«راجر!»

مکئی سنگین.

«پسرم!»

مکئی کوتاهتر.

معمار از لبه سر پناه یک بر به پایین فرو غلتید. در روی تخته بندهای دیواره خارجی برج همچون خرچنگ تقلا می کرد. کورمال کورمال و به کمک لمس دیواره چوبی، راهش را تا به پایین گشود و از نظر پنهان شد. اما صدایش شنیده می شد که از نردبانی به نردبان دیگر فرومی افتاد، و همچنان که می غلتید، نعره ها و فریاد کشیدنهای بلندتر می شد، تا عاقبت کاهش یافت و به زمزمه ای بدل گردید. زمزمه ای چون طنین لرزیدن ستونها، پس از آن بار دیگر سکوت برقرار شد.

سپس ناگهان همه بی اراده منفجر شدند، خندیدند، فریاد کشیدند، جیغ و داد به راه انداختند و با مشتیهایی که خون آلود شده بود باز هم بر سر چوب و سنگ کوبیدند و به یکباره در فضای تاریک نوک برج، آتش عظیمی از عشق و شادی بر پا شد و از درون یکی به درون دیگری شعله کشید و چون رشته ای نامرئی آنها را به هم پیوست. اراده نیز با قدرت

مخصوص به خود، لبان جوسلین را از هم گشود و به آنها قول دستمزد بیشتر داد و آنها نیز به عنوان تشکر از مطروف اراده، آن جسم باریک و بلند و نحیف را در آغوش گرفتند و بر سینه فشردند.

آن گاه جوسلین پی برد که با افزون شدن قدرت اراده اش بسیار آسانتر از گذشته می تواند به مسائل و مشکلات صحن کلیسا پشت کند و آنها را نادیده و ناشنیده انگارد؛ چرا که پس از خم شدن ستونها، اطرافیان در روی زمین، تمایل بیشتری برای مزاحمت از خود نشان می دادند، و جوسلین چاره ای نداشت جز آنکه از ورای ایشان آنقدر به برج خیره بماند تا هر چه گفتنی دارند بگویند و بعد به راه خود بروند. اراده آهنین پیروز شده بود، و او سرخوش از این پیروزی و غرقه در جذبه و خلسه، صدای مردم شهر را می شنید که به سبب عدم اجرای مراسم مذهبی لعن و نفرینش می کردند و دشنامش می دادند. همه مردم، حتی بی ایمانترینشان نیز به او ناسزا می گفتند. کنار در غربی اجتماع می کردند، با نگاه طول شبستان را می پیمودند و به چهار ستون خمیده خیره خیره می نگریستند. وقتی که جوسلین از کنارشان می گذشت، اگر به نبرد ما بین فرشته نگهبان و شیطانی که به آزارش می پرداخت خاتمه داده پیروز بیرون آمده بود، هیچیک از آنان در خود جرأت آشکارا ناسزا گفتن نمی یافت. اما در پشت سرش زیر لب چیزهایی می گفتند و غرولند می کردند. جوسلین، بی آنکه صدایشان را بشنود می دانست که چه می گویند، زیرا خود نیز خم شدن ستونها را به چشم می دید و دیگر در تشخیص جی هان هیچ شکي باقی نمانده بود. گرچه خم شدن ستون یکپارچه ای از جنس سنگ غیر ممکن می نمود، اما غیر ممکن، ممکن شده بود. در چهار راه شبستان می ایستاد و مدتها با دقت به ستونها خیره

می شد و آنگاه دو ستون نزدیکتر را می دید که به سوی هم خم شده اند. خم شدن ستونها تنها یک فایده داشت؛ آنها هر چه بیشتر خم می شدند، کمتر آواز می خواندند. در نیمه تابستان چنان می نمود که دیگر به خم شدن آنها آواز خواندنهایشان پایان بخشیده اند؛ اما به عقیده جی هان، برای شروع مجدد در انتظار تند بادهای پاییزی بودند. جی هان به طعنه گفته بود که به شخصه نهایت کوشش را به کار می برد تا در هنگام وقوع فاجعه، در جایی دیگر و دور از این شهر باشد. این فکر، به ذهن همه آنهاپی که شاهد ساختن برج بودند خطور کرده بود، مگر به ذهن سازندگان در آن بالا، و مردی که از برایشان خوش شانسی و امنیت به همراه می آورد.

در قله برج، سرعت کارافزایش می یافت. گویی که تک تک آنان ورزش قریب الوقوع تند بادهای پاییزی را بر گونه های خود احساس می کردند. اکنون، جوسلین این مردان را بهتر و بیشتر از هر انسان دیگری که تا بدان زمان در زندگیش وجود داشت، می شناخت و با خصوصیات اخلاقی و روحیه شان کاملاً آشنا شده بود. از مرد کر و لال گرفته تا جی هان، و خود اینک جزئی از ایشان و فردی از افراد قشون به حساب می آمد. ساعتها به گوشه ای از دیوار می چسبید و تماشایشان می کرد. یا در بادپناه چمباتمه می زد و فرشته نگهبان در همه حال پشت سرش ایستاده بود. گهگاه کارهای کوچکی هم انجام می داد. قطعه چوب یا تخته سنگی را جابجا می کرد. دستش را کنار دستهای دیگران می گذاشت و طنابی را می کشید. یا با همه توش و توانش دسته یک اهرم را می فشرد. و آن مردان نیز، گرچه «پدر» خطایش می کردند، اما به وی چون کودکی خردسال می نگرستند و رفتارشان با شوخی و مزاح توأم بود. در حالی که نوک برج هر روز تگتر می شد، و فضای خیمه ماندش از خنده و خشونت و هیجانی وحشیانه

و مهار نشدنی انباشته می گردید . مسئولیت جدیدی به جوسلین تفویض گردید ؛ و آن مراقبت از صفحه ای بود فلزی که تابش نور را در فضای تاریک درون نوک برج منعکس می کرد . جوسلین بی آنکه بتواند دلیل دگرگونیش را دریابد ، با تقبل این مسئولیت احساس آنچنان غرور و شغف فوق العاده ای کرد که چشمانش از اشک لبریز شد . در آن بالا ، چمباتمه می زد و صفحه فلزی را با هر دو دست نگه می داشت و استاد نجار در زیر صفحه به پشت دراز می کشید و به گوشه ای از آن میخ می کوبید .

« کمی دیگر بلندش کن ، پدر . »

« کافی است ، پسرم ؟ »

« بیشتر ، بیشتر . تکانش نده . محکم نگهش دار . »

بدینگونه تمام روز با میل شدید به فداکاری ، در آنجا چمباتمه می زد و با حرکت دادن صفحه فلزی نور را داخل فضای تاریک نوک برج تنظیم و مهار می کرد . گاهی به خود می گفت اینها همگی مردان خوب و شایسته ای هستند . خوب ، درست است که کفر می گویند ، فحش و ناسزا می دهند و با دستهایشان کار می کنند ، اما رویهم رفته انسانهای خوبی هستند . من نیکو بودنشان را در همین جا ، در زیر نور خورشید ، و در ارتفاعی نزدیک به چهارصد پا بر فراز سنگفرش شبستان به چشم هوش می بینم و احساس می کنم . شاید هم از آن روی شایسته می نمایند که لطف خداوند شامل حالشان شده است و برگزیده شده اند . همچنان که من خود نیز برگزیده شدم .

سپس تصمیم گرفت که درباره فرشته نگهبان با نیکمردان خود سخن گوید . لکن بر چهره هیچیک نشانی از تعجب و ناباوری ندید . به پشت سرش نگرستند و موقرانه سر تکان دادند . جوسلین از علت ساختن برج و

هدفش و آخر الامر از وحی نازل شده گفت و اسرار خود بر آنان آشکار کرد. چرا که نیکمردانش را مستحق دریافت چنین پاداشی می‌دانست. اما آنها از سخنان جوسلین سر در نیاوردند. و او ناگزیر از ادامه تشریح چگونگی وحی و جزئیاتش منصرف شد و در حالی که سرتکان می‌داد، از سر کج خلقی و دل آزرده گی زیر لب گفت:

«همه چیز را جایی به طور کامل نوشته ام.»

و آن گاه از مراسمی که در پایان کار برج بر پا می‌گردید سخن گفت و به خطابه ای اشاره کرد که می‌خواست از بالای منبری که مقابل ستونهای اصلی ساخته می‌شد، ایراد کند. اما در این مورد بخصوص، کارگران چهره در هم کشیدند. جی‌هان با قاطعیت اظهار داشت که از این پس هر که در صحن شبستان کار کند یا بایستد دیوانه ای بیش به حساب نمی‌آید. تا هم اکنون نیز هر آنچه نمی‌باید بشود انجام شده است. اما مرد لال قدم پیش گذاشت، مصمم در مقابل جوسلین ایستاد و با صدایی نامفهوم که در گلویش می‌پیچید بر سینه خود کوبید. بدین ترتیب موردی که ظاهراً با اشکال مواجه شده بود به خوشی پایان پذیرفت و مشکل رفع گردید.

یکی از روزها، نیکمردان جوسلین بر خلاف معمول زودتر از موعد مقرر دست از کار کشیدند. خواهش و تمنا کردهای رییسی کلیسا بی نتیجه ماند و هیچکدام از آنان حاضر نشد که در آن روز بخصوص به کار ادامه دهد. آنها با خونسردی تمام جوسلین را از جمع خود بیرون راندند و به راه خود رفتند. جوسلین مدتی بر جای ایستاد. در آن پایین، به دلیل مزاحمت‌های ساکنان کلیسا، به زحمت می‌توانست برج را در ذهنش قد برافراشته و خدنگ نگه دارد. به ستونهایی که قوس برداشته بودند، نگریست. بعد، سرگردان چرخشی در اطراف کلیسا زد، تا عاقبت سکوت

منحوس حاکم بر شبستان و مسیر طلایی پاهای کوچک، از آن محیط پرخطر بیرونش راند و به بالای برج بازش گردانید. از پله ها و نردبانهای سست و نازک طنابی ما بین هشت ضلعی ها، بالا رفت. او در این اندیشه بود که حتی، گام برداشتن آرام نیز قلبش را به تپش می اندازد و فرسوده اش می سازد. سرانجام به نوک برج رسید. در میان کلاغها چمباتمه زد و نشست. آنقدر آنجا ماند تا خورشید با سکون و آرامش پرشکوهش به انتهای افق نزدیک شد. اینک در ذهنش برج وسیع نقش بسته بود. قبل از ناپدید شدن کامل خورشید، ناگهان دانست که با فرشته اش تنها نیست. موجود دیگری، هیولایی ترسناک رودر رویش بود، که صفحه فلزی رو به آسمان، پیکرش را چون قابی در بر گرفته بود. جوسلین به فکر استفاده از روش دفع اجنه و شیاطین افتاد، دستش را در هوا بلند کرد شیطان نیز دستش را بلند کرد. جوسلین چهار دست و پا به سوی صفحه فلزی خزید و آن دیگری نیز مانند او به سوی وی خزید. با نگاهی دقیق به هاله ای از مو بر گرد سر، به بازوها و ساقها و رانهای لاغری که از زیر یک ردای مستعمل و کثیف بیرون افتاده بود، نگریست. نشسته بود و خیره خیره نگاهش می کرد. به وی نزدیکتر شد. بخاری که از نفسش بر می خاست چهره آن دیگری را تیره نمود. بعد جوسلین بخار و تیرگی را با آستینش زدود، زانو زد و مدتی مدید به تصویر خویشتن نگریست. با دقت به چشمان گود افتاده خود خیره ماند، به پوست چهره که در اطراف گونه با چین و چروک به سوی حدقه کشیده می شد و در اطراف دهان و چانه فرو افتاده بود. به نوک خمیده بینی چون منقار خیره شد و نیز بر شیارهایی عمیق بر چهره و دندانهای سفید، تصویر همچنان نشسته بر سر زنانوان، از راز درون پرده بر می داشت. و رییس کلیسای جامع نیز در ذهن خود به

وی پاسخ می داد. خوب، جوسلین، که اینطور... عاقبت کار ما به اینجا کشانده شد. آغازش همزمان با لرزیدن شبستان و دیوارهای کلیسا، و درست همان لحظه ای بود که در کنار گودال چهار راه بر زمین فرو غلتیدیم. ما هر دو حوادثی را که از آن پس روی داده است دقیقاً به خاطر می آوریم، اما همه ماجراهای ما قبل آن لحظه، به خاطره ای می ماند از خوابی گنگ و نامفهوم. البته به استثنای لحظه نزول وحی و کیفیت و شکوه بی ماندش.

سپس از جای برخاست، نا آرام و بی قرار در بام قدم زد. شب به رنگ سبز تیره بر لبه فنجان تجلی نموده بود. در سکوتی سنگین، رنگ سبز حاشیه فنجان تیره تر گردید و با سایه های مبهم پوشیده شد. شب، بی آنکه جوسلین لحظه ورودش را احساس کرده باشد همچون پرده ای نازک و تیره رنگ بر آسمان فرو افتاد و اینک بر فراز سرش ستارگانی رنگ باخته سوسو می زدند. از لبه فنجان آتش زبانه می کشید. پنداشت که علفهای خشک را می سوزانند، اما با یک دور چرخیدن بر لبه برج، آتشیهای بیشتر و بیشتری را دید که از لبه دنیای مدوری که در مرکزش ایستاده بود شعله می کشید. ناگهان خوف و هراسی سهمناک بر او چیره شد. به یادش آمد که آن شب، شب نیمه تابستان بود. شب پرستش شیطان. و این شعله ها نیز از آتشی که شیطان پرستان بر تپه های اطراف شهر افروخته بودند، زبانه می کشید. آتش هر دم افزایش می یافت، و اینک، در دوردست، در دره هنگینگ ستونز* آتشی مهیب می درخشید و شعله های سرکش به درون تاریکی شب سر می کشید. ناگهان فریادی کشید و سخت نالید. فریادش نه از سر ترس بلکه از شدت اندوه بود. نیکمردان برگزیده اش را به یاد

آورد. اینک می‌دانست چرا جملگی قبل از ساعت مقرر دست از کار کشیدند و ناپدید شدند. در دفاع از آنان موجودی خیالی را مورد عتاب قرار داد و به بانگ بلند گفت:

«نخیر، ابداً. آنها مردانی نیک نفس و شایسته‌اند. من بر این باورم.

من...!»

اما در انبوه احساسات گونه‌گون، این گفته جزء ناچیزی به حساب می‌آمد و ذهن او آنچه را که باید بداند می‌دانست.

«آه، که این هم درسی دیگر! درسی از ارتفاعی چنین رفیع. چه

کسی می‌توانست چنین چیزی را پیش بینی کند؟ چه کسی می‌دانست، که برج، برجی که آن را طرحی از سنگ برای دعا و نیایش می‌پنداشتم تا بدین ارتفاع، با صلیبی بر نوک خود، در چهار صدپایی زمین قد برافرازد، و سپس چشم در چشم شیطان و شعله آتش شیطان پرستان بدوزد و با خود شیطان به جنگ برخیزد؟»

دگر بار نیکمردان برگزیده‌اش را به یاد آورد، و زن جوان را در آن مسیر طلایی و پر پیچ و خمش. به گریه افتاد. به تلخی و بی آنکه بداند چرا، سیلاب اشک بر گونه‌اش روان شد. شاید از برای گناه آدمیان می‌گریست، گناه ازلی، گناه ذاتی بشر، گناهی که هستی را می‌آلود و جهان را در بر گرفته بود. آنقدر گریست تا چشمانش از اشک تهی شد. بر سر زانو نشست، و با خوف و وحشت، به لهیب آتش شیطان پرستان و به شعله‌های کوتاه و بلندی که از لبه فنجان زمین زبانه می‌کشید و دامان آسمان را به آتش کشانده بود، نگریست.

افکار آشفته‌اش به تدریج حالت عادی یافت. وقتی که داوود پیغمبر

نتواند معبدش را بسازد، چرا که دستهایش به خون آلوده بود* دیگر چه امید و انتظاری از ما - از من می توان داشت؟ سپس آن غسل تعمید وحشتناک با جهشی ناگهانی به درون چشمانش رخنه کرد. و او بی اختیار فریادی کشید و نالید؛ و درست لحظه ای که این خاطره را از ذهنش بیرون رانده بود، مجموعه درهمی از خاطرات، چون دسته ای از پرندگان سیاه بال، به سویش به پرواز درآمدند؛ و او پرندگان را که بر تعدادشان افزوده می گردید تماشا می کرد. آنها جمله های پراکنده از یک داستان طولانی بودند. گرچه مابین هر جمله سطور زیادی سفید مانده بود، با این همه حوادث نظم و نظام داشتند داستانی بود از سرگذشت دخترک دلبنده و راجر و راشل و پنگال و مردان سازنده برج که تا بدین ارتفاع بالا آمده بودند. خیره به پایین نگریمت، پایین تر از نردبانها، کف چوبی طبقه های مختلف برج، طاق ضربی و گنبد مدور، و باز هم پایین تر تا به حفره ای در چهارراه حفره ای دهان گشوده چون گوری از برای مدفون ساختن آدمی برجسته و برگزیده.

به دور و بر خود نگاه کرد، آتشی مهیب گرداگرد افق شعله می کشید و می لرزید، اما جوسلین سردی یخ را در زیر پوست خود

* بنا بر روایت در کتاب عهد عتیق، وقتی که داوود پیغمبر تصمیم بر بنای معبدی پرشکوه برای پرستش پروردگار می گیرد، کوششهایش بی نتیجه می ماند و سرانجام صدای خداوند را از دهان یکی از برگزیدگان می شنود که این معبد توسط او بنا نخواهد شد زیرا عقرب دستش به خون آلوده خواهد شد.

چندی بعد داوود دلباخته بتسابه همسر یکی از افرانش می شود، فرمانی از ده فرمان را نقض می کند، و همسر بتسابه به دستور داوود و برای فرار از این ننگ به خط مقدم جبهه جنگ رفته کشته می شود. پس از مرگ داوود، حضرت سلیمان جانشین پدر می شود و معبد را بنا می کند م.

احساس می کرد ، خویشتن را به یاد می آورد و تماشا می کرد ، نشسته بر کف شبستان ، در میان گرد و خاک و قلوه سنگها و پاره آجرها و شاخه ای خشکیده و جبه ای نیمه گندیده که به طرز چندش آوری به کفش چسبیده بود .

در هوای تیره و در آن نقطه مرتفع بار دیگر آن عبارت را زیر لب زمزمه کرد :

« گُل مقدس . * »

بیهوده کوشید دعایی بخواند ، او باز گشته بود . آمده بود تا با سری از روی حجب و حیا به زیر افکنده ، و جامه ای که در هر جنبش و پیچش اندام ، صدها موج بر آن می لغزید ، از مسیر طلایی و پر پیچ و خم گذر کند و در همان حال که آتشی عظیم در اطرافشان می لرزید و شعله می کشید ، ساقه های نازک علف را در زیر پاهای کوچکش بفشارد و له کند . جو سلین از شدت وحشت با صدای بلند نالید :

« جادو شده ام . »

با درنگ و تأمل بسیار ، و بی آنکه در دل تاریکی قادر به دیدن طنابهای نردبان باشد ، پایین رفت . در طول راه ، جمله هایی کوتاه و پراکنده از داستان زندگی آن دو از برابر چشمانش گذر می کرد .

* Mistle - گل خوشه ای شکل با جبه های سفید از جنس فلز و با ساقه فلزی که در مراسم عید میلاد مسیح از آن استفاده می شود .

فصل نهم

از آن پس، دیگر با هیچیک از آنان به خنده لب نگشود، اما بی دریغ نصیحتشان می کرد. و پی برد که آنها گرچه قادر نبودند فرشته اش را به چشم ببینند، اما از تصورش احساس آرامش و امنیت می کردند. باری، ماه اوت شتابان از راه رسید و هنوز نیامده ترکشان کرد. نیاز مبرم مردان بالای برج به وجود فرشته و احساس امنیت ناشی از تصور حضورش افزایش می یافت، چرا که بادهای پاییزی وزیدن آغاز کرده بود.

هجوم یکی از تندبادها از سمت جنوب غربی، برج را چون دکل کشتی توفان زده ای به نوسان در آورد. در همان هنگامه وزش تند باد بود که پدر آدام به وی خبر داد لیدی آلیسون تصمیم تازه ای گرفته و به جای نوشتن نامه های مکرر در راه است تا به دیدارش آید.

تند باد هرگز کاملاً قطع نشد و در پشت سر هوایی متلاطم باقی نهاده بود. یک روز باران می بارید، روز دیگر هوا صاف و آفتابی بود، و بعد باز هم باد بود و باران، درست هنگامی که امید می رفت ماه سپتامبر با

خود یک هفته هوای خوب و آفتابی به همراه آورد، تا در طول آن بنای برج را به اتمام برسانند، هوا آنچنان متغیر شد که گویی هر لحظه بر آن بود تا پرده از راز آسمان بردارد و ابعاد توفانی را که در راه بود آشکار کند. در طول این مدت، کارگران با جابجا کردن آن قطعه سنگ گرانباری دست به گریبان بودند که پس از نصبش بر نوک برج، کار به پایان می‌رسید. مدام کفر می‌گفتند و سیل دشنام و ناسزا بود که به زمین و زمان نثار می‌کردند. باد بر آنان می‌پیچید و به این سو و آن سو می‌راندشان؛ و نگاه جستجوگر جوسلین به امید رؤیت برق میخ مقدس، از ساحل باریک رودخانه به سوی دریا بال می‌گشود. در چشم خیال آن شیء پر صلابت و مقدس را می‌دید که با تَلَأْلُو خاص خود از میانه انوار تابناک رم، سر بر آورده و از جانب اسقف به سوی او می‌شتابد. پنداشت که گویی هوا نیز چیزهایی متوجه شده و از خود شتاب نشان می‌دهد، چرا که شروع به ترکاندن دل آسمان کرده بود و از درونش هر چه باران بود به بیرون می‌ریخت. قطره‌های ریز و به هم فشرده چون میله‌های نازک نوک تیز، چون تیرهایی رها شده از کمان مستقیم بر هدف فرو می‌آمد. از آسمان بالای برج باران چون سوزنهای نوک تیز بر سر کارگران فرو می‌ریخت و گرچه سراپا خیس بودند، اما در اثر گزش و سوزش نیشهای باران بدنشان گرم می‌شد. در چنین شرایطی و در حالی که باد دنباله‌جامه‌شان را بر سرشان افکنده بود، آخرین سنگ بنا را بر نوک قیفی شکل برج نصب کردند. دو روز تمام بی‌اعتنا به لرزش مداوم سنگها، چوب بست‌ها را پیاده کردند و جز تعداد معدودی از اجزای آن، جهت نصب نهایی صلیب و قنار دادن میخ مقدس بر پایه اش چیزی باقی نگذاشتند. در اولین روز هفته‌ای که هوا متغیر شده بود، جوسلین میخ مقدس را در پانزده مایلی

کلیسا رؤیت کرد. حمل کنندگان آن شیء متبرک در صفی دراز اما پراکنده و سرگردان حرکت می کردند، به بیراهه می زدند و از دهکده ای به دهکده ای دیگر می رفتند و قبل از آن که روز به پایان رسیده باشد، آسمان را تکه ابرهایی ضخیم در ارتفاعی پایین تر از نوک برج پوشانید و چشمان جوسلین از تعقیب دسته در حال حرکت و مسافر میهمان عاجز ماند. در حالی که باران از ساقهای لختش سرازیر بود و باد به این سو و آن سو می راندش، همچنان استوار بر جای ایستاده بود و مردانش را نصیحت می کرد. وقتی که همه جزئیات لازم انجام پذیرفت، کارگران به داخل برج خزیدند و خود را در گرمای مطبوع درون کلاه قیفی رها کردند، بعد از نردبانهای متحرک تا به کف محصور بام برج پایین رفتند. جی هان، باقیمانده افراد را در گوشه ای جمع کرد و به هر کدام چکشی داد. سپس سکوتی طولانی حکمفرما گردید. کارگران با چکشهایشان کنار قاشهای سه گوش ایستاده بودند و جی هان بر این جمع حاضر و آماده خیره مانده بود. عاقبت به سوی جوسلین چرخید:

«برای انجام این کار به افراد بیشتری نیاز داریم.»

«بسیار خوب، برو تعداد لازم را بیاور.»

«از کجا؟»

همه سکوت کردند. دهان مرد لال با زمزمه ای ملایم اما مبهم گشوده شد. جی هان نگاهی به دستگاه عظیم چرخ و قرقره اش افکند و گفت:

«باید این کار را هم اکنون تمام کنیم، وگرنه انجامش غیر ممکن

خواهد شد.»

جی هان به سوی چرخ رفت. چفت و بستش را سست کرد. میله

چرخ را یک نیم دایره چرخاند، گوشش را به کلاه قیفی برج که به طول چهارصد پا بر فراز سرشان قرار داشت چسباند. طناب فلزی چون حلقه ای آهنین بر بدنه هشت ضلعی ها پیچیده بود و از قاشهای سه گوش در برابر وزن برج که بر سرش فرود می آمد محافظت می کرد.

«آهسته بزن روی قاشها، خیلی آهسته!»

هیچ صدایی جز کوبیدن به چوب شنیده نمی شد. جی هان میله چرخ را یک نیم دایره دیگر چرخاند.

«دوباره بزن روی قاشها.»

چند گامی در اطراف برداشت. دستهایش را به هم کوفت:

«من که اصلاً سر در نمی آورم! نمی دانم! پس این

حرامزاده دایم الخمر کجاست؟ الان باید اینجا باشد.»

از سوی میله چرخ صدایی چون چرخیدن فرفره بلند شد. طناب فلزی جستی زد و از جای خود بیرون جهید. کلاه قیفی چوبی با صدای خشکی که به فریاد سهمناکی بدل گردید شکاف برداشت و دو نیم شد. سپس تپه مخروطی شکل هشت ضلعی ها سقوط کرد، قاشها مثل هسته میوه که از میان شست و انگشت اشاره پرتاب شوند، از سمت هشت ضلعی ها به هر طرف پرتاب شدند. صدای برخوردشان بر بستری که در آن منفجر می شدند بلندتر و هولناکتر از غرش رعد و برق بود، پرده گوش را به شدت می آزد و برج در زیر فشار ناگهانش از جا می جهید و می لرزید. جوسلین به زانو در آمد، در میان صداهای ناشی از تلاش در جا به جا کردنها، صدای نعره و جیغ و زوزه کشیدنهای مردانی را شنید که برای فرار از مهلکه، در جنگ و گریزی بی امان راه نردبانها را در پیش گرفته بودند. در اثر یک تکان محکم دیگر، قطعه های کوچک و بزرگ سنگ و

چوب بر کف چوبی بام برج به رقص در آمدند و خاک بر هوا خاست. برج با رنج و تقلای بسیار به خود می پیچید، دوباره ترک برداشت و به تکه های کوچکتر تقسیم شد. جوسلین کماکان زانو زده بود، ولی در حینی که صداهای مهیب و هولناک درون کلاه قیفی به استغاثه و ناله کاهش می یافت، او در گوشه ای قوز کرده و زانوهایش را در بغل گرفته بود. سپس، صدای غرش باد جانشین مجموعه صداهای شد. اکنون باد ادوات و آلات دیگری برای به بازی گرفتن و آزمودن در اختیار داشت. با کوچکترین حمله اش، گوشه ای از برج به صدا در می آمد و هیچیک از صداها با دیگری هماهنگ نبود.

جوسلین راست بر جای نشست و به خود گفت به زودی انتظار به سر می رسد و آرامش می یابم. باید هر چه زودتر میخ مقدس را به چنگ یاورم. مصمم به سوی نردبانها به راه افتاد و با مشقت بسیار، چهار دست و پا پایین خزید.

اما دیگر برای او آرامشی متصور نبود. حتی در انتهای پلکان مارپیچ نیز رنج و عذابی جانکاه انتظارش را می کشید. احساس می کرد که همزمان با رها شدن ریسمان فلزی از قرقره چرخ، ریسمان فلزی دیگری که گویی به دور سینه اش پیچیده بود، تنگتر و محکمتر شده و به خود گفت پس این است اصل ماجرا! این مسابقه ای است مابین من و شیطان. ما هر دو می دویم، هر لحظه تندتر و تندتر، تا هر یک زودتر از دیگری به خط پایان مسابقه برسیم. اما به یقین من برنده خواهم شد.

ایستاده بر سنگفرش چهارراه، به صداهایی که از اطراف بر می خاست گوش سپرد. جانوری به قصد راه یافتن به درون شبستان، زوزه کشان پنجه بر پجروه ها می کشید. با شنیدن این صدا ریسمان فلزی، قفسه

سینه اش را تنگتر در خود فشرد. اکنون شیطانکها تحت فرماندهی شیطان که قشون منسجمی را تشکیل می دادند، ساختمان چلیپایی را به محاصره خود در آورده بودند، موقعیت و استقامت درها و پنجره ها را آزمایش می کردند و دست اندر کار تکمیل قوا و ریختن طرح حمله نهایی بودند. ضرورت سرعت عمل را احساس کرد و دوان دوان به ایوان سر پوشیده شتافت، و در آنجا بود که با اجتماع درهم و پرهیاهوی اعضای شورای کلیسا مواجه شد.

«آن میخ کجاست؟»

اما کشیشهای عالیرتبه کلیسا، در عوض تقدیم میخ، بر گردش حلقه تنگی زدند. به او چنگ می زدند و کلماتی نامفهوم بر زبان آورده و حتی فریاد می زدند. یک نفر دامن ردایش را از زیر کمر بند بیرون کشید و جامه کشیشی بار دیگر چون گذشته ها راست بر قامتش آویخت. دستهایی ردایش را صاف و دستهایی موهایش را مرتب می کرد. جوسلین دقیقاً به خواست آنها پی برده بود، بر سرشان فریاد کشید:

«تا آن میخ را به من ندهید، هیچ چیز نخواهم گفت.»

سپس سکوت و آرامشی نسبی حکمفرما گردید و به جز زمزمه نیایش گروه همسرایان صدای دیگری به گوش نمی رسید. اینک که جوسلین امکان تماشا و برانداز کردن کشیشهای عالیرتبه و خلیفگان و نایبان اسقف را پیدا کرده بود، با خود گفت، اینها هم به همان بدی قشون راجر هستند؛ با این تفاوت که در میانشان هیچ مرد شجاع و با شهامتی یافت نمی شود.

شیطانکها در سر شاخه های بلند درخت سرو زمزمه مبهم و گیج کننده ای سرداده بودند.

آن گاه پدر بی نام میخ را در جعبه ای نقره ای به حضورش آورد.

جوسلین در حالی که زانو بر زمین نهاده بود، و تعدادی از کثیثها نیز به تبعیت از او زانو زده بودند، هدیهٔ اسقف را دریافت داشت. سپس بدون رعایت هیچگونه تشریفات آن را روی سینه به ریسمان فلزی فشرد. دوان دوان به جایگاه همسرایان شتافت و جعبهٔ نقره ای را که درونش میخ مقدس با نور فروزنده ای می درخشید مقابل محراب بزرگ قرار داد. در اطراف جعبه نغمهٔ روح افزایی که جوسلین نتوانست کلماتش را تشخیص دهد، شنیده می شد. ملتمسانه میخ را مخاطب قرار داد و عاجزانه نالید «آه، شتاب کن، شتاب.» ایمان کامل داشت که میخ مقدس اگر بخواهد او با خیال راحت می تواند از آن پس بیاساید و احساس آرامش کند. آن گاه به جایی که انتظارش را می کشیدند باز گشت. از فراز ریسمان فلزی براندازشان کرد. بسیاری از چهره ها جدید و نا آشنا می نمود؛ در واقع، چهره های قدیمی را در نور تازه ای مشاهده می کرد. بله، همان همکاران منند. در طول سال گذشته در روی زمین، در گوشه و کنار این کلیسا به کار خود سرگرم بوده اند. در گروه های دو سه نفره دور هم جمع می شدند، و بحث و گفتگو می کردند، و هرگز در مخیله هیچ کدام مسئله و مشکل پیچیده و غامضی وجود نداشت و اگر اندیشه ای بود مربوط به مسائل کوچک و بی اهمیت می شد. و هم از این روی زندگانشان سهل و آسان سپری می شود. به علاوه اینها همه مردانی هستند حقیر، ناچیز، و کوچک و همچنان که تماشایشان می کرد باز هم کوچکتر و کوچکتر می شدند.

صدای آهسته پدر انسلم را شنید که می گفت:

«چرا نباید او را در همین وضعیتی که هست ببینند؟»

پس از آن، مردان روحانی کلیسای اسقفی که هر دم کوچکتر می شدند، لحظه ای سکوت اختیار کردند. اکنون از کوچکترین کودکان

در گروه همسرایان نیز کوچتر می نمودند. مقابلش در حرکت بودند، پا به پا می کردند، نعلینهایشان را بر زمین می کشیدند. و در همه حال چهره شان را به سوی او گردانده، طوری نگاهش می کردند که گویی می خواستند به رأی العین آنچه را در مغزش می گذرد تماشا کنند. در مقابلش دو صف طویل تشکیل دادند. مسیر باریکی جهت عبورش گشوده شد که در انتهایش دو لنگه در سنگین و بزرگ تالار انجمن کلیسا قرار داشت. به خود امید داد مسافر میهمان انگیزه هایم را درک خواهد کرد. می فهمد که چرا من یک کارگر، یک سنگتراش و نجار شده ام، چرا که ضرورت چنین ایجاب می کرد.

یک لنگه در بزرگ روبرویش گشوده شد. در وسط تالار ایستاد و به پنجره ها، به جایی که شیطانکها پنجه بر شیشه ها می کشیدند، نگریست. مطمئن بود که اگر شیطانکها به آن اتاق راه می یافتند، ورودشان اهمیتی نداشت و تهدیدی برای برج به حساب نمی آمد. بنابراین با خیالی آسوده نگاهش را از پنجره ها به پایین معطوف کرد و در صدر تالار، اعضای کمیسیون هفت نفره را در پشت میز طویل و مستطیل شکلی دید که با انبوه اسناد و مدارک پوشانده شده بود، هفت مرد با قد و قامت کامل. به سوی میز رفت، کنار صدفی مخصوص شهود زانو بر زمین نهاد و به معرفی خود پرداخت:

«جوسلین، رئیس کلیسای اسقفی بانوی ما مریم مقدس.»

هر هفت مرد خیره خیره نگاهش می کردند. دو مشی حاضر در جلسه، چشم از آنچه می نوشتند برگرفته او را می نگریستند و قلمهای مزین به پر در لای انگشتهایشان دیده می شد. مسافر میهمان از روی صندلیش نیم خیز شد و به جلو خم گشت. مردی بود سیه چرده، با خطوطی عمیق بر

پیشانی و گونه‌ها، ابروانی انبوه، و چشمانی در گودی نشسته. از شانه اش ردای پر چین سیاه رنگی آویخته بود. مدتی با دقت جوسلین را برانداز کرد. سپس اشاره مؤدبانه‌ای به صندلی نمود. جوسلین ایستاد و تعظیم کرد. اعضای کمیسیون نیز قد راست کردند و همزمان با هم موج وار به جلو خم شدند؛ و وقتی که دوباره در جایگاه خود نشستند، جوسلین نیز بر صندلی مخصوص شهود نشست؛ آرام و بی حرکت، و بی آن که کلامی بر زبان آورد، به پیچ پیچ حضار گوش سپرد.

سرانجام مسافر میهمان نگاهش را به وی دوخت:

«سرور من، این محاکمه رسمی و جدی نیست. اما شاید ...»

«در هر موردی که مایل هستید سؤال بفرمایید. صریحاً پاسخ خواهم

داد.»

«بله، مسلماً.»

مسافر میهمان ناگهان لبخندی بر لب آورد. جوسلین که ریسمان فلزی بر او فشار می‌آورد به خود نوید داد. بله، او می‌فهمد. عمق مسائل را درک می‌کند. او طرفدار من است. یک انسان کامل است. مسافر میهمان ادامه داد:

«شاید، این جلسه، به عنوان یک مرحله مقدماتی، حل و فصل مسائل را آسانتر و ساده‌تر کند.»

جوسلین اندیشید ساده‌تر کردن مسائل! چقدر خوب... پس به کمکش خواهم شناخت:

«آنها فکر می‌کند من دیوانه‌ام.»

در آن دقایقی که جوسلین به کاوش ذهنش مشغول بود و خاطره‌هایش را زیر و رو می‌کرد تالار در سکوتی محص فرو رفته بود.

جوسلین از ادامه کند و کاو دست کشید:

«شاید هم باشم.»

هفت سر دوباره به هم نزدیک شد. نومیدانه با خود گفت گویا من مسائل را نه ساده تر بلکه پیچیده تر کرده ام. زیر لب ناله شکوه آمیزی سر داد، دستش را بر سرش کشید و وجود چیز نامأنوسی را در لابلای موهایش احساس کرد. از میان انبوه موی پریشان تراشه نازکی از چوب را که حلقه حلقه به دور خود پیچیده بود، بیرون کشید، آن را به دور انگشتهایش چرخاند و آنقدر کشیدش تا با صدای خفیفی شکست. بعد تکه هایش را به دور افکند. یکی از منشیها پس از آن که چیزهایی زیر لب گفته شد، آشفته از جای برخاست و عجولانه تعظیمی کرد و شتابان از تالار بیرون رفت.

مسافر میهمان بار دیگر با ملایمت به سخنانش ادامه داد:

«در این جا ما فهرستی مأخوذ از عرضحالاها، گزارشها، استهداها و

شهادتنامه ها تنظیم کرده ایم.»

«عرضحال! استهاد!»

«به یقین از آنها مطلع بوده اید، تاریخ ذکر شده در برخی از آنها به

دو سال قبل باز می گردد.»

دو سال گذشته را مرور و بررسی کرد:

«در این مدت من به انجام امور مهمتری اشتغال داشته ام.»

اکنون بر لبهای مسافر میهمان لبخندی نقش بسته بود:

«به عقیده من، با توجه به شرایط موجود، دیگر مطرح کردن برخی از

سؤالات غیر ضروری و نامربوط است؛ به عنوان مثال مسئله شمعهها،

«کدام شمعهها؟»

مسافر میهمان با دقت مدرکی را که دست به دست از آن سوی میز به وی رسیده بود بررسی می کرد. در لحنش نشانه ای از کنجکاوی وجود داشت:

«چنین به نظر می رسد که این مقام کلیسایی معتقد است صدمه و زبانی مهلک بر پیکر کلیسای مقدس وارد آمده است. زیرا به مدت دو سال، مؤمنین از روشن کردن شمع در شبستان کلیسای جامع محروم مانده اند!»
 «انسلم!»

انسلم را می دید که رو به رویش ایستاده بود ولی به تدریج دور می شد، گاهش می یافت، کوچک می شد، عقب عقب می رفت و در امتداد تونل تاریک و عمیقی محو می گردید.

«سرور من، ریاست محترم کلیسای اسقفی، در صورت همکاری حضرت تعالی شاید بتوانیم جهت بررسی این مسئله راه سریعتر و روشتری پیدا کنیم. اگر شما لطف بفرمایید و برخی از اتهامات را تصدیق یا رد بفرمایید تا ...»

«عرض کردم هر سؤالی که دارید مطرح بفرمایید.»

«بله، فی الواقع چنین خواهیم کرد. سرور من.»

مسافر میهمان مدارک و اسنادی را زیر و رو کرد و ورق می زد. جوسلین فرو رفته در حالتی از انتظار، دستهایش را بر سینه به هم چفت کرده بود و با نگاهی ردیف نعلینها را در زیر میز بررسی می کرد. مسافر میهمان سرش را بالا گرفت و پرسید:

«آیا تصدیق می فرمایید، چیزی که در اینجا به عنوان «پوشش ظریف و محکم از ستایش مداوم» بدان اشاره می شود بطور غیر ضروری از هم گسیخته شده است؟»

جوسلین به علامت تأکید سر جنباند و گفت:

«صحیح است. و چقدر هم صحیح است! چقدر!»

«پس لطفاً توضیح بفرمایید.»

«ما، پیش از شروع ساختمان برج، انتهای ضلع شرقی کلیسا را به بهترین وجه ممکن مسدود و مهر و موم کردیم. از آن پس، مراسم مذهبی در محراب بانو برگزار می‌شد.»

«در این کار اشکالی وجود ندارد. روش معمول است.»

«در اوایل، مراسم مذهبی مانند همیشه انجام می‌پذیرفت، اما بعدها، توجه می‌فرمایید، بعدها نمازگزاران احساس خطر کردند، و وقتی که ستونها به لرزه در آمد و شروع کرد به آواز خواندن و بعد هم خم شد، دیگر حتی یک تن از کشیشها یا از مردم عادی یافت نمی‌شد که جرأت نماز خواندن در آن مکان را داشته باشد.»

«در حقیقت اجرای مراسم معمول مذهبی در این کلیسا به پایان

رسید؟»

جوسلین سرش را به سرعت بالا انداخت، و دستهایش را از هم گشود:

«نخیر. اگر پیچیدگی مسائل را در نظر بگیرید، خیر. من تمام مدت

در آنجا حاضر بودم، و آنها آنجا بودند و با هم بر شکوه و جلال این خانه می‌افزودیم.»

«آنها؟»

«کارگرهای ساختمانی. البته به مرور زمان تعدادشان کاهش

می‌یافت؛ لکن برخی از آنها تا پایان کار باقی ماندند.»

مسافر میهمان نه کلامی بر زبان آورد و نه عکس العملی از خود نشان

داد، اما جوسلین احساس می‌کرد که وی به مفهوم و عمق گفته هایش پی

می برد ، عجولانه ادامه داد :

« شما در اینجا مدار کی گرد آورده اید که من از اسامی و امضای ضمیمه شان هیچ اطلاعی ندارم - جز در یک مورد - و اصلاً نمی دانم شکایت های مربوط در جزئیات به چه مواردی مربوط می شود . فقط می دانم که در پی مردان با ایمان بودم که با من باشند ولی هیچکس نبود . »

در حالت و خطوط چهره مسافر میهمان چنین می خواند که این جواب را به نحو غیر منتظره ای خوب و مناسب یافته است . به یکباره در مقابل چهره ای این چنین سرشار از دوستی و صمیمیت ، میل شدیدی به توضیح و تشریح ما وقع بر او غلبه یافت :

« سرور من ، ملاحظه می فرمایید ، آنها از سه دسته مختلف تشکیل می شدند . آنهایی که گریختند ، آنهایی که به کار بنای برج ادامه دادند و آنهایی که درون بنا باقی ماندند . پنگال ... »
« آه ، بله . پنگال . »

« اما آن زن با همه وجودش در تار و پود بنا بافته شده است . او مرد و بعد در ذهن من زنده شد . و هم اکنون نیز در آنجا زندگی می کند . جادویم می کند ، قبلاً بدین صورت برای من زنده نبود . می بایست چیزهایی هم درباره آن مرد حدس می زدم . در زیر این رواق مدور ، در اعماق انبان افکارم ، متوجه عرایض هستید ؟ اما اینها نیز به مانند پول مورد نیاز برای بر پا کردن چنین برج رفیعی ضروری بود . بله ، البته . »

« اجازه بفرمایید چند دقیقه ای را به سؤال مربوط به هزینه و مخارج بنای برج اختصاص بدهیم و آن را بررسی کنیم . آیا این مهر شماست ؟ و این ؟ »

« گمان می کنم باشد . بله مهر من است . »

«آیا شما ثروتمند هستید؟»

«خیر، سرور من.»

«پس اینها چگونه باید پرداخت شود؟»

«به همانگونه ای که خداوند متعال ستونهای لرزانده را محکم بر پا نگه

داشت و میخ را به سلامت تا به مقصد رسانید.»

چیزی به ذهنش بازگشته بود. تکرار یک نت کوتاه، تصویری تار و مبهم و مجموعه ای آشفته از خاطره ها که هجوم می آورد. بی آنکه علاقه ای به تماشای محیط اطرافش داشته باشد، منشی را دید که بی سر و صدا به جای خود بازگشت و پدر بی نام را که در پشت صندلی مخصوص شهود و کمی مایل به جانب راست ایستاد، شیطانکها در پشت پنجره ها هیا هو به راه انداخته بودند. صدای پنجه کشیدن آنها، تق تق کردنها، و پیچ پیچ کردنهایشان را می شنید. در خیال خود، برای سبقت گرفتن از آنها در رسیدن به برج، به دویدن پرداخت.

«سرور من، در حالی که ما اینجا نشسته ایم و گفتگو می کنیم، خطر این می رود که برج هر لحظه سقوط کند. اجازه بفرمایید میخ را هم اکنون بالا ببرم و در پای صلیب بکوبم.»

مسافر میهمان از پشت انبوه ابروانش متعجب نگاهش کرد.

«واقعاً شما باورتان می شود که برج، به خاطر یک میخ...»

جوسلین به منظور خاموش ساختن او دستش را بسرعت بالا برد. ابرو در هم کشیده بود و برای به یاد آوردن آهنگی، که نت کوتاهی از آن لحظه ای بر لبه حافظه اش جرقه زده بود تلاش و تقلای می کرد. اما آهنگ به کلی از خاطرش محو شده بود. همچنان که انسلم نیز محو گردیده بود. سرش را بالا گرفت تا نگاهی به مسافر میهمان بیفکند که با لبخند غریبی بر

لبه صندلیش تکیه داده بود.

«سرور من، ریاست کلیسا، چیزی ندارم بگویم، مگر ابراز تحسینی سرشار از احترام برای ایمانتان.»

«ایمان من؟»

«شما از یک زن نام بردید. او کیست؟ بانوی ما؟»

«اوه خیر! مسلماً خیر! بلا تشبیه! آن زن زوجه او بود. زوجه پنگال. پس از آن که حبه انگور نیمه گندیده را پیدا کردم، متوجه عرایضم که می‌شوید...»

«در چه تاریخی بود؟»

این سؤال به لبه محکم و تیز سنگ می‌مانست. ناگهان هر هفت تن، در سکوت و سکونی موقر و سنگین فرو رفتند. گویی محاکمه‌اش می‌کردند. سرد و بی‌روح به وی خیره شده بودند.

با خود اندیشه کرد. بله. درست است! چرا از اول به این فکر نیفتادم؟ این یک دادگاه است. دادگاه تفتیش عقاید و من در آن محاکمه می‌شوم.

«نمی‌دانم. نمی‌توانم تاویخش را به خاطر آورم. مدت‌ها قبل بود.»

«منظورتان از آنهایی که درون ساختمان باقی ماندند چه بود؟»

سرش را میان دو دست فشرد. چشمانش را بست. چون پاندول تکان می‌خورد.

«نمی‌دانم. کلام از شرح و بیانش عاجز است. مشکلات و پیچیدگی‌هایی بس بغرنج -»

سپس تالار در سکوتی طولانی فرو رفت. عاقبت چشمانش را گشود و مسافر میهمان را دید که بار دیگر بر صندلیش تکیه داده بود و با لیخندی آرامش بخش و چون دوستی مهربان به وی می‌نگریست.

«سرور من، ریاست کلیسا، ناگزیر به کارمان ادامه می‌دهیم تا به نتیجه برسیم. آن دسته از کارگرانی که تا پایان کار باقی ماندند، آیا به نظر شما از زمرهٔ مردان نیک سیرت و شایسته بودند؟»

«اوه، بله!»

«واقعاً نیک و شایسته بودند؟»

«بسیار، بسیار. آنها به تمام معنی نیکمردانی شایسته بودند.»
در روی میز بلند، اورا قی زیر و رو شد. مسافر میهمان یکی از آنها را برداشت و با صدایی تهی از احساس شروع به خواندن کرد:
«آدمکشها، چاقوکشها، متجاوزین به ناموس، رسوایان و بدنامان، زناکاران، ملحدان، و حتی بدتر از اینها -
«من... نه.»

مسافر میهمان از بالای ورقه کاغذی که در دست داشت وی را می‌نگریست.

«نیکمردانی شایسته؟»

جوسلین دست راستش را مشت کرد و به کف دست چپ کوبید:
«آنها بی‌باک و جسور بودند.»
مسافر میهمان از شدت عصبانیت نفس عمیقی کشید و ورقه‌ای را که در دست داشت بر تودهٔ کاغذها پرتاب کرد:
«سرور من، اصل این ماجرا را شرح دهید، می‌خواهیم بدانیم از چه قرار است.»

جوسلین خدا را شکر کرد و از سؤالی چنین ساده و صریح با خوشحالی تمام استقبال کرد:
«آغازش بسیار ساده می‌نمود، و البته کاملاً انسانی. اما این داستانی

است از شرم و رسوایی، از ندامت و نادانی و آن را هوس ابلهانه جوسلین نامیدند. بر من وحی نازل شده بود. متوجه می شوید؟ یک وحی قاطع و صریح. ساده و بی تکلف! از آن لحظه به بعد به صورت کار و وظیفه اصلیم درآمد. من برای انجام این کار برگزیده شده بودم، اما بعد ماجرا آغاز شد. در ابتدا نهالی سبز و نورسته بود. بعد پیچکی چسبنده، بعد شاخه و ساقه بسیار از آن روید، و در نهایت تبدیل به چیزی در هم و مغشوش و فتنه بر انگیز گردید. من در آن لحظه که وجودم را وقف انجام این کار کردم نمی دانستم انجام چه کاری از من انتظار می رود. اما بعدها، آن مرد و آن زن...

«و این وحی؟»

«جزئیاتش را در یک دفتر یادداشت ثبت کرده ام. در صندوقم، در ته گوشه چپ آن. اگر کمکی به حل مشکلاتان می کند، می توانید آن را بخوانید. من به زودی از منبر جدیدی که در چهار راه می سازیم به وعظ و ایراد خطابه ای خواهم پرداخت و بعد هر کسی...»

«آیا به عبارت دیگر می فرمایید که نزول آن وحی یا الهام، زندگی شما را دگرگون کرد و ساختن برج به صورت ضرورتی اجتناب ناپذیر و حیاتی در آمد؟»

«بله، کاملاً صحیح است.»

«آن وقت، پس از این وحی، یا مکاشفه - دقیقاً کدامیک می نامیدش؟»

«معذورم بدارید. من مردی هستم از فضل و دانش بی بهره.»

«پس از این الهام، بقیه چیزها در پی آن آمد؟»

«درست همینطور بود که می فرمایید. همینطور بود.»

«آن را به چه کسی اعتراف کردید؟»

«خوب، البته به اقرار نیوشم.»

درست در همین لحظه، شیطانکها در آن سوی پنجره غیشان زد. از سر بی صبری مسافر میهمان را نگریت.

«سرور من. آخر در حالیکه ما اینجا نشسته ایم -»

اما مسافر میهمان دستش را بلند کرد. از انتهای گوشه چپ میز، منشی جلسه که به سوی او خم شده بود اطلاعاتی در اختیارش می‌نهاد.

«انسلم، سرور من. خزانه دار کلیسا.»

«همان مردی که از بابت شمعهایش نگران است؟ آیا او اقرارنیوش

شماست؟»

«اقرار نیوش من بود، سرور من. و اقرار نیوش آن زن هم. فقط اگر

می‌دانستید که چه عذاب الیمی است؛ درد و رنج دانستن و ندانستن!»

«پس شما اقرار نیوشتان را عوض کرده‌اید؟ از چه تاریخی؟»

«من، خیر، سرور من.»

«در اینصورت او هنوز هم اقرار نیوش شماست. البته اگر اقرار

نیوشی داشته باشید.»

«گمان می‌کنم چنین باشد. آری.»

«سرور من، ریاست کلیسا، آخرین باری که اعتراف کردید در چه

تاریخی بود؟»

«به خاطر نمی‌آورم.»

«یک ماه؟ یک سال؟ دو سال؟»

«عرض کردم. نمی‌توانم از حافظه‌ام کمک بگیرم.»

هجوم سؤالات پی در پی وی را به عمق صدلیش راند. بار سنگینی بود

که بر او فشار می آورد، تحملش مقدور نبود و نمی توانست به هیچیک پاسخ دهد.

«و در طول این مدت، آیا شما از همتاهای روحانی و هم شأن خود کناره گرفته بودید و اوقات خود را با مردانی می گذرانید که در صورت موثق بودن منابع اطلاعاتی ما، بسیار بسیار شیطان صفت تر از این هستند که صرفاً شرور و بدکار بدانیمشان؟»

این سؤال چون توده ای تیره و حجیم از دور نمایان شد و بر فراز سرش جای گرفت و از هر طرف گسترش یافت و بدل به کوه رفیعی شد، آن گاه جوسلین با افکندن نگاهی به قله این کوه دانست که برای دست یافتن به پاسخ صحیح و مناسب تا چه ارتفاعی باید صعود کند، نردبان از پس نردبان، از این روی بر پا خاست و خود را آماده بالا رفتن کرد. دست راستش را پایین آورد، لبه ردایش را از پشت سر به جلو آورد از مابین زانوانش بالا کشید، به دور کمر بندش پیچاند و راست ایستاد.

آن هفت مرد نیز بر پا خاسته بودند. سکوت و سکونشان بسیار عمیق حتی عمیقتر از حالت قدیسینی بود که در چهار چوب پنجره ها برخورد می لرزیدند.

مسافر میهمان آهسته درون صندلیش فرو رفت. تبسمی دلپسند و ملاطفت آمیز بر لب داشت.

«سختی کار و شدت رنجهایی که متحمل شده اید، وجودتان را به کلی خسته و فرسوده کرده است. سرور من، اجازه بفرمایید ادامه این جلسه را به فردا موکول کنیم.»

«در حالی که ما اینجا و قتمان را بیهوده می گذرانیم، آنها در آنجا مشغولند. در پشت پنجره ها...»

«با استفاده از قدرت و اعتبار این مهر، از شما تقاضا می‌کنم به خانه خود باز گردید و در آنجا تا اطلاع ثانوی باقی بمانید.»

گرچه کلمات با لحنی گرم و مهربان ادا شده بود؛ اما پس از بازرسی و معاینه مهر، دانست که دیگر راه گریزی وجود ندارد. به عزم رفتن بر پاشنه پا چرخید. هر هفت مرد در برابرش تعظیم کردند. با خود گفت کار ما دیگر از اینگونه تشریفات و تعظیم کردنها گذشته است! در حالی که نعلینش را بر زمین می‌کشید از روی نقش و نگارهای کف تالار گذشت. پدر بی نام چون کودکی که به بازویش چسبیده باشد او را همراهی می‌کرد. در بزرگ تالار پشت سرش بسته شد و در آن سوی در همتهای روحانیش هنوز در دو صف طویل در انتظار خروجش ایستاده بودند. اکنون کمی از کودکان خردسال بزرگتر می‌نمودند، اما نه چندان بزرگتر، نه به اندازه یک مرد معمولی. از میان دو ردیف چشمان کنجکاو گذشت و به یکباره همگی‌شان را از ذهن خود بیرون راند.

کنار در بزرگ شبستان ایستاد. گوشش را تیز کرد. باید می‌فهمید که شیطانکها چه بر سر زمین و آسمان آورده‌اند. اما کار از کار گذشته بود. شیطانکها آزاد شده بودند و تا بدان لحظه بیش از آنچه که باید زیان وارد ساخته بودند. در نتیجه تغییر جهت وزش باد و توفان از جنوب شرقی به مشرق، در انتهای ضلع غربی کلیسای جامع بادپناهی به وجود آمده بود. و چون در آن گوشه وزش باد، بارش باران را آشفته و منحرف نمی‌ساخت، آبشارهای کوچکی از باران به طور مداوم از دهانه‌های سنگی بیرون می‌جهید، فواره می‌زد و چون جویباری به طور مداوم بر سنگفرش مقابل پله‌ها جاری بود. با وجود سیلابی که فرومی‌ریخت، آسمان شفاف و روشن بود. چند تکه ابر رگه دار که گویی لبه‌هایشان را روی هم بافته

باشند، در دور دست دیده می‌شد. در پهنه آسمان هیچ تکه ابر باران زایی به چشم نمی‌خورد. پنداری که این باران سیل آسا از خود هوا فرو می‌ریخت. گویی هوا اسفنجی بود خیس خورده در آب، که با هر فشار باد، قطرات آب به طرز غریبی از این گوشه و آن گوشه به بیرون فشرده می‌شد.

و پدر بی نام هنوز در کنارش بود:

«بفرماید سرور من.»

شنل بلندی بر شانه هایش آویخته شد.

«با شلق تان، سرور من.»

رفتاری توأم با ملاطفت و ملایمت، به آرامی، و با فشاری مطبوع بر آرنج.

از باد پناه که بیرون آمدند، تند باد چون ضربه ای توفنده بر پیکرشان فرود آمد و ناگزیر، شتابان و گریزان به سوی محل اقامت ریاست کلیسا رانده شدند. وقتی که در طبقه دوم خانه اش کنار تختخواب ایستاد، شنل بلند را از شانه هایش پایین کشید و در دستهای پدر بی نام نهاد. ایستاد و به کف اتاق خیره ماند. ریسمان فلزی هنوز هم تنگ و محکم استخوانهای سینه اش را می‌فشارد.

«تا وقتی که این کار به انجام نرسیده باشد، من نخواهم خوابید.»

به کنار پنجره رفت، در همان لحظه که باران سطلی پر آب بر سطح شیشه پنجره فرو می‌پاشید، کوشید تا نگاهی به برج افکند. در پشت سرش حضور فرشته نگهبان و شیطان را که در گیر نبرد تازه ای با یکدیگر بودند احساس می‌کرد.

«برو به نزد آنان، بله، به سراغشان برو و بگو که جای هیچگونه

تردیدی نیست. باید هم اینک، و پیش از آنکه کار از کار بگذرد، میخ را بر نوک برج بکوبیم. بگو که این یک مسابقه است.»

چشمانش را بر هم نهاد اما به عدم امکان دعا خواندن پی برد. ناگزیر پلکهایش را از هم گشود و پدر بی نام را مردد مقابل خود ایستاده یافت. با عصبانیت بر سرش فریاد کشید:

«شما هنوز هم مجری اوامر من هستید. فوراً بروید.»

بار دیگر که چشمانش را گشود، مرد ریز نقش ناپدید شده بود. شروع کرد به قدم زدن در اتاقش و با خود فکر می کرد وقتی که میخ کوبیده شود، برج و شیطان هر دو رهایم می کنند. آزاد می شوم و شاید روزی برسد که بتوانم به طبیعت آن زن بی بیرم و بدنام تا چه اندازه خبیث و شیطان صفت بوده است! اما در حال حاضر فقط برج مطرح است! و نصب میخ مقدس.

پس از گذشت دقایقی طولانی، به کنار پنجره رفت. اما به سبب بارش مداوم قطره های سرگردان باران که بی اراده و بی هدف بر سطح شیشه پنجره هاشور می زد موفق به دیدن هیچ چیز در دنیای بیرون از پنجره نشد. بی صبرانه بازگشت پدر آدام و پیامی تازه را انتظار می کشید، اما پیغامی در کار نبود. خود را سرزنش کرد. من گفتم که ابله و نادان هستم! اما در حقیقت از ابله هم ابله ترم. می بایست خودم می رفتم حال آنکه اینجا ایستاده ام و چه می کنم؟ اما به ایستادن ادامه داد. در آن دم که آخرین روشایی غروب در پنجره محو می شد و باد می غرید و وحشیانه خود را بر شیشه ها می کوبید، دستهایش را در هم جفت کرده بود و لبهایش بی اراده جمع می شد و از هم گشوده می شد آن گاه که پنجره جز مربع مستطیلی تیره رنگ نمی نمود، احساس خستگی مفرطی کرد و به سوی بسترش

رفت. هنوز هم منتظر بازگشت پدر آدم بود. با لباس روی تخت دراز کشید. یک بار با شنیدن صدای مهیب شکسته شدن و سقوط چیزی بر بام خانه اش از جای جهید. پس از آن دیگر نتوانست دراز بکشد. بر یک آرنج تکیه داد و در دل تاریکی به صداهای غریبی که می آمد گوش سپرد. برای صدمین بار فرو ریختن برج را تصور کرد. برای صدمین بار صدای سقوطش را شنید تا عاقبت لحظه ای فرا رسید که چرخش و پیچش گرد باد را درون سر خود نیز احساس کرد. کوشید تا شاید پینکی بزند اما نمی توانست دو عالم خواب و بیداری را از هم تمیز بدهد، چرا که هر دو به یکسان کابوسی دهشتنا بودند. نهایت کوشش را به کار برد تا به چیزی دیگر بیندیشد، اما برج آن چنان محکم و استوار و به تمامی در ذهنش جایگزین شده بود که جایی برای اندیشه ای دیگر باقی نگذاشته بود. باد گاهی و برای لحظه ای از وزش تند و کوبنده خود دست می کشید و می ایستاد، و او قلبش از جای کنده می شد. اما به زودی باز می گشت، و شلاق وار خود را بر پنجره ها می کوبید، تا سر انجام بی آن که دیگر پروای باز ایستادن داشته باشد غرید و تمام شب از پی هم نعره بر کشید.

بدین ترتیب، بیدار بر بسترش دراز کشیده بود و گهگاه پینکی می زد. یک بار، پنجره در اثر رعد و برق چنان در قاب خود بالا و پایین جهید که او در بسترش از سر تا پا منقبض شد. عجا که غرش رعد و برق، نعره های باد را تحت الشعاع قرار نمی داد. سپس از سوی بام صدای فرو ریختن و زیر و رو شدن و سر خوردن سفال و آجر شنیده شد. به این امید که با نشستن در کنار پنجره، لحظه ای انتهای مخروطی برج را به هنگام رعد و برق ببیند و از سرنوشتش مطلع شود، از بستر بیرون خزید. در دومین تابش برق دریافت که پنجره در زاویه نامناسبی نسبت به برج قرار

دارد. ناگزیر جایجا شد، و عاقبت با زحمت بسیار برای لحظه ای کوتاه برج را دید. نزدیکتر رفت. گونه اش را بر لبه قاب پنجره فشرد و به صدای دانه های باران که چون سنگ قلاب به هر سو پرتاب می شد، گوش سپرد. رعد و برقی دیگر پنجره را لرزانید. اما روشنایی سریعش نیم نگاهی کوتاه و گذرا را نیز کفایت نمی کرد. چشمانش را آزرده، و حتی پس از پوشاندن پلکهای بسته اش با دست، نوری سبز رنگ هنوز چشمانش را می سوزانید. اکنون می دانست که برج کلیسا همان حجم تیره است که در میانه رعد و برق به چشمش خورده است، اما شکل دقیقش را ندیده بود و نمی دانست که آیا به یکسویله داده بود و هنوز چیزی چون کلاه قیفی بر روی سرش قرار داشت یا خیر. کورمال کورمال به بستر باز گشت. دراز کشید. صورتش را بر بالش می فشرد و بیهوده می کوشید تا از لابه لای انبوه خاطرات، خود را به گذشته دوری برساند که هر لحظه اش سرشار از شادمانی بود؛ با پدر انسلم، آموزگار طلبه های نوآموز و به زمانی که او خود هنوز یک طلبه بود. در آن مکان پر از لطف و آرامش، در ساحل کشیده دریا و روشن از انوار تابناک خورشید. دگر بار از جای برخاست. منتظر کنار پنجره ایستاد، اما جرقه بعدی، در آن سوی کلیسا درخشید طوری که جوسلین در لحظه درخشش پنداشت که شبح تیره برج بی آن که شکل مشخصی داشته باشد به سوی او پرتاب گردید. باز بر بسترش فرو افتاد و فهمید آیا خوابش در ربود یا که از هوش رفت...

از اعماق چاهی تاریک بیرون می آمد، با بینی شکسته و کج چون سر پوشی کریه المنظر بر فراز سرش. اما تنها دیدن بینی له شده نبود که او را از درون چاه تاریک بیرون کشانید، صداهایی نیز شنیده می شد. جیغ هایی بلند و تیز، چون صدای جغد. به ناگهان بیدار شد و در محاصره مخوفترین

اشباح شب به خود باز آمد ، صدای همهمه و غوغایی را از سمت پله ها به وضوح می شنید .

از تخت فرو غلتید و شتابان به سوی در دوید .

«نترسید فرزندان من ، باید شجاع باشید ، من اینجا هستم .»

اما آنها فریاد می کشیدند ، جیغ می زدند و هق هق می گریستند :

«... و اکنون در این ساعت از...»

« - پدر !»

از بالای پله ها فریاد بلندی سر داد :

«هیچ صدمه ای به شما نخواهد رسید .»

دستهای بیشمارى به پاهایش نزدیک می شد . دامن ردایش را

می کشیدند .

«شهر در حال نابود شدن است .»

«بام کاهگلی یکی از خانه ها فرو ریخته و آوار از پس آوار است که

بر سر مردم فرود می آید .»

شتابان و با صدای بلند پرسید :

«بر سر برج چه آمده است؟»

دستهایی بر اندامش بالا می خزید . یک کپه ریش بلند و انبوه بر

چهره اش فشار آورد .

«پدر مقدس ، دارد سقوط می کند . قبل از تاریک شدن هوا هم

سنگهای دیوارش فرو می غلتید ...»

خود را از حلقه تنگی که به دورش زده بودند بیرون کشید و به سوی

پنجره شتافت ، و بدین امید که سیاهی شب را چون رنگ از شیشه ها

بزدايد ، انگشتهايش را تند تند بر سطح شیشه ها می کشید . سراسیمه به پله ها

بازگشت:

«فرزندان من، ابلیس رها شده است. اما هیچ آسیبی به شما نخواهد رسید. قسم می خورم.»

«به یاریمان بشتاب، ای پدر مقدس! دعايمان بکن.»

سپس درون ظلمت شب، از لابلای دستهایی که به سوی دراز شده بود و در میانه غرش باد و چرخش و پیچش هراس انگیزش، تکلیف بر او مقرر گردید، دیگر وظیفه اش را می دانست. از لابه لای جمعیت راه خود را به سختی گشود، دامن عبایش را از چنگشان بیرون کشید، حلقه تنگ انگشتان را از گرد آرنجش دور کرد، و با هر دو دست از سر راه خود کنارشان زد. رها شده بود. تنهای تنها، با یک راه پله سنگی در برابرش. با وجود تاریکی محض، سرسرای وسیع و در خروجی خانه را یافت و کورمال کورمال چفت در را باز کرد. هر دو لنگه در با شدت و صدایی محکم باز شد. باد به یکباره به درون وزید و او را به سمت دیگر سرسرا پرتاب کرد. در حالی که می خزید، خود را به درگاه در رساند و یک قدم بیرون نهاد. اما تند باد توفنده بار دیگر به دیوار مقابل کوباندش و او همانطور چسبیده به دیوار بر جای باقی ماند. پس از آن که نفس به تنگ آمده اش را باز یافت، باد اجازه داد تا با یک جهش بلند از در خروجی که دهان گشوده توفان را می مانست، به بیرون پیرد و بر سنگریزه ها فرود آید. کوشید تا شاید اندکی خود را از در دور کند، اما باد وی را بلند کرد و این بار چهار دست و پا بر زمینش کوبانید. از بارانی که می بارید، آن چنان خیس شده بود که گویی از آب تنی در رودخانه بیرون آمده است. تصور اینکه او نیز اکنون مانند مردم عادی و با استفاده از نیروی بدنیش کار می کند و زحمت می کشد، ذهن آشفته اش را به خود

مشفول کرد. درون گل و لای خزید و عرض باریکه راهی را که به گورستان کلیسا منتهی می شد، آهسته پیمود. یک مشت خار و خاشاک به گونه اش چسبید و چون نیش گزنه او را آزار داد. به پشت باد پناهی تپه مانند، با صلیبی چوبی بر نوکش، پناه برد. دامن بلند ردایش چون شلاق بر ساقهایش فرود می آمد، ناگزیر دامنش را بالا کشید و کمر بندش را محکم کرد. این بار باد ترکه ای را که از گوشه ای ربوده بود، محکم و با قساوتی تمام بر رانش کوبید. سرش را اندکی بالا گرفت و با چشمان نیمه باز به درون تیره آسمان نگریست. در آن سوی قبری که در پناه صلیبش ایستاده بود، ابلیس را دید که به شکل یک گربه عظیم الجثه هر چهار پنجه اش را در افق رو برو بلند کرده بود و با یک خیز بلند و در حالی که وحشیانه جیغ می کشید خود را بر جوسلین و بر هوس ابلهانه اش فرو افکند.

ابلیس بند شل جوسلین را در زیر گلو از هم گست. شل بلند چون کلاغی در هوا بال زد و به گوشه ای پرواز کرد؛ اما دستهای صلیب چوبی را محکم می فشرد. جهت فریب ابلیس و اینکه حيله ای در کارش زده باشد، در باد پناه دراز کشید و آنقدر صبر کرد تا گربه سیاه اندکی خسته شد. سپس از قبری به قبر دیگر رفت و در همه حال به صلیبی و به گوشه باد پناهی می چسبید تا عاقبت کنار در اصلی شبستان به بزرگترین باد پناه رسید. از آستانه در گذشت. پشتش را به در بسته تکیه داد. به سختی نفس می کشید. لحظه ای پنداشت که در کلیسا مراسم نماز جماعت برگزار می شود. اما بعد متوجه شد نقطه های نورانی بی که می بیند، جملگی درون چشمانش شناورند، و آواز دسته جمعی بی که می شنود، صدای زمزمه همه شیطانکهای گریخته از جهنم است. ارتش عظیمی از شیطانکها، از تاریکترین

ارتفاع شب به کلیسایش یورش آورده بودند و در طیفانی از خشم و با کینه‌ای مفرط، قاب پنجره‌ها را می شکستند، شیشه‌ها را خرد می کردند و خود را بر در و دیوار می کوبیدند. شیطانکها، در یک حمله دسته جمعی پنجره بزرگ شبستان را چون شراع کشتی توفان زده‌ای جنبانده‌اند.

اما جوسلین به شیطانکهای بی که در هوا به سویش شیرجه می رفتند و تهدیدش می کردند، وقعی نمی نهاد و آنها را بیش از مشتی پرنده نمی انگاشت. چرا که پاک از خود بیخود شده، عنان از کف داده بود و همزمان خواب بود و بیدار. شیطانکها جیغ می کشیدند، وای! وای! و زوزه می کشیدند و بالهای زیر و پوشیده از فلسشان را بر او می کوبیدند و می گریختند. به ستونهای لرزان و پنجره‌ها، و گنبد شبستان که به خود می پیچید و می لرزید حمله می کردند و ضربه‌ای ناپود کننده بر آن وارد می آوردند. جوسلین در تاریکی کلیسا چون گوژ پستی خم شده بود و به سمت محراب می دوید و صدایی، شاید هم صدای خودش را می شنید که در تقلید از شیطانکها، جیغ می کشید، و دهلیزهای شبستان نیز در تلاشی جانکاه از برای حفظ غرور و شوق و رق نگهداشتن شانه‌های سنگیشان می نالیدند. بر آستانه در ورودی محراب بزرگ ایستاد. شیطانکها همچنان در هوا خیز بر می داشتند، می جهیدند و از این سو بدان سوی طاق ضربی شبستان می پریدند. طفیان آنها به خشمی جنون آمیز بدل شده بود. کورمال کورمال کف محراب را لمس کرد، جعبه نقره‌ای را یافت و آن را به نحوی که گویی چیزی جز یک میخ معمولی در آن وجود نداشت، آهسته ربود. از ضلع جنوبی صدای خرد شدن و فرو ریختن سنگ، و از ضلع شمالی شکستن و لغزیدن شیشه بلند شد. در مدخل پلکان مارپیچ، شیطانکها در نبردی بی امان با وی پنجه در افکندند، اما جوسلین به کمک میخ بر آنان

پیروز شد. سپس خود را از پله ها بالا کشانید. ضربان قلبش هر دم شدت می یافت، و تپش تندش را تا گلوگاه احساس می کرد. به اتاقهای طبقه تحتانی برج که رسید، به دلیل تابش و چرخش ذره های نور در چشمانش، دیگر چیزی نمی دید و گوشه های هیچ صدایی را نمی شنید. زیرا آن صدایی را که زمانی زمزمه عتاب آلود و سرزنش دوستانه برج می پنداشت، اینک تبدیل به فریاد و نعره ای شده بود که با غرش ابلیس رها شده از دل تاریکی، یکی شده بود. سنگها و چوبها دیگر نمی لرزیدند و این سو و آن سو پرتاب نمی شدند. برج بلند به یک طرف یله داده بود، طوری که وی به هنگام بالا رفتن به ناچار به پهلوی می لغزید و آن چنان به نردبانها چسبیده بود که گویی از دیرک کشتی توفان زده ای بالا می رود. از آن سوی دیوارها یکنواخت صدای شکستن و فرو ریختن می آمد. بالا رفت، آفتدر تا به بام برج که سطحش مملو از سنگ و شیشه و دیگر چیزها بود، رسید. با دست به جستجوی پایه اولین نردبان برج گشت. شیطانکی در سمت چپش ایستاده بود. دید که شیطانک دهان فراخش را که پر از نور خاکستری و پریده رنگ روز بود، آهسته باز و بسته کرد. در برابرش نردبان از پس نردبان بود که به طور زیگزاگ در تاریکی امتداد می یافت. پایه یکی از آنها در توفان از جا کنده شده بود و پایه دیگری خم شده بود و گویی که گلویش را فشرده باشند خر خر و ناله خفه ای سر داده بود. فضای تاریک، پر از خرده ریزه هایی بود که به هنگام چهار دست و پا بالا رفتن، پوستش را می خراشید و زخم می کرد. در پشت سرش، فرشته اش چون یک گل آتش، داغ و سوزان خود را به وی چسبانده بود. در دامان ردایش، جعبه نقره ای چون کودکی در گهواره تکان می خورد، آنقدر بالا رفت تا به جایی رسید که کلاه قیفی باریک شده بود، چنان باریک که

دیواره لوله ماندش، او را تنگ در خود فشرد. جوسلین در هر قدمی که بالا می‌رفت در اثر سایش پوستش با دیوار به راحتی تفاوت ما بین سنگ و چوب را تمیز می‌داد. سپس خود را با زحمت بسیار به درون آخرین نقطه برج بالا کشید. کورمال کورمال در جعبه را گشود و پارچه نخیسی که درون جعبه را زینت می‌بخشید به یک سو پرتاب کرد. به شیوه کارگری ماهر میخ را در دست گرفت، وزن خود را بر یک پا و یک آرنج تقسیم کرده بود. با دست لمس می‌کرد و با جعبه نرم و کوچک نقره‌ای، بر سر میخ می‌کوبید. می‌کوبید...

به یکباره برج با همه صداها و گوشخراش از ذهنش بیرون شد: گذاشت تا جعبه از دستش پایین افتد، حتی صدای نامنظم ناشی از سقوطش را نمی‌شنید. گذاشت تا خودش نیز پله به پله پایین برود، احساس می‌کرد دستی که کناره نردبان را می‌فشرد بی اختیار می‌لرزد، ناگزیر با همه بدنش به نردبان چسبید. با رسیدن به مدخل پلکان مارپیچ، چهار دست و پا از پله‌ها پایین خزید.

گرچه برج از آسیب شیطانکها مصون مانده بود، اما آنها هنوز شبستان را در تملک خود داشتند. جوسلین احساس خطر کرد. فرشت نگهبان ترکش کرده بود و شیطان با ملاحه و اشتیاق او را در آغوش گرم خود می‌فشرد. در مقابله با خیزابهای خواب که هر لحظه در درونش ارتفاع می‌گرفت، احساس عجز کرد. از پلکان مارپیچ، به درون دهلیز تاریک، بیرون خزید. روی تخته سنگهای شکسته دراز کشید و صورتش را بر سطح سخت و لبه تیزشان فشرد. چنان می‌نمود که هر ذره هستی چون غنچه‌ای می‌شکفت. شیطانکها دیگر جیغ نمی‌زدند و فریاد نمی‌کشیدند، بلکه آوازی دلنشین سر داده بودند. با لطفی مجذوب کننده یکنواخت آواز

می خواندند. آنها تغییر شکل داده به مانند مردم عادی در دهنش پدیدار شدند.

خرده سنگها را مخاطب قرار داد:

«بدانید که من میخ را کوبیدم. شاید هم شما ها به خاطر آن سقوط کرده اید.»

اما شیطانکها با ملاطفتی سکر آمیز احاطه اش کردند، و بارقه ای از توهم و پندار را که هر دم به وی نزدیکتر می شد شکل می بخشیدند. به حیاط خلوت کلیسا خیره شد، به جایی که آفتاب می درخشید و ردیف نارونها، سایه های نرم و سبکشان را بر انبوه گلهای داوودی گسترده بودند. در آنجا شیطانکها می رقصیدند و دست افشانی و پایکوبی می کردند، سه شیطانک کوچک شیرین و ملیح و دوست داشتنی. به نزدیکشان رفت. در سایه طولانی نارونها به آنها باز هم نزدیکتر شد، آنها می رقصیدند، دست می زدند و آواز می خواندند.

«به خاطر یک میخ، کفش از کف رفت،

به خاطر یک کفش، اسب از کف رفت،

به خاطر یک اسب، اسب سوار از کف رفت،

به خاطر یک اسب سوار، سلطنت از کف رفت.»

صدای خود را شنید که جوان و سرزنده، شعر را برای آنها تکمیل

می کرد: «و این همه به خاطر میخ نعل یک اسب!» یا اینجا کو چولو.

و بعد که آن دو شیطانک دور شدند، شیطان به تنهایی، از روی علفها آهسته نزدیکش آمد، و جوسلین، با نگاهی سرشار از عشق و محبت، زیبایی و معصومیت کودکانه اش را ستود. صدای خود را شنید که با لحنی گرم و مهربان او را شماتت می کرد. دخترک با دقت گوش می داد.

جوسلین دید که بی تاب شده و بی قراری نشان می دهد . دستها پنهان کرده در پشت، طره های گیسوی قرمز پریشان شده بر شانه نیمه عریان، با کف یک پا، پای دیگر را می مالید . جوسلین پاسخش را شنید . پاسخی از سر معصومیت و عدم ادراک محض .

«اما این فقط یک بازی کودکانه است، پدر! ما داریم بازی می کنیم!»
در سرزمین سحر و جادو آسمان به رنگ آبی شفاف بود، پاک و زلال و بی هیچ نشانی از معصیت و گناه. و او سر تا پا برهنه، با اندامی لغزنده در زیر چین و شکن طره قرمز گیسو، به سویی می آمد. متبسم بود و از حفره تاریک دهانش زمزمه ای گرم برمی خاست. می دانست صدای آوازی که می شنود همه چیز را توجیه می کند، و کمکش می کند تا همه دردها و رنجها و پنهانکاری ها را به دست فراموشی بسپارد؛ چرا که این طبیعت سرزمین سحر و جادو است. نمی توانست چهره شیطان را ببیند، چرا که این نیز طبیعت سرزمین سحر و جادوست؛ اما می دانست که او با همه ملاحظت و فریبندگی خاص خود در آن جا حضور دارد و برهنه و مشتاق بدان سو می لغزد، همچنان که خود نیز مجذوب و خود باخته، آغوش گشوده به سویی می شتافت. شیرینی و ملاحظت بود، موج از پی موج، و یک چیز دیگر هم، چیزی بس شگفت و غیر قابل توصیف...
و بعد دیگر هیچ چیز نبود.

فصل دهم

همچنان که گونه‌اش را بر لبه تخته سنگی شکسته می‌فشرد، آرام به خود باز آمد. انوار روز او را دربر گرفته بود. مدت زمانی طولانی پس از بیداری، فقط چشمانش قدرت حرکت کردن داشت. نگاهش، در امتداد دهلیز طولانی به گردش در آمد و در انتهای آن بر بنای یادبودی که ظاهر آشنا و مأنوسی داشت، متوقف گردید. حواسش را در اطراف بنای یاد بود متمرکز کرد. گویی که دقیق شدن به جزئیات آن و معاینه و ارزیابی کردنش تنها طریق ممکن جهت گذراندن وقت بود، تا مبادا چیز نامطلوب دیگری لحظه‌ها را به خود اختصاص دهد. لکن نه بنای یاد بود و نه هیچ چیز دیگر تسکینش نمی‌داد. عاجز و در خلسه شهود و ادراکی تازه و برای اولین بار در آن روز شگفت‌انگیز لب از لب گشود و با خود زمزمه کرد:

«آه، می‌بایست می‌فهمیدم و به فوریت در می‌یافتم.»

به پثرواکِ همهمة محوطة کلیسا گوش سپرد؛ صدای برهم کوفتن دری در دور دست و صدای نجوایی نامفهوم، برخاست، آهسته و لنگان لنگان به

سمت چهار راه به راه افتاد . اما هنوز عرض شبستان را تا نیمه نپیموده بود که بانگ فریادی بلند شد . دو خادم کلیسا و در پشت سرشان پدر آدام دوان دوان بدان سو می آمدند . با سری خم کرده بر سینه و بازوهای آویخته منتظر ایستاد .

«چه شده ؟»

«با من بیایید . زنک منتظر است .»

«کدام زن ؟»

و خوب می دانست که او مرده است و منظور پدر آدام از «زنک» لیدی آلیسون است که در پی گور راحت و شایسته ای به دیدارش آمده است .

«بسیار خوب، به ملاقاتش رضایت می دهم . مگر نه آنکه همه عمرش را چون ساحره ای با گناه و معصیت گذرانده است پس شاید در این مورد چیزی بداند .»

جوسلین، پدر آدام، و به دنبالشان دو خادم کلیسا، طول شبستان را پیمودند . در گوشه ای که همواره به او تعلق داشت، جایی که هر صبح متبرکش می کرد، سایه ای ایستاده بود . قلبش به شدت تپید . اما سایه از آن پیکر تراش لال بود، که در سکون خاص خود فرو رفته و حتی از زمزمه گنگش نیز خبری نبود . می دانست که رسوایی و سرافکنندگی او، دامن جوانک لال را نیز در بر گرفته است . به سمت دیگری، به در خروجی شبستان نگاه کرد . در جلوخان مقر اقامت ریاست کلیسا مکتی کرد :

«آیا هنوز هم اذن دخول دارم ؟»

«تصمیمی گرفته نشده . فعلاً می توانید .»

سری به اطاعت تکان داد و قدم بر سنگفرش های آشنا نهاد . اما حتی

تالار بزرگ خانه اش هم دگرگون شده بود. آتش از کنده‌هایی که در بخاری دیواری روشن کرده بودند، شعله می کشید. در هر گوشه تالار، شمعهای مومی می سوخت. در نور آن همه شمع، تالار، محراب روشنی را می مانست. در مقابل آتش، فرشی دیده می شد. بر روی فرش و روبروی هم دو صندلی نهاده بودند. به خود گفت که شعله شمعها چقدر به ذرات نورانی شبیه است که گهگاه درون چشمانش شناورند. اما برای بررسی همه تغییرات و جزئیات وقت کافی نداشت، چرا که آن زن، با چند ندیمه که در پشت سرش ایستاده بودند کنار آتش نشسته بود. با اولین قدمی که بر قالی نهاد، زن از جای برخاست. در برابرش زانو زد و دستش را بوسید. زیر لب زمزمه کرد:

«پدر مقدس، جوسلین!»

اما بعد، بی هیچ تغییر مشهودی در سیمایش، گردنش را چرخاند و به زنان خدمتکار دستور داد:

«باید فوراً آب گرم، و چند حوله، یک شانه...»

جوسلین کلامش را با بلند کردن دست قطع کرد:

«لزومی ندارد. مهم نیست.»

پس از دقیقه ای سکوت و تأمل، نگاهی به ندیمگان افکند:

«به آنها بگو تهائیمان بگذارند.»

سایه های زنان را دید که دور می شدند. پس از رفتنشان، لیدی آلیسون دست جوسلین را در دست گرفت و به نرمی فشرد و او را بر صندلی نشانند. جوسلین حرارت مطبوع آتش را در سمت چپ خود احساس می کرد. نگاهش کرد و دید که چقدر ریز نقش و کوچک اندام است. او کنار صندلی ایستاده بود؛ جثه اش چندان درشت تر از یک کودک کنمی-

نمود. چشم در چشم جوسلین دوخته بود. لیدی آلیسون به پشت سر جوسلین نگاه کرد و گفت:

«آیا ممکن است شما هم کشیستان را مرخص کنید؟»

«خیر. او می ماند. مسئول مراقبت از من است، و حتی اگر در ماندنش اجباری نبود، من نمی باید با تو تنها می ماندم.»

شنیدن این نکته لیدی آلیسون را به خنده واداشت:

«چه تعارف و تمجیدی! متشکرم.»

اما جوسلین به منظورش پی نبرد، و در این مورد زحمت فکر کردن هم به خود نداد. لیدی آلیسون که انگار متوجه نکته ای شده بود سرش را تکان داد:

«پاک فراموش کرده بودم که چقدر شهرستانی هستید.»

«من؟»

شهرستانی! اهل یک شهرستان کوچک، دور از مرکز. دور از حوادث و رویدادها، بی خبر از همه جا، با طرز فکر و دیدی محدود.

«شاید هم، شاید.»

لیدی آلیسون در یک متری جوسلین بود و او با دقت چهره ظریفش را تماشا می کرد. نرمی و لغزندگی پوست سفید و شفافش دست کمی از مرواریدهای سر بندش ندارد. موهایش در زیر مرئبند باید سیاه باشد، یا در واقع زمانی سیاه بوده است. ابروان باریک و هلالی شکلش را نگاه کرد و به نی نی چشمانش زل زد. لیدی آلیسون می خندید، اما جوسلین خنده اش را با لحن تلخ و تندی قطع کرد:

«باوقار باش، زن!»

لیدی آلیسون مطیعانه ایستاد اما لبخند شیرینی هنوز بر لب داشت.

لباسش سیاه و تمام رسمی بود. رشته‌ای مروارید بر گردن داشت و دستش - لیدی آلیسون که گویی افکارش را در چشمانش می‌خواند، دستش را دراز کرد و در مقابل نگاه او قرار داد - دستی سفید و اندکی فربه بود. و چهره اش در پشت دست پنهان بود. این بار نیز لیدی آلیسون به منظورش پی برد. دستش را پایین انداخت و از مقابل نگاه جوسلین دور نگه داشت. چهره‌ای شاد و متبسم، کمی فربه، اما نه آنقدر که بتوان چاقش دانست. دهانی کوچک، بینی با نوکی اندک خمیده، پلکها تیره و براق - احتمالاً رنگ و روغن مالیده شده - مژگانی بلند و انبوه، که اکنون در دو ردیف تحتانی دو قطره درشت اشک می‌لرزید.

«خواهر، مادر من.»

لبخند لیدی آلیسون به رفتاری پر از لطف و ملاحظت بدل شد و آن دو قطره اشک فرو غلتید. لحنش آرام و پر نشاط بود:

«همان خاله بد و شیطان!»

و یکباره شور و شوقی در او پدید آمد. چند گامی این سو و آن سو برداشت و با چیز سفید رنگی در دست به کنار جوسلین باز گشت:

«لااقل به این اندک رضایت بدهید.»

لیدی آلیسون به جلو خم شد، و رایحه پودر سفید رنگ، جوسلین را از خود بیخود کرد. چشمانش را بست. در میانه هجوم آشفته خاطرات، پاشیده شدن پودر معطر را بر سر و صورتش احساس کرد و لمس انگشتانی که به نرمی گونه اش را نوازش و موهایش را مرتب می‌کرد، صدای زمزمه آرام و لحن گرمش را شنید که زیر لب می‌گفت:

«به هر حال، حتی...»

در حینی که لیدی آلیسون به مرتب کردن و پاکیزه کردنش مشغول

بود، چشمانش را در آن رایحهٔ سکر آور گشود. اکنون چهرهٔ آلیسون در چند سانتیمتری نگاه کنجکاوش قرار داشت. دید که از پوست آن چهره با چه دقت و وسواسی مواظبت شده است. شبکه‌ای از خطوط بسیار ریز و آنقدر ظریف که از دور دیده نمی‌شد پوست نرم و شفاف را می‌پوشانید. در گوشهٔ چشمانش، و بر پیشانی لطیفش، خطوط عمیقتری وجود داشت که کوشش شده بود تا به چین و چروک تبدیل نشود. رویهم‌رفته چهره‌ای بود که می‌بایست با تغییر مداوم اسرار خود را مکتوم می‌داشت. می‌ترسید که اگر ثابت و بیحرکت بماند، گونه‌ها و غبغب پیر و چروکیده‌اش فروافتد و خطوط نیمه پنهان آشکار شود. فقط چشمها، دهان کوچک، و بینی ظریف و اندک خمیده‌اش، مستحکم و با اطمینان خاطر بر جای قرار گرفته بود و نیازی به ترفند نداشت. تماشای آن چهره اندکی متأثرش کرد، و از آنجا که نمی‌دانست چگونه احساس خود را بیان دارد زیر لب گفت:

«متشکرم، متشکرم.»

لیدی آلیسون از پرداختن به سر و صورت جوسلین دست کشید. پودر معطر را به جای خود باز گرداند، چرخی زد و روبرویش در آن سوی قالی بر جای خود نشست. بعد جوسلین یادش آمد که لیدی آلیسون نه برای پاسخگویی به سؤالات او، بلکه برای برآورده شدن خواهشی دیرینه به دیدارش آمده است. شقیقه‌اش را با انگشت مالید:

«در مورد نامه‌هایی که جهت من ارسال داشته‌اید، و مسئلهٔ مزارتان...»

لیدی آلیسون دستهایش را در هوا بلند کرد و به زاری نالید:

«نه... هیچ‌وجه. خواهش می‌کنم اصلاً به آن نامه‌ها فکر نکنید.»

اما جوسلین به گفته‌اش ادامه داد:

«در حال حاضر، دیگر موافقت با این امر، به من مربوط نمی‌شود، البته چندان مطمئن نیستم. پدر آدام...»

صدایش را بلند کرد:

«پدر آدام؟»

«پدر مقدس، از این فاصله صدایتان را خوب نمی‌شنوم. ایرادی ندارد نزدیکتر شوم؟»

این چه سؤالی بود که می‌خواستم از این مرد، نه از این زن بکنم؟

«هیچ، پدر آدام. مهم نیست.»

انعکاس آتش در چشمانش زیانه می‌کشید.

«اوه جوسلین من به خاطر شما آمدم، به خاطر جویا شدن از احوالتان. باور کنید. گفته‌ام را باور کنید.»

«پس نگران من بودی؟ من؟ یک آدم شهرستانی؟»

«ماجرای شما در سر تا سر مملکت پیچیده است. یا بهتر است بگویم در اقصی نقاط دنیا از آن با خبر شده‌اند.»

«راستش را بخواهی، وجود شما - عذر می‌خواهم البته - این مکان مقدس را آلوده می‌کند.»

و ناگهان صدای جیغ و فریادش را شنید و دریافت که این زن با همه ملاحظتش تا به چه حد می‌تواند تند خو و پرخاشجو باشد.

«و خودت چه، این کلمسیا را آلوده نکرده‌ای؟ آن مردانی که به اینجا راه داده‌ای؟ کلیسای خالی و آن پتک سنگی‌یی که در هوا بلند کرده‌ای تا با وزش تند بادی دیگر بر سر مردم شهر کوبیده شود!»

به آتش گداخته خیره شد و آرام در پاسخش گفت:

«برای زنان درک اینگونه مسائل بسیار دشوار است. من

برگزیده شده‌ام. می‌فهمی؟ پس از آن، همه عمرم را در راه انجام این کار صرف کرده‌ام. انسان باید بسیار بیش از اینها با احتیاط عمل کند.»

«برگزیده شده بودی؟»

«و در مورد مزارت، به شما اجازه می‌دهند تا به دلخواه مقبره ات را در این کلیسا بر پا کنی. در این مورد هیچ تردیدی ندارم. اما، این که من چنین کاری بکنم، شک دارم.»

«برگزیده؟»

«برگزیده از جانب خداوند. آری اراده قادر مطلق بر این مقرر شده بود. آن گاه من راجر میسون را برگزیدم. کس دیگری بهتر از او وجود نداشت، کسی که بتواند از عهده این کار بر آید. سپس بقیه ماجراها به دنبال یکدیگر اتفاق افتاد.»

با صدای قهقهه ناگهانی، بر خود لرزید. سرش را بالا گرفت.

«گوش کن، خواهر زاده عزیز. من شما را برگزیدم، نه، بنشین و خوب گوش کن تا رازی را بر شما فاش کنم. نه در قصر ویندسور*، بلکه در یک شکارگاه سلطنتی اتفاق افتاد. هر دوی ما روی نیم تختی کنار هم لمیده بودیم...»

«این به من چه ارتباطی دارد؟»

«من او را از خود خوشنود کرده بودم و او راضی و کامیاب می‌خواست هدیه ای به من بدهد. گرچه من هر چیز را که در این جهان آرزو می‌کردم در اختیار داشتم...»

«نمی‌خواهم بشنوم.»

«اما بعد، فکری به ذهنم خطور کرد. خوب من هم به نوبه خود شاد

بودم و در نتیجه سخاوتمند، و به وی گفتم؛ من یک خواهر دارم و او پسری دارد...»

دگر بار لبخندی بر دهان کوچکش نقش بست. اما لبخندی بود از سر تأسف و رقت قلب:

«اقرار می کنم که قصدم چندان از سر سخاوتمندی و محبت نبود، خواهرم بسیار بسیار پرهیزکار و دیندار بود، بسیار ملال آور و دل آزار. او نیز از بسیاری جهات، چون تو سرسخت و یک دنده بود، پرخاشجو و بد دهن...»

«زن - بگو او چه جوابی داد؟»

«اوه، خواهش می کنم. بر صندلیت بنشین. جوسلین با ایستادن در آنجا، چون پرندۀ عظیم الجثه ای که در باران قوز کرده باشد، مضطرب و عصبانی ام می کسی. نمی دانم آیا در میان مطلب زیاده روی کردم یا نه؟»

«بگو، چه جوابی داد؟»

«او گفت: ما هلوی پوست کنده ای در دهانش خواهیم انداخت. درست به همین سادگی. همنظوری. اتفاقی. من گفتم، او یک طلبه است و فکر می کنم در یکی از این صومعه ها به سر می برد. آن وقت من تبسمی کردم و او به قاه قاه خندید؛ و دوباره به محبت و شوخی درباره این مسأله ادامه دادیم. باید اقرار کنم که نادیده گرفتن جنبۀ مضحک قضیه غیر ممکن بود. از این گذشته، هر دو جوان بودیم، و برای سرگرمیمان موضوع جالبی بود. جوسلین...»

لیدی آلیسون با آن جثۀ کوچک، کنارش زانو زده بود:

«جوسلین؟ چه اهمیتی دارد؟ فقط کیفیت زندگی مهم است و به حساب می آید...»

«و همه این کارهایی که کرده‌ام...»

پس از دقیقه ای سکوت ادامه داد:

«تمام این مدت تنها هدفم این بوده وجودم و هر لحظه از زندگیم را وقف انجام این کار کنم. احتمالاً این سرشتی توصیف ناپذیر و غیر قابل بیان است. با این همه، وجود میخ هم مطرح است...»

«کدام میخ، خواهر زاده عزیز؟ چرا این چنین پریشان و آشفته‌ای!»

«اسقف والتز*، اسقف ما، در رم...»

«من هم رم را خوب می‌شناسم و هم اسقف والتز را.»

«بسیار خوب، پس خودت بهتر می‌دانی. دیگر من چه اهمیتی دارم؟

فقط این چیز مهم است: زیرا، زیرا...»

«زیرا چی؟ چه می‌خواهی بگویی؟»

«من در سطحی گفتگو می‌کنم که شما قادر به درک آن نیستید. او

آن را بر آسمان کوبید. من از او تقاضای کمک مالی کردم، یک درخواست مادی، آه، از بس که کور و نادان بودم. و او در پاسخ من چیزی بسیار بسیار گران‌بها تر فرستاد، بسیار با ارزش‌تر.»

با خود گفت خوب دیگر، این بحث هم به پایان رسید. اما لیدی آلیسون رشته سخن را به دست گرفت. تند تند و در حالی که نفسش به شماره افتاده بود پرسید:

«شما از اسقف تقاضای پول کردید و او برای شما یک میخ

فرستاد؟»

«دقیقاً.»

«والتز!»

لیدی آلیسون خندید. با صدایی بلند، قهقهه ای ممتد. و هر دم صدایش بلندتر و بلندتر می شد. جوسلین در سکونی که در پی خنده آمد، صدای لرزیدن و همه میخوف ستونها را شنید که در گوشش پیچیده بود. در ذهن خود در پی نکته ای منطقی گشت تا وقایع را به هم متصل کند اما نتیجه ای عایدش نشد، سرش به دوران افتاد و سرگیجه گرفت. اندامش به لرزه افتاد و احساس بیماری او را از خود بیخود کرد. و بعد، گرمای دستهای لیدی آلیسون را که سخت می کوشید تا او را به عالم هشیاری باز گرداند، در دستهای خود احساس کرد.

«جوسلین! جوسلین! باور کن که هیچ چیز از آن میخ مهمتر نیست. هیچ چیز.»

چشمانش را گشود.

«ایمان داشته باش، جوسلین.»

«ایمان؟»

«اوه، بله، بله. ایمان داشته باش. اعتقاد داشته باش، به دعوت الهی، و

به این میخ مقدس...»

شانه هایش را در آغوش گرفته بود و محکم تکان می داد:

«گفته ام را باور کن. بله، باور کن، من هرگز چنین چیزی نمی گفتم

اگر...»

«مهم نیست.»

«می خواستی چیزی از من بپرسی. به یاد بیاور. به آن سؤال فکر

کن. سؤال در چه موردی بود؟»

«آن چیست که؟»

اما این گونه سؤال کردن به بازی کودکانه شبیه بود و او خنده اش

گرفت:

«حالا یاد افتاد. آن چیست؟ وقتی که همه افکار انسان در اطراف یک موضوع بخصوص متمرکز می شود. این حالت را چه می نامند؟ و آن هم البته نه یک چیز مشروع؛ بلکه چیزی خلاف شرع و خلاف اخلاق و قانون، که همواره در اندیشه اش فرو برود. در یک حالتی از... نیمی در لذت گناه آلود و نیمی در شکنجه و عذابی طاقت فرسا...»

«از چی حرف می زنی؟»

«آنهايي که می میرند، به هر حال می میرند. می میرند تا صحنه های لذت آور و معصیت باری را در ذهن من به وجود آورند که در زندگی آن زن هرگز اتفاق نیفتاده بود...»

«کدام زن؟»

«تماشای مدام او، با همه جزئیات، طرحی از خطوط اندامش بر پهنه گسترده و هوای سکر آمیز سرزمین سحر و جادو. در حقیقت، قادر به دیدن هیچ چیز دیگر نبودن... با علم بر این که آنچه می بینند نیز یک جزء منطقی از کل آن چیزی است که در گذشته روی داده بود...»

لیدی آلیسون نزدیکتر رفت و آهسته در گوشش زمزمه کرد:

«آیا گرفتار چنین ماجرابی شده ای؟»

«چون شکاری که سر در پی او نهاده باشند، جستجو و گریزی

بی وقفه، و اینهمه جزئی از تمامی ماجراست.»

با تعجب به لیدی آلیسون نگریست. چشم در چشمش دوخت و گفت:

«تو حقیقت را می دانی. خواهش می کنم، به من بگو. فقط همین را

می خواهم. جادو شده ام، مگر نه؟ بله. باید سحر و افسون باشد.»

اما لیدی آلیسون از او فاصله گرفت، به عقب خم شد، از جا

برخاست، بداتسوی قالی عقب نشینی کرد و در پشت سر زمزمه ای
هراس انگیز بر جای گذاشت:

«بله، سحر و افسون است، جادو شده ای.»

سپس لیدی آلیسون رفت، و او در حالی که موقرانه در برابر آتش
نشسته بود و سر می جنباند، تنها ماند.

هر چه هست از روی نقشه ای دقیق و با یک طرح کامل پیش می رود.
نقصان و نابودیهای بیشتری در راه است. بله، باید بیش از اینها باشد.
به یاد پدر آدام که در گوشه نیمه تاریکی ایستاده بود افتاد.
«شما چه فکر می کنید؟ نظرتان چیست؟»

«امیدوارم هر چه زودتر پاهایش به آتش جهنم هدایتش کند.»
خاله اش را از ذهن خود بیرون راند. لیدی آلیسون چون قطره بارانی
که در رودخانه ییارد و ناپدید شود، برای همیشه از خاطرش محو گردید.
«آشفته گی و پریشانی خاطر، در همه جا، از همه طرف.»
پس از سکوتی طولانی پدر آدام به وی گوشزد کرد:

«شما باید استراحت کنید. باید بخوابید.»

«خیر. دیگر هرگز نخواهیم خوابید.»

«پدر، بفرمایید برویم.»

«من همین جا می نشینم و منتظر می مانم. گفتم که این ماجرا از روی
طرحی کلی پیش می رود و هنوز تکمیل نشده است.»

جوسلین همان جا ماند و جرقه هایی را که از دل آتش بیرون
می جهیدند چون قشون شکست خورده ای پنداشت که سر گردان به هر سو
می گریختند. گهگاه و بی آن که حضور پدر آدام را به یاد آورد، با
صدای بلند تکرار می کرد:

«با این همه، هنوز بر پاهای استوار خود ایستاده است.»
 می نالید و همراه با صندلی به عقب و جلو تکان می خورد. یک بار،
 پس از مدت زمانی طولانی، ناگهان از جای پرید و به بانگ بلند گفت:
 «کفر است. کفر.»

ساعتها بعد، آن گاه که از کنده های مشتعل، جز اخگری نیمه
 خاموش، باقی نمانده بود، بار دیگر دهان به سخن گشود:
 «بی شبهه یک نوع خویشاوندی و احساس مشترک مابین آن مردانی
 که در مقابل آتش نشسته و همراه با کاهش شعله ها و سرخی اخگرها،
 زندگی شان را بررسی و مفهومش را ارزیابی کرده اند، وجود دارد.»
 روشنایی روز از پنجره بیرون می خزید و در عبور از گوشه ای که
 اشک شمعها بر پیکرهایشان فرو می غلتید، رنگ پریده و بی فروغ می نمود.
 وقتی که آخرین جرعه آتش هم به خاموشی گرایید، یک نفر وارد شد.
 گویا خبر تازه ای با خود آورده بود. همان مرد خدا بود با زمزمه ای
 نامفهوم در گلو، و انگشتی که به شبستان اشاره می کرد. جوسلین آرام و
 محتاطانه از جایش برخاست.

«آیا می توانم به دنبالش بروم، پدر؟»
 پدر آدام با اشاره کوتاه مر از خود سلب مسئولیت کرد.
 «با هم می رویم.»

آنگاه جوسلین با سری خم شده بر سینه در پی آن مرد رفت. با عبور
 از آخرین لرزشها و جنبشهای باقیمانده از هوای مزاحم، به در بزرگ
 ساختمان چلیپایی رسیدند. چیز تازه ای در صحن شبستان دیده نمی شد.
 جوسلین یک بر ایستاده بود و بدون نگرستن به چهره مرد لال گفت:
 «نشانمان بده، پسر.»

پیکر تراش در حالی که آهسته و پاورچین گام برمی داشت، به ستون جنوب شرقی چهار راه هدایتشان کرد. به سوراخی که در سنگ کنده بود، اشاره کرد و همانطور آهسته و پاورچین دور شد. جوسلین اسکنه ای را با سر برآمده از سوراخ بیرون کشید. میله آهنی بلندی را برداشت و به درون سوراخ فرو برد. میله فرو رفت، از دیوار سنگی ستون گذشت و راه خود را به زور در میان خرده شکسته های سنگ و چوب گشود و همچنین از باقیمانده اجساد عظیم الجثه ای گذشت که روزگاری بر روی زمین می زیستند ولی اینک دل ستون را پر کرده بودند.

بعد جزئیات را به هم ربط داد. بدن نحیفش را همراه با روح و روانش، به درون ورطه ای تیره و گردابی عمیق فرو افکند. جشمش، این گوشت قربانی یی را که یکسره بر باد رفته و مضمحل شده بود تقدیم کرد. «من را نیز درون این ستون و کنار قربانیان جای دهید.» و در حین ادای این کلمات خود را بر زمین پرتاب کرد، زانوها، قفسه سینه، و سر و صورتش محکم بر تخته سنگها اصابت کرد و صدمه دید.

فرشته اش بالای سرش ایستاده بود. بالهایش را از شکاف سمهایش بیرون آورد و به کناری نهاد. آن گاه با تازیانه ای که از شدت گداختگی به سفیدی می زد، از تهیگاه تا به سرش را در زیر ضربات بی امان خود گرفت. ستون فقراتش از درد آتش گرفته بود و نعره می کشید. دردی کشنده را می بایست تحمل می کرد. بعد دستهای خشن یهوده کوشیدند تا از زمین بلندش کنند و او با بدنی در هم شکسته و مشتمل از درد، چون ماری زخم خورده، بر سطح چهار راه بر خود می پیچید، و نمی توانست به آنها از سوزش تازیانه چیزی بگوید. نعره می کشید، بر زمین می جهید و به هر طرف می خزید و دستهایی به امید متوقف کردنش در تقلا بودند. در

زیر ضربات شلاق و از آتش درد، یقین نمود که عاقبت یکی از دعاهايش
یعنی قربانی کردن جسمش، اجابت شده است.

وقتی که درد کاهش یافت، احساس کرد که بر سر دست، و آرام از
قربانگاه بیرونش می‌برند. بر پشت از درد بی‌حس شده‌اش دراز کشید و
منتظر باقی ماند. فرشته نگهبان، با تازیانه گذاخته نمی‌توانست یش از این
جسمش را شکنجه دهد زیرا، بدنش دیگر درد را تحمل نمی‌کرد و
هیچگونه حسی در پشتش وجود نداشت.

من کمرم را، پشتم را در راهش قربانی کرده‌ام.

آن مرد.

آن زن.

برای تو.

گاه از سر کج خلقی زیر لب می‌پرسید:

«مقووط کرد؟»

«نه هنوز.»

یک روز که ذهنش از روشنی و ادراک نسبتاً واضحتری برخوردار
بود، فکری به خاطرش خطور کرد.

«خیلی صدمه دیده‌ام؟»

«اگر بلند تان کنم و بنشینید، می‌توانید از پنجره ببینید.»

جوسلین در پاسخ به این پیشنهاد سرش را که بر بالش بود به چپ و
راست تکان داد.

«نه، دیگر هرگز نگاهش نخواهم کرد.»

در پی کاهش نور اتاق، دانست که پدر آدام به کنار پنجره رفته

است.

«اگر نگاهی سرسری به آن بیفکنید، به نظر می‌رسد که هیچ صدمه‌ای ندیده است. اما قسمت مخروط برج در واقع به یک سو خم شده و ایوانها را تهدید می‌کند. با لبه دیوار بدنه برج تماس شده است و در اطرافش تخته سنگهای شکسته بسیاری وجود دارد که هر لحظه خطر سقوطشان می‌رود.» مدتی بی حرکت دراز کشید. زیر لب وجویده وجویده می‌گفت:

«تا وزش دوباره باد، تند بادی دیگر، تند بادی دیگر.»

پدر بی نام و نشان به نزدیکش رفت و بر بسترش خم شد. در فاصله‌ای چنین نزدیک، جوسلین دید که او نیز چهره‌ای مشخص دارد:

«شما خیلی وسواس نشان می‌دهید، این برج صدمه و زیان بزرگی محسوب می‌شود و شما گرچه آن را به خطا، اما از روی اعتقاد و ایمان بنا کردید. آنچه شما کرده‌اید در مقایسه با گناهان آدمی، گناهی کوچک به حساب می‌آید، زندگی نیز بنایی سست و لرزانده است.»

جوسلین دگر بار سرش را از این سوی بالش به سوی دیگر تکان می‌داد:

«تو چه می‌دانی، پدر بی نام؟ تو از برون به مسائل می‌نگری و حتی از یک دهم حقیقت هم آگاه نیستی.»

فرشته که گویی شانه به شانه پدر آدام ایستاده بود تا مجازاتش کند، مجدداً ضربات مهلکش را فرود آورد. وقتی که جوسلین به خود باز آمد، پدر آدام هنوز کنار تختش ایستاده بود و طوری حرف می‌زد که گویی هیچ سوم شخصی گفتگویشان را قطع نکرده است.

«ایمانت را به یاد بیاور، فرزندانم.»

جوسلین با خود اندیشید ایمانم، کدام ایمان؟ اما به آن کسی که بر فراز سرش ایستاده بود و شاید هم روزی موفق می‌شد که خطوط

چهره اش را ببیند، از ایمان خود چیزی نگفت. با نفسی که به شماره افتاده بود خندید:

«آیا مایلید ایمانم را به چشم ببینید؟ آنجاست، در ته آن صندوق کهنه فراموش شده است. دفتر یادداشت کوچکی در گوشهٔ چپ صندوق...»
جهت بازیافتن نفسش لحظه ای مکث کرد، ولی باز خندید:
«بردارید و بخوانید.»

لحظاتی چند، صدای زیر و رو شدن محتویات صندوق و بعد صدای غرغز لولایش می آمد، و سپس پدر آدام در نوری که از پنجره می تابید ایستاد و پرسید:
«بلند بخوانم؟»
«بلند بخوانید.»

مرکب سیاهش باید اکنون قهوه ای شده باشد، در آن زمان، انسلم مردی جوان، راجر میسون کودک شیر خواره و من خود نیز جوانکی بیش نبودم.

اتاق از سایه های غروب پر می شد. و صدای پدر آدام آن فضای حزن انگیز را می خراشید:

«در یک شامگاه، وقتی که سه سال از انتصابم بدین مقام گذشته بود، در نمازخانه ام، پس از تمام کردن نماز مغرب، به زانو در آمده، با اندک نیرو و توانی که در خود سراغ داشتم، به درگاه باری تعالی دعا کردم تا شاید مرحمت فرموده غروری را که در اثر احراز این مقام به من روی آورده بود از روحم بزداید. جوان بودم، و از داشتن خانه ای چنین پرشکوه به خود می بالیدم. به طرز شگفت انگیزی سراپا غرق در غرور بودم...»

«و به راستی چنین بود.»

« حامی پر قدرتی، از سر خیرخواهی و محبت، لطفش را شامل حالم کرده بود. به هیجان آمده بودم و از همه نیرویم برای دم و بازدمی مجدد مدد جستم و برای افکندن نگاهی به ساختمان کلیسا، تقلا کردم. می خواستم آن را چون چیزی تازه، چون جسمی که بر گذرگاه منظر قرار گرفته باشد، ببینم. و این کاری بود که به آسانی انجام پذیرفت، چرا که دیوارهای بلندش از درون پنجره دیده می شد... »

جوسلین سرش را در روی بالش تکان داد و با خود گفت خوب، این چه چیز را توضیح می دهد؟ هیچ چیز را! هیچ چیز!

« آیا این همه پوچ و بی معناست؟ »

« طرح سقف، دیوارها، و دو بازوی از هم گشوده ساختمان چلیپایی را تماشا کردم؛ و برجهای کوچک مخروطی شکل را که در امتداد لبه دیوار برج بلند و در فواصل معین بر جای ایستاده بودند. »

« پس این هم هیچ بود، پدر آدام؟ »

« در آن لحظه علتش را نمی دانستم، اما اکنون می دانم، می دانم که چرا نگاهم آن چنان خیره مانده بود. همچنان که زانو بر زمین زده بودم، آنقدر نگاهش کردم تا کاملاً نسبت به آنچه که می دیدم احساس بی تفاوتی کردم. بعد، قلبم ناگهان شروع کرد به تپیدن. احساس می کردم که قلبم تا به گلوگاهم بالا کشیده می شود. این حس غریب و شگفت انگیز هر دم افزایش می یافت و قلبم را در قفسه سینه ام به بالا و بالاتر می کشاند، تا به مرتفعترین نقطه ممکن و آن گاه در انفجاری ناگهانی شعله ای از درونش سر بر کشید... »

« عین واقعیت است، قسم می خورم. »

« ... که پس از چند لحظه فروکش کرد. خاموش شد، و مرا میوهوت و بی حرکت بر جای باقی نهاد؛ چرا که روبرویم، در برابر زمینه تیره آسمان، نزدیکترین برج هرمی شکل کوچک را دیدم که تصویر دقیق و کاملی از دعایم بود، اما به شکل سنگ، هیجانی زبانه زد و عشق تجلی

کرد. تپیدن دل، از جا کنده شدن، کوچک شدن، و بعد ترکیدنش. و در قله اش همان چیزی را دیدم که همچون شعله ای از آتش درون قلبم احساس کرده بودم، اما اکنون به شکل سنگ و حک شده بر سنگ بر منظر نگاهم قد بر افراشته بود.»

«دقیقاً چنین بود، اگر از پنجره نگاه کنید، هنوز هم می توانید آن

برج کوچک را ببینید.»

«و چون این واقعه در عالم بی خبری مرا مبهوت کرده بود، حال ای فرزندان من، چگونه می توانم، آن چیز غریبی را که پس از آن در عالم هوشیاری روی داد برایتان تشریح کنم؟ زیرا همچنان که با نگاهی خیره برج را می نگریم، درک و آگاهی افزایش یافت. پنداری که برج کوچک کلیدی بود برای گشودن قفل کتابی بسیار بزرگ و پر اهمیت و رمزی بود برای پی بردن به مفهوم آن، گویی که من گوش تازه ای برای شنیدن و چشم تازه ای برای دیدن یافته بودم. چرا که تمامی ساختمان کلیسا - و من، من نادان و گرفتار در دام غرور جوانی، به آن دهن کجی کرده بودم! - در شکوهی مقدس از پرده برون افتاده بود و نهان خود را بر من آشکار کرده بود. به سخن در آمده بود. دیوارها زمزمه می کردند. (ما کار و کوشش هستیم.) پنجره های ضربی شکل به ترنم در آمده بودند؛ (ما دعا و نیایش هستیم.) و تلیث* سقف مثلث شکل - آه، که با چه زبانی و چگونه می توانم از عهده یانش بر آییم؟ همان لحظه ای که دعا می کردم تا خانه ام و غرور و نخوت من گرفته شود، خانه هزار بار عظیمتر و پر شکوهر به من باز گردانده شد.»

«بی کم و کاست همین بود.»

«از نمازخانه کوچک، شتابان به شبستان رفتم. حال اجازه بدهید تا در این مورد توضیح دقیقتری بدهم. من از برون، کل ساختمان را به شکل پیکر مردی در حال نیایش دیده بودم. اما در درون ساختمان کتابی نفیس و پرمحتوا جهت راهنمایی این مرد مؤمن وجود داشت. خوب به خاطر می آورم که یک غروب مرد زمستان بود. شبستان در تاریکی فرو رفته بود. بر ردیف پنجره های نزدیک به سقف، سیمای پیامبران قوم یهود و در ردیف پایین تر قدیسین مسیحی، در پرتو آخرین تابش روشنایی غروب می درخشیدند. در هر یک از محرابهای راهروی جنوبی، شمعهایی که شما فرزندان عزیز من روشن کرده بودید، نور می افشاند؛ و در آن هوای سرد لانه های گرم و امید بخش را می نمود. شبستان در خاطره بوی عود و بخور متبرک، غنوده بود. از نمازخانه های اموات صدای زمزمه دعا و اجرای مراسم عشاء ربانی می آمد - و شما خود نیز این چیزها را دیده و چگونگیش را می دانید! - بعد در صحن شبستان به پیش رفتم، یا بهتر است که بگویم افزایش مداوم شور و شوقی معنوی و جذبه ای روحانی به جلو می کشانیدم و در هر قدم، یقین و ایمانم به ظهور معجزه و رهایی ام از نفسانیات و تعلقات دنیوی افزون می شد. وقتی که به چهار راه شبستان رسیدم، برای ابراز این همه احساس که لبریزم کرده بود، راهی نمائنده بود جز آن که خود را با مر بر سنگفرش چهار راه فرو افکنم.»

«بر همین چهارراه و از آن پس مکرر چنین کرده ام.»

«چرا که به گونه ای مجذوب کننده با مردان خردمند، با مردان با ایمان و مقدسان و اولیا یکی شده بودم یا شاید بهتر است که بگویم با سازندگان خردمند و مؤمن کلیسا...»

«ستونها هر روز بیشتر خم می شوند.»

«به رمز و راز، و به مفهوم کلامشان پی برده بودم. چقدر ساده و آسان بود! و چه آشکارا بر منظر همه آنهايي که چشم بصیرت داشتند

جلوه گر می‌شد. کتاب بهشت و جهنمش را برابرم گشوده بود. و من در عظمت طرح و خطوط ظریف و با صلابتش، ناچیز بودن خود و هیچ و پوچ بودن زندگانی دنیوی را مشاهده می‌کردم. ناگاه تپش تازه‌ای قلبم را به لرزه افکند، گویی که کلیسا در قلبم جا گرفته باشد، دیوارها، برجهای کوچک، سقفهای شیدار، همه و همه آنچنان با میل و رضایت خاطر و با حالتی طبیعی و به طور گریز ناپذیر در وجودم ارتفاع یافت که ناگهان به سبب آن همه فروتنی و هشجاری که به درکش نایل آمده بودم، انفجاری در اعماق درونم به وجود آمد. چشمه‌ای بیرون جهید، در میان شعله و نور، به بالا، به بیرون، تا به جایی خارج از زمان و مکان... ضرورتی اجتناب ناپذیر، فورانی غیرقابل انکار، - و چه کسی می‌توانست به خود جرأت داده منکر آن همه عظمت گردد، چه کسی؟ - هر چه بود مهار ناشدنی بود و توقف ناپذیر، از سر چشمه روح و با شکوه و جلال تمام سر بر آسمان می‌کشید. آتشفشانی سوزنده از عشق من به تو...»

«ای... خدا!»

«و در قله اش، اگر قله کلمه مناسبی باشد، حالتی، هدیه‌ای و موهبتی وجود داشت که با خود غرور کاذب به همراه نمی‌آورد. از خود بیخود شده بودم، جانی دوباره یافته و برای همیشه از حلقه امور و مسائل مربوط به زندگانی روزمره بیرون افتاده بودم. عاقبت لحظه وحی به پایان رسید و خاطره اش، که آن را چون مانا* در روح و جان می‌چشیدم و مزه مزه می‌کردم به شکل برجی رفیع متجلی گردید و در قلب گشوده آن کتاب مقدس، همچون تاجی پرشکوه و جلال، جایگزین گردید: دعا و نیایشی خدشه ناپذیر، عاجل و اساسی!»

«اما این چیزی که ما ساخته ایم زشت و بی ارزش است. سر آخر نیز

* Manna خوراک آسانی که برای قوم اسرائیل در یابان آماده بود. م.

خرد می شود و فرو می ریزد. هیچ شباهتی به آن برج ندارد. اصلاً و ابداً شبیه نیست.»

«مرانجام بر پا خاستم. شمعها هنوز در شمعدانها می سوخت و ذره ای هم از مقدارشان کاسته نشده بود، و زمزمه کشیشان برگزار کننده مراسم عشاء ربانی نیز همچنان به گوش می رسید. چرا که این همه بر طبق واحد اندازه گیری ما از زمان، در یک لحظه اتفاق افتاده بود. در حالی که طول شبستان را می پیمودم، آن تصویر مقدس را با خود و در درون چشمانم حمل می کردم. و شما ای فرزندان من، آیا می دانید؟ آیا می دانید آنچه با چشم روح و ذهن دیده می شود به مراتب واقعی تر از آن چیزی است که با چشم معمولی می بینیم؟ در نیمه راه خانه ام، در آن سوی کلیسا بودم که به یکباره به طبیعت آن وحی و به مفهوم خاصش پی بردم. در حالی که به عقب می نگرستم تا بار دیگر نگاهی بدان پیکر در حال نیایش بیفکنم، کمبود چیز مشخصی را به چشم دیدم. البته کلیسا سر جای خود ایستاده بود اما دعای اصلی و غایبی ام، آن شکوه و جلالی که به شکل سنگ از قلب ساختمان به بالا فواره کرده بود - برج، آن بنای با عظمت، دیگر در آنجا وجود نداشت. بدینگونه تکلیف بر من مقرر گردید، و از آن لحظه به بعد، به درستی دانستم که چرا خداوند مرا به این جهان مادی فرستاده و سرنوشتم را با سرنوشت این کلیسا یکی کرده است. بنده خدمتکار و ناچیزی چون من را...»

صدایی که هوا را می خراشید خاموش شد. پدر آدام صفحه های سفید را تند تند ورق می زد. بعد سکوت حکمفرما شد. جوسلین چشمانش را بر هم نهاد و از شدت خستگی پیشانیش را لمس کرد.

«روزگاری این چنین با اطمینان سخن می گفتم. وقتی خوابیدن را بر زمین فروافکندم، و جسمم و روحم را برای تحقق یافتن وحی به پیشگاه

باریتعالی تقدیم کردم، می‌پنداشتم که خود را فدا کردن به همان سهولت فدا کردن بقیه چیزهای دیگر است، پنداری که از حماقت و نادانی‌ام ناشی می‌شد.»

پدر آدام به سخن در آمد. صدایش حیرت زده و آشفته بود و لحن جدیدی به خود گرفته بود:

«همه اش همین بود؟»

«فکر می‌کردم برگزیده شده‌ام؛ بنده‌ای از میان بندگان، از زمزه اولیا، مرد خدا، محبوب‌تر از همه مردان؛ و کاری ویژه و بس مهم و پر شکوه به من محول شده است.»

«پس، هر چه بود از همین نقطه آغاز شد و بقیه چیزها را به دنبال آورد، دیون و قروض متعدد، کلیسای متروک، نفاقها و اختلافها؟»

«بیشتر، بسیار بیشتر، بیش از آنچه شما هرگز بتوانید بدان پی ببرید. زیرا خود نیز به راستی از کل آن بی‌خبرم. کتمان کرده‌ها، غمض عین کرده‌ها، مسامحه کاریها، و بنای برج را بر هر چیز دیگر ترجیح دادن. در تار و پود این وقایع مغشوش رشته زرینی بافته شده، اما نه، پنداری که گیاهی با گلها و میوه‌های عجیب، پیچیده به هم و در هم تنیده شده و پیچ و تاب خورده، غوطه ور شده، خفه شده، نابود و پایمال شده.»

ناگاه، در برابر چشمانش گیاه شگفت‌انگیزی جلوه گر شد. انبوه در هم و آشفته‌ای از شاخ و برگ، از غنچه و گل و میوه‌های کال... و بعد میوه‌هایی که رسیده‌اند و آماده چیده شدن هستند، آنقدر که پوستشان ترک برمی‌دارد. و هیچ نشانه‌ای از دنبال کردن پیچیدگی شاخ و برگ تا به ریشه این گیاه یا رها ساختن چهره‌های پردرد و رنج از چنگال شاخه‌های درهم تنیده، وجود نداشت. و بعد سکوت بود و سکوت. جوسلین

دراز کشیده بر بسترش، سخت کوشید تا آن درد جانسوز پشتش، به حرکت درنیاید و از سر دردی که داشت نتالد. به میله‌های سنگی طاق ضربی نگاه می‌کرد. و تنها یک فکر، فکری عجیب و خاص ذهنش را مشغول می‌داشت.

من اینجا هستم، اما اینجا مکان مشخص و معلومی نیست. «هیچ کجا» است.

وقتی که پدر آدام مجدداً سخن گفت، صدایش دیگر خوش دار نبود و فضا را نمی‌خراشید. کلمات به مانند قلوه سنگ دانه دانه از دهانش به بیرون پرتاب می‌شد:

«پس همه اش همین بود!»

همچنان که پدر آدام از پنجره دور می‌شد، نور بیشتری به درون اتاق راه می‌یافت. اکنون نزدیک بسترش ایستاده بود و سؤال بعدی او، از نظر جوسلین کاملاً بی‌معنی بود و نامربوط.

«پدر، آیا وقتی که چیزی را می‌شنوید، آن را به چشم می‌بینید؟»

در آن «هیچ کجا» ی مخصوص به خود دراز کشیده بود. سر دردناکش را از این سوی بالش بدان سو می‌افکند، گویی که می‌خواست با تکرار این حرکت، دردی را که در سر احساس می‌کرد، به بیرون پرتاب کند. به صدای گام‌هایی که از کنار پنجره اش می‌گذشت، به زیر و بم آهنگ پر نشاطی که با سوت می‌نواخت گوش فرا داد، در ذهنش با بیم و هراس به تماشای مرد نوازنده پرداخت و ناپدید شدنش را در سر یک پیچ کوچ‌تमाशा کرد.

«دیگر چه اهمیتی دارد؟»

«در آن سالهای گذشته، آنها هیچ چیز به شما نیاموختند؟»

«من چه آموختم؟ در ساحل دریا عقابی بر شانه‌ام نشست. همان برایم کافی بود. و پس از آن... شما هم گفته‌آن زن را شنیدید. به یاد می‌آورید که چگونه بود.»

پدر آدام به تندی و با لحنی خشم آلود زیر لب زمزمه کرد:
 «ای کاش که سنگ آسیاب به دور گردنهایشان بسته می‌شد.»
 جوسلین با خود گفت اوه نه، این خیلی ساده است، مثل هر نوع توضیح و توجیه دیگر. چرا به کنه مطلب پی نمی‌برد؟
 پدر آدام غرقه در حیرتی آشکار از او پرسید:
 «پس آنها هرگز به شما دعا خواندن یاد ندادند؟»

همدم ملائکه شدن و در ورطه سکون به پرواز در آمدن. باد در چنبر موی سر، پشت پاره پاره، اما امتوار از تند باد جان، دهان تا به نهایت گشوده، نه از برای ذکر باران، بل هلهله ستایش سر دادن و سرود مذهبی خواندن.

«دیگر خیلی دیر شده است.»

اما پدر آدام با چهره‌ای متفکر و لبریز از درکی تازه، یک‌بر ایستاده بود. دستهایش را بر سینه می‌فشرد و از لابلای موی پریشان شده بر پیشانی‌ش به پایین می‌نگریست. وقتی که دوباره سخن گفت، در صدایش خوف و وحشت وجود داشت. گویی که او نیز یک نظر، آن گیاه عجیب را به چشم دیده و لمس شاخه‌ای پیچیده و پیچنده را بر گونه‌اش احساس کرده است.

«اقرار نیوش شما می‌بایست...»

«انسلم؟»

آه، بله. انسلم. در هر ماجرای اسمش برده می‌شود و خودش غایب

است. مهرش را هم ضمیمه می کند. میله سنگی طاق ضربی را مخاطب قرار داد:

«پدر آدام، اجازه می دهید تا برایتان نکته ای را توضیح بدهم؟ من به آنها بسیار ظنین بودم اما بسیار هم دوستان می داشتم، شاید به همین علت است که آن زن مرا دقیقه ای به خود وا نمی گذارد. شما البته بی اندازه از آنها بهتر و برتر هستید - به یقین احتمال وجود انسانهایی آن چنان شیطان صفت و آنقدر نفرین شده و سیاه دل اندک است - با این همه شما هم با من نیستید. با من که محبوس شده ام، و در پیچ و خم حلقه تنگ شاخه های چسبنده گرفتار آمده ام، این سحر و جادو است. باید جادوگری باشد، و گرنه چگونه آن زن و آن مرد به همین سادگی موفق شدند ما بین من و بهشت حایل گردند؟»

اما بعد که صدای نفسهایی را نزدیک به خود شنید، نگاهش را از گذشته ها و از طاق ضربی بر گرفت و پدر آدام را دید که در کنار تختش زانو زده و با هر دو دست چهره اش را پوشانده است و سرا پا می لرزد. صدایش و کلماتی که جوید جویده از پشت انگشتهایش ادا می کرد نیز می لرزید:

«خدا به همه ما رحم کند.»

همانطور زانو زده، بر خود صلیبی رسم کرد، دستهایش را بر بستر جوسلین قرار داد و انگشتهایش را در هم قفل کرد، سرش را خم کرده بود و زیر لب چیزهایی زمزمه می کرد. زمزمه اش به تدریج آهسته تر و آهسته تر گردید و بعد خاموش شد.

عاقبت پدر آدام سرش را بالا گرفت. لبخندی بر لبانش نقش بسته بود. جوسلین با یک نگاه در یافت که او نیز دارای چهره ای خاص خود

می باشد و آنهایی که او را مردی بی چهره و بی نام و نشان می پنداشتند سخت در اشتباه بوده اند. تنها تفاوت پدر آدم با دیگران در این بود که آنچه بر چهره وی حک شده بود با خطوط برجسته و شایان توجه، نبود، بلکه با خطی آنقدر ریز و ظریف بود که به آسانی از چشم پوشیده می ماند، مگر از چشم آن کسی که به عمد و با دقت به تماشای چهره اش می پرداخت، یا به اجبار نگاهش بر آن دوخته می شد، مثل مرد بیماری که در بستر بیماری ناچار به چهره وی خیره می شد. پیش از آنکه بداند چه می کند فریاد بر آورده و از مردی که بی نام و بی چهره اش دانسته بود استمداد طلبید:

«کمکم کن.»

در حین ادای این جمله احساس کرد که کلمات او نیز چون پدر آدم سرا پا می لرزند. مهره های پشتش و سرش در اثر لرزش به شدت درد می کرد. اما این لرزش به دریای بی پایان از اندوهی عمیق و حسرتی جانسوز مرتبط می شد که خیزابهایش را گسیل داشته بود تا او را دربر گیرد و چشمانش را بی پروا لبریز سازد. و جوسلین به طغیان اشکش اجازه داد تا هر قدر که می خواهد از چشمانش سرازیر شود، چرا که به تمامی در دریای اندوه غرق شده بود. بعد سنگینی بازویی را بر سینه اش احساس کرد. انگشتانی شانه اش را محکم فشرد و دستی اشکش را بر چهره اش خشک کرد. پس از مدتی از لرزیدن باز ایستاد. ریزش اشک از دیدگانش کاهش یافت و پدر آدم، با صدایی به ظرافت و ملایمت خطوط چهره اش، زیر لب گفت:

«اینک، ما از ابتدا شروع می کنیم. زمانی شما همه مراحل مختلف دعا خواندن را می دانستید اما دیگر فراموش کرده اید. اشکالی هم ندارد. چون اکثر آن دعاها مناسب مردم معمولی و گناهکار نیست و رعایت این

نکته از جانب شما خود نوعی پرهیزگاری بوده است. بلند دعا خواندن در پایین ترین مراحل نیایش قرار دارد. و ما هم از همین مرحله شروع می کنیم، زیرا اینک ما چون دو کودک خردسال هستیم و کودکانه دعا خواندن را از این مرحله آغاز می کنند...

«پس دعای سنگی من چه می شود، پدر؟ وحی... من؟»

سکوت کوتاهی حکمفرما شد. اندیشید هم اکنون فرشته سیه چهره و سیه بال من باز می گردد. مطمئن هستم علایم بازگشتش را احساس می کنم. پس تا وقت باقی است عجله کن و حرفت را بزن!

«پدر آدام، دعای من؟ برج رفیع من، نیایشی از جنس سنگ چه می شود؟ همان که خواندی؟»

دگر بار خیزابهای تیره اندامش را در بر گرفت اما این بار سردی عرق بود که از زیر پوستش جاری شده بود. دستی موهایش را بر پیشانی مرتب می کرد. خوف ناشی از بازگشت فرشته سیه بال بروی مستولی شده بود:

«عجله کن.»

«درست پس از بلند خواندن دعا، مرحله دیگری است که دعا بسیار آهسته و بسیار نزدیک به روح و جان و دل ادا می شود. در اینجاست که در اثر هیجان یا احساسی که به ما دست می دهد، دلگرم و تشویق می شویم. درست مثل این می ماند که به کودک کی به سبب خوب بودن قاشقی عسل بدهیم. دعای شما هم مسلماً دعای خوبی بوده است، اما نه خیلی خوب و نه چندان کامل.»

بر تشک گاهی تکان خورد و کوشید تا بگریزد اما چیزی بسیار عمیق که به احتمال زیاد نزدیک به ریشه گیاه پیچ در پیچ قرار داشت،

مجبورش کرد که به طاق ضربی و آن چهره ریز نقش دل‌نگران خیره
بماند، و با صدای بلند بنالد و فریاد بر آورد:

«برج من همهٔ مراحل مختلف دعا خواندن و نیایش پروردگار را از
سرگذرانده بود، از پایین‌ترین تا رفیع‌ترین مرحله را!»
آن گاه فرشته سیه‌بال تازیانه‌اش را فرود آورد.

فصل یازدهم

گاه درد و رنج لحظه ای رهایش می کرد تا به وی فرصت فکر کردن داده باشد و او از این فرصت سود می جست تا از پدر آدام سؤال مشخصی بکند:

«هنوز سقوط نکرده است؟»

و همواره پاسخی یکسان دریافت می داشت:

«هنوز نه، فرزندم.»

آن گاه در خیال برج دیگری می ساخت، و جهت مشخص نمودن ارتفاع برج جدید، ذهنش را در جستجوی نوع و عمق شالوده مناسب می کاوید.

تا روزی که قطعه قطعه سنگهای کلیسای جامع را پیاده نکرده و درونش را چون معمایی بغرنج نگشوده اند، این راز از پرده برون نمی افتد و تا آن روز من به حقیقت پی نخواهم برد.

پدر آدام که حدس می زد او در پیج و خم افکار خود پرسه می زند، در سکوت فرو رفته بود. جوسلین در حین پیشروی در مسیر اندیشه درونش، با فکر تازه ای رو در رو شد.

«حتی در آن هنگام هم این معما حل نمی‌شود.»

تقاضا کرد که یک روز انسلم نزد او بیاید. در زیر طاق ضربی ساعتها انتظارش را کشید، اما عاقبت موقعیت کنونی خود را به یاد آورد و پدر آدام را نزد وی فرستاد و تمنا کرد که از سر احسان و خیر خواهی به دیدارش آید. ساعتی بعد، انسلم خشک و جدی خواهشش را بر آورد. بعد از ظهر بود. اتاق که تنها پنجره‌اش به سمت ساختمان کلیسا باز می‌شد، در سایه‌های تیره فرو رفته بود. صدای پایین رفتن پدر آدام را از پله‌ها شنید و نیز صدای غژ غژ صندلی را لحظه‌ای که انسلم بر آن می‌نشست، آن‌گاه به سوی او نگاه کرد. جستجوگرانه و با دقت به آن سر با وقار و پر شکوه که موی نقره‌ای در اطراف پیشانی بلندش می‌درخشید، خیره شد. اما انسلم نگاهش را پاسخ نداد. فرو رفته در سکوت و سکونی مرگبار، نگاه ثابتش را به پنجره دوخته بود.

«انسلم، سر انجام دلتنگ و پریشان بر سر ویرانه زندگانیم نشسته‌ام.»
انسلم، یک‌بر، نگاه سریعی به جوسلین افکند. سپس گویی منظره ناشایستی دیده باشد، نگاه از وی برگرفت. کلماتی که بر زبان آورد به واقع همان چیزی بود که از وی انتظار می‌رفت. لحش نیز به مانند رفتار و حالتش، خشک و رسمی بود.

«همه آدمها، عاقبت یک زمانی...»

جوسلین به خود گفت خیر، با مردان برگزیده چنین سخن نمی‌گویند. او مرا نمی‌بیند. واقعیت وجودم را نمی‌پذیرد. اما من همچنان نکته‌ها می‌آموزم.

«انسلم، من باز گشته‌ام، شکنجه شده و زخمی‌ام اما به همان روزهایی باز گشته‌ام که در ساحل دریا بودیم. به آن روزگارانی که من طلبه‌ای بودم

نوآموز و توآموزم را بر عهده داشتی.»

انسلم به سوی او نگریست، در رفتار با صلابتش بارقه‌ای از شرم و اضطراب نهفته بود. و سخانش نیز از دردی پنهان حکایت می‌کرد:

«در آن سالها، در نیمه راه زندگی...»

«زندگی!»

چشمانش را فرو بست و به کلمه زندگی اندیشید: زندگی.

«البته من خود نیز می‌دانم که زندگیم ابداً به آنچه که می‌پنداشتم و آرزویش را می‌کردم شبیه نبوده‌است. اما زمانی گام بر لبه پرتگاه نهادم، و به تو، آموزگار و رهبر طلبه‌های نوآموز روی آوردم، زیرا می‌پنداشتم که روح القدس ما دو تن را برگزیده‌است.»

باز هم به طاق ضربی نگریست و در ورای آن به تماشای ساحل شنی و دریای شفاف‌ی که در هجوم انوار تابناک خورشید چشم را خیره می‌نمود، سرگرم شد.

«به سوی تو دویدم.»

انسلم تکان خورد. تبسمی بر لب داشت که از سر خوش خلقی و محبت نبود:

«تو درست مثل یک سگ روی دست و پایم افتاده بودی.»

«داوری تو در این مورد چیست، انسلم؟»

انسلم دگر باره از پنجره بیرون را نگریست. گونه‌هایش گلگون شده بود. با صدایی آرام و خفه گفت:

«چرا باید همیشه مثل دوشیزه‌ای ساده دل و نادان، همدل و محرم اسرار داشته باشی؟»

«من؟»

«چرا در آن سالهای بلوغ و نوجوانی، من هدف این نوع علاقه و توجه تو قرار گرفتم؟»

ذهن جوسلین پاک آشفته و پریشان شده بود:

«من؟ من این چنین بودم؟»

با صدایی آهسته و لحنی بسیار تلخ ادامه داد:

«تو نمی دانی، تو هرگز ندانستی که چه موجود غیر قابل تحملی بوده ای. غیر قابل تحمل.»

«من مردی هستم، مردی بودم بسیار با محبت، با علایق شدید، ولی فاقد مهارت لازم در ابراز احساساتم.»

تا رنج و اندوهش کاهش یابد، مکشی کرد و سپس خطاب به طاق ضربی گفت:

«و تو انسلم، تو هم به نوبه خود...»

انسلم از جابر خاست و به قدم زدن در اتاق پرداخت. سرانجام، لحظه ای مابین جوسلین و طاق ضربی حایل شد. مکشی کرد، گردن شق و ورقش را چرخاند و به چشمان جوسلین خیره شد. بسیار خشمگین بود اما خشم خود را فرو خورد و دوباره از وی فاصله گرفت و دور شد.

«مدتها قبل بود، شاید در آن هنگام چندان مفهومی در بر نداشت ولی اتفاقاتی که در پی آن آمد... نه، نمی توانم بیش از این چیزی بگویم. مسخره و موهن... حوصله را سر می برد. اما تو بسیار نازک بین و حساس بودی.»

«حساس، فقط حساس و نه هیچ چیز دیگر؟ پس تو هیچ چیز ندیدی و درک نکردی؟»

«واقعاً نمی فهمی؟ تو همه این سالها برگرده ما سوار بوده ای و البته

یک عمر بر گرده من. در حدود یک نسل تمام.»

«کار مهمی در پیش داشتیم که باید انجام می شد. این طور فکر

می کردم ولی حالا دیگر نمی دانم چه فکر می کنم.»

«آن مکان و آن شغل و مقام مرا کفایت می کرد؛ گرچه شاید آن

چیزی نبود که بر پا دارنده کلیسا برای من در نظر گرفته بود. اما انگار

مقدر بود که تو یایی، مثل یک پرنده عظیم الجثه...»

«به سوی تو آموزگار طلبه های نو آموز.»

«نه، من همینم که هستم. اما تماشای تو که با یک جست و بی آنکه -

استحقاقش را داشته باشی از پله های ترقی بالا پریدی: خادم کلیسا،

شماس، کشیش؛ دیدن تو در مقام ریاست این کلیسا در حالی که به زحمت

می توانستی حتی دعای «پدر ما عیسی مسیح» را از روی کتاب مقدس

بخوانی، مرا به وسوسه های پلید آلوده کرد. بله، وسوسه انگیز بود. چون به

هر کجا که اسب برود، اربه هم به دنبالش می رود و باید اعتراف کنم که

عبور از نشیب و فراز این دنیای خاکی و فانی لازم است چرا که ما هیچ

کدام در زمره مقدسین و اولیا به شمار نمی آیم. آری وسوسه و فریبی بود

به سوی نابودی و تباهی. با صراحت اقرار می کنم، می توانستم همانجایی که

بودم باقی بمانم اما تو وسوسه ام کردی و من هم میوه ممنوع را خوردم.»

«و بعد؟»

«و بعد خودت بهتر می دانی. پادشاه قبلی مرد و تو دیگر به مقام

بالاتری ارتقا نیافتی.»

«که اینطور!»

«پس از آن، به عنوان کشیش اقرار نیوش تو مجبور بودم به اعترافات

که در واقع تمجیدی بود از خودت گوش بدهم به اعترافاتی لبریز از تبریک

و تهنیت به خود...»

حتی در آن حالت ضعف و از خود بی خبری نیز جوسلین غرق در شگفتی شد و حیرت زده پرسید:

«انسلم، تو دیگر چگونه کشیشی هستی؟»

«خودت بهتر می دانی. اگر دوست داری می گویم، از همان گونه ای که تو هستی، بی ارزشترین و حقیرترین نوع کشیش، من این را می دانم. اما تو درباره آییو چه توضیحی داری بدهی جوسلین؟ پسرکی که در زمره روحانیون کلیسا در آمده صرفاً به این علت که پدرش تیرهای چوبی لازم برای بنای برج را در اختیار گذارد! می بینی، جوسلین؟ او اکنون به همان اندازه ای که تو در گذشته و من اکنون قدرت دارم، دارای قدرت و اعتبار و صاحب رأی و اختیار در امور کلیسا است. با این تفاوت که او در جنگل زندگی می کند و سرش به شکار گرم است و کمتر از تو به کلیسا زیان می رساند. تو مثل آفت بودی، مثل تیر غیب آمیدی و روزگار ما را سیاه کردی. گاهی تماشای تو در آن مقام و قدرتی که داشتی قلبم را از درد می فشرد و نفسم را تنگ می کرد. یک نکته دیگر هم هست که باید به تو بگویم؛ با وجود آن گرز عجیب و مسخره سنگی ات، که آن بالا، بر فراز سرمان علم کرده ای و آرامش خیالمان را مختل می کند، باید بگویم که به دلیل عدم حضورت در جلسه های شورای کلیسا، نوعی صلح و صفا و روابط دوستانه در میان اعضا به وجود آمده. گویی مرهمی بر دردهای کهنه و مزمن نهاده شده است.»

«انسلم!»

«آیا به خاطر می آوری که در شورای کلیسا، وقتی با بنای برج مخالفت کردم چه جوابی به من دادی؟ من آن را خوب به خاطر سپرده ام و هرگز فراموشش نمی کنم. تو به من گفتی - آنجا، در حضور همه کشیشهای عضو شورا گفتی: بنشین سر جاییت انسلم. یادت می آید؟ بنشین سر جاییت، انسلم.»

«بس است. بس است. همین قدر که گفتی کافی است. دیگر کاری برای کردن و سخنی برای گفتن باقی نمانده، بس است انسلم.»

«مسئله شمعها هم هست.»

«می دانم.»

«و اگر بخواهی که همه چیز روشن شود و مورد بحث قرار گیرد، یک مورد دیگر نیز وجود دارد، نظارت بر ساختمان.»

«دیگر برو. به خاطر خدا، چرا تنهیم نمی گذاری؟»

«باید اقرار کنی که اعمال ناشایست تو از حد گذشته و آن اندک ثواب را هم تحت الشعاع قرار داده است. یادت نیست که مردی به سن و سال مرا مجبور به ایستادن در میان یک مشت عمه و بنا کردی و با آنها در یک ردیف قرار دادی؟»

«مرا بیخس انسلم، بیخس.»

«چاره دیگری ندارم. می بخشم. آری، می بخشم.»

«انسلم، من به خاطر این کار یا آن خطا، به خاطر این شمع یا آن

توهینی که به تو کرده ام بخشش نمی طلبم؛ مرا برای آنچه که هستم ببخش.»
 «گفتم که می بخشم.»

«نه، از ته قلبت ببخش، بگو که مرا از ته قلب می ببخشی!»

صدای قدمهایی که دور می شد، صدای پایین رفتن از پله ها به گوش می رسید؛ پس از آن سکوتی ممتد بر افاق حکفرما گردید.

قبل از آن که به خود آید و تغییری در وجودش احساس کند، دقایق بسیاری سپری شده بود. مردم گروه گروه پیدایشان شد و در مقابل چشمانش به رقص در آمدند، در هوا غوطه می خوردند، می چرخیدند و به هم می پیچیدند. و او در آن میان جز چهره پدر آدام، نمی توانست چهره دیگری را تشخیص بدهد. دگر بار فریاد زد، و نالید.

«کمکم کن، پدر!»

پدر آدام نزدیکش آمد و به گشودن گره ها پرداخت. گره ها را می کشید و می گشود، اما به فرجام نمی رسید، زیرا آن کلاف سر در گم هر چه بود سخت در هم تنیده بود و همچون گیاهی شیطانی با انبوه شاخ و برگ هایش، همه چیز را مستتر کرده بود. جوسلین جز درد شدیدی در پشتش، احساس دیگری نداشت - سوزشی طاقت فرسا بود، خاصه وقتی که او را دمر خواباندند تا پشتش را با مرهمی که بر پشم بره نهاده بودند، بپوشانند - و نیز اندوهی جانسوز که از گلوگاه تا شکمش را در بر می گرفت. اما پدر آدام در ظاهر جوسلین هیچ علامت بارزی از رنج دورن نمی یافت. با لحنی آرام به جوسلین گفت که روح و جسمش ضعیف و فرسوده شده زیرا فریب پنداری بیهوده را خورده است و اکنون تنها چیزی که به کار او می آید اراده ای استوار می باشد و بس. اما پدر آدام هرگز به علت اصلی حرمان جوسلین پی نبرد و ندانست که ضرورت بخشوده شدن چه

اهمیت بارزی دارد؛ آن هم از جانب کسانی که فاقد آن عشق و بخشایش مسیح گونه اند و این که چقدر درک اینگونه افراد ضرورت دارد و نیز چقدر غیر ممکن است.

پس زمانی فرا رسید که جوسلین بسیار حيله گر شده، تصميم گرفته بود پدر آدام را بفریبد و بگریزد. جهت اجرای این نقشه، منتظر از راه رسیدن روز مناسب بود. گهگاه روزهای خوب و مطبوعی داشتند، آفتاب روشن و تابناک بر کف اتاق می‌تابید و او با هوشیاری تمام می‌دانست که بر او چه می‌گذرد و در کجاست. در یکی از همین روزها، با شنیدن صدای نعلین پدر آدام، چنین وانمود کرد که از شدت ضعف و خستگی به خواب عمیقی فرو رفته است. بعد زیر چشمی، از پشت سر، مرد کوچک اندام را که از پله‌ها پایین می‌رفت تماشا کرد. همه نیرویش را برای کار سختی که در پیش داشت گرد آورد و از جای برخاست. پاهایش را بلند کرد و از تخت پایین نهاد. دقیقه‌ای برای تمديد قوا مکث کرد. با تکیه دادن دستش بر دیوار، چند قدم به پیش رفت. عرقچینش را به میان انبوه موهایش فشرد، شنش را بر دوش افکند، و در حالی که مفاصل پاهایش از شدت ضعف می‌لرزید، آهسته از پله‌ها پایین خزید. کسی در سرسرا دیده نمی‌شد. نه شمع روشن بود و نه آتش، و هوا آنچنان پاک و شفاف بود که خیزابهای غم و حسرت در سینه‌اش به جنبش در آمد. یک قطعه چوب از کومه هیزمهای بخاری برداشت تا بر آن تکیه کند، سینه صاف کرد و راست ایستاد.

دقایقی چند ایستاد و فکر می‌کرد که، اگر از در عقب بروم، نه پدر آدام خروجم را می‌بیند و نه چشم به آن گم‌رز سنگی می‌افتد. در حیاط خلوت خانه‌اش، و در میان ساقه بلند علفها، پشته‌انبوهی از چوب و هیزم

وجود داشت. رایحه ای آنچنان خوش، هوا را انباشته بود که او بدون توجه به درد جانکاه پشش به چوبدستی اش تکیه داد تا سرشک حسرت و ماتم از درون دیدگانش سر ریز شود. ناگهان بر فراز سرش صدای بال زدن شنید، و قلبش از شوق و امیدی تند و گذرا را به شدت تپید. گردنش را چرخاند و یک بر به آسمان نگرست. در آن توده ابر مانند، فرشته هایی را دید که بالهای سفید و طلایی و صورتی شان در آفتاب می درخشید، و تا زیبایی و نشاط آسمانها دو چندان شود، رایحه شیرین و سکر آوری نیز در فضا پراکنده بودند و به همراه خود دامن دامن برگچه های ترد و شفاف در هوا می پراکندند. نگاهش هماهنگ با چرخش فرشته ها، در آسمان شناور شد تا به سرگیجه دچار گردید. اما در میان برگچه ها چیز بلند و سیاهی چون یک شاخه قطور به بیرون جهیده بود. و او ناگهان دانست که درخت سیب، تنها از یک شاخه تشکیل نمی شود، و اینک درخت سیبی از پشت دیوار پیدا بود. در حالی که ریشه هایش محکم زمین را چنگ می زد، سر شاخه هایش به سوی بالا، به سوی آسمان سر بر آورده، پخش شده بود. فواره ای بود از شکوفه و برگچه، جهشی بود پر شکوه، زیبا و شگفت انگیز، یک درخت سیب؛ و تماشای درخت سیب به گریه اش افکند. گریه ای آن چنان کودک وار که نمی دانست علتش اندوه است یا شادمانی. سپس در جایی که حیات خلوت خانه اش به رودخانه می پیوست و بر فراز صف درختان، در حاشیه ساحل، پرنده ای را دید که همه آبی آسمان را در بالهای کبود رنگش جمع آورده بود. و چون صاعقه ناگهان درخشید و نا پدید شد.

به بانگ بلند نالید:

«بر گرد!»

اما پرنده در عمق آسمان محو گردید. چون تیری که فقط یک بار از کمان آسمان بیرون جسته باشد بال زد و رفت. با حسرت زیر لب زمزمه کرد هرگز باز نخواهد آمد، حتی اگر همه عمر در انتظارش بنشینم، بازش نخواهم دید. با این همه لحظه ای دل خوش داشت که شاید هم باز گردد، شاید با همه شکوه و زیبایی خود بال و پر زنان بیاید و روی نوک تیری که در برابرش قرار داشت بنشیند اما خود نیز می دانست که این فریبی بیش نیست، و پرنده تیز بال با بالهای آبی رنگش دیگر هرگز از آن گوشه آسمان عبور نمی کند.

هیچ پرنده زیبایی با آن بالهای رنگارنگ، به خاطر «من» باز نخواهد گشت. و ادامه داد، به هر حال سعادتی بود که توانستم پروازش را تماشا کنم؛ و جز من هیچکس دیگر او را ندید. سرانجام بر پاخاست، میان بر زد و به حیاط خلوت کلیسا رفت. به هنگام راه رفتن بر تکه چوبی که چون عصا در دست داشت تکیه می کرد. با پشت دو تا شده، گامهای کوتاه بر می داشت. در هر گام بیش از چند سانتیمتر به جلو نمی رفت. به ته خاک آلود تکه چوب و حرکت آهسته پاهایش می نگریست و با خود می گفت چقدر شبیه به یک کلاغ سیاه پیر شده ام. چرا به جستجوی چیزی که وجود ندارد می روم؟ اما این چه سؤالی است! پاسخ بسیار ساده ای دارد. دلایل متعددی مرا به آنجا می کشاند، دلایلی البته آشفته و مغشوش. پدر آدم راست می گفت من بیش از اندازه در مورد درخت سیب و پرنده ای که در آبی آسمان اوج می گیرد وسواس نشان می دهم.

وقتی که به دروازه کینگ* رسید، از شدت خستگی بر سکوی بلندی نشست. لحظه ای استراحت کرد و نگاهی به گرد و خاک اطرافش افکند.

با نگرستن به آن گذرگاه خاکی، اندوهش افزون شد. چه بسیار پاها که بر روی این خاک گام برداشته اند، اما هنوز هم خاکی بکر به نظر می آید. از جای برخاست، همهٔ توش و توانش را یکجا جمع کرد و از میان گرد و خاک به جوی پر آبی که مدخل خیابان «های» را تشکیل می داد، رسید. دختر بچه ای درون جوی بازی می کرد. از دخترک پرسید:

«دخترم، می دانی راجر میسون کجاست؟»

با شنیدن صدای خود که در هم شکسته و لرزان بود با خود گفت چه کسی باورش می شد که به یکباره این چنین پیر شوم و چون مردی کهنسال بنمایم؟ هنوز این جمله را در ذهنش به پایان نرسانده بود که دختر بچه شلپ شلپ کنان از کنارش گریخت. جوسلین نیز بدان سبب که راه دیگری به خیابان «های» وجود نداشت پای در جوی نهاد و به راه افتاد. با دیدن پاهای مردی در نزدیک خود پرسید:

«پسرم، راجر میسون کجاست؟»

یک نفر از بالای سرش تف کرد و آب دهان بر لبه ردای کشیشی اش آویزان ماند. صدای ناهنجار با لحنی خشن جواب داد:

«در خیابان نیو.»

به سمت راست چرخید. با زحمت پاها و چوبدستی اش را در روی قلوه سنگها مهار می کرد. با خود گفت خیابان «نیو» خیلی طویل است. همچنان که به طولانی بودن خیابان می اندیشید، دانست که دیگر پاهایش قدرت پیشروی ندارند. به دنبال سکویی جهت نشستن، پیرامونش را جستجو کرد. اما جستجوی بی نتیجه بود. عاقبت، کنار دیواری پوشیده از ترکه و جگن، نشست. خود را در شنلش پیچاند و بال آن را بر سر

کشید؛ گویی که درون خیمه ای جای گرفته باشد، خود را از انظار مخفی نمود.

اما حتی درون خیمه نیز حضور دیگران، و سنگینی نگاه خیره شان را احساس می کرد؛ نگاهی به بیرون افکند و پاهای برهنه کود کانی را دید که دوره اش کرده بودند.

«فرزندان من، راجر میسون کجاست؟»

پاهایی شلپ شلپ کنان دویدند و دور شدند. سنگی به کنار پاهایش پرتاب شد. با خود گفت بهتر است بروم، به هر کجا که بشود. با زحمت بسیار کنار دیوار ایستاد، و به یادش آمد که راجر میسون در مسافرخانه لتویل* است. دست راستش را به دیوار گرفت، و به کمک چوبدستش در دست چپ می خزید و پیش می رفت. و عاقبت مسافرخانه با سردری پوشیده از ستاره های درخشان و سکویی در جلوی در ورودی اش نمایان شد. نقشش به تنگ آمده بود، روی سکوی سنگی نشست و زیر لب زمزمه کرد دیگر نمی توانم قدم از قدم بردارم. بهتر است همین جا بنشینم.

«راجر میسون؟»

همانطور که سرش را کرخت و خسته به زیر افکنده بود، ساق پاهایی را دید که دور می شدند اما زمانی نگذشت که ساقهای زیادی دوره اش کردند. سؤال خود را تکرار کرد:

«راجر میسون؟ راجر میسون؟»

عاقبت از لابلای انبوه ساقها، یک جفت پا از زیر لبه دامن قرمز رنگ دیده شد. صدای زنی را شنید که تند تند چیزهایی می گفت و فریاد می کشید. اما مثل همیشه، ناشنیده انگاشتن کلماتش کار آسانی بود. خود

را سرزنش کرد، جای تأسف است، البته نه چندان زیاد، فقط اندکی متأسفم. اگر او در غم و تیره روزی ام سهمی ندارد، تقصیر من است، کوتاهی از جانب من بوده است.

دستهایی زیر بغلش را گرفتند، کشان کشان و در حالی که چوبدستی و پاهایش بر زمین کشیده می‌شد، از آنجا دورش کردند. دید که به دری نزدیک می‌شدند. از پله‌هایی که پاها و چوبدستی اش به لبه آنها می‌خورد، بالایش کشاندند. در گوشه‌ای نیمه تاریک در دیگری مقابلش گشوده شد، دستهایی او را روی نیمکتی چوبی رها کردند. بعد، همه رفتند و در را پشت سر خود بستند. از شدت ضعف چشمانش را بسته بود و منتظر، تا دگر بار قوتش را باز یابد و موفق به تشخیص زمان و مکان گردد. چیزی که به کمکش شتافت و به عالم هشیاری بازش گردانید، صدای خس خس یکنواخت نفسهایی بود که از سینه‌ای زخمی و بلغمی برمی‌خاست و اتاق را پر کرده بود. چشمهایش را گشود. کنار پنجره و در مقابل مختصر آتشی که در اجاق می‌سوخت، تختخواب بزرگی دیده می‌شد با یک متکا و ملحفه‌های چروکیده و مچاله شده. راجر میسون با لباس معمول خود و تکیه بر آرنج، روی تخت دراز کشیده بود. در چهره‌ای متورم و بیمار، دهانش به خنده‌ای بی‌پایان باز مانده بود، و هر دم خنده‌اش بلندتر می‌شد تا آن گاه که به فریادی بلند بدل شد و تعادلش را برهم زد و بر پشت افتاد. جوسلین بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش را تماشا می‌کرد.

راجر میسون در لای ملحفه‌های مچاله شده غلتی زد. و باز هم سگینی اش را بر آرنج دستش تکیه داد و چون سگی که آماده حمله کردن باشد پوزه اش را باز کرد و زیر لب غرید. بر چهره اش قطرات درشت عرق نشسته بود. جوسلین به سفیدی پوشیده از رگهای قرمز چشمانش بگریست.

راجر میسون پیچ و تابى به چهره اش داد، سرش را به یک سو چرخاند و در آتش تف کرد:

«پدر روحانى! مثل یک لاشه بوى تعفن مى دهى.»

جوسلین تلخی گفته راجر را مزه مزه کرد. چهره هاى خم شده بر بسترش را به خاطر آورد. با خود گفت شاید چنین باشد، بله، حتماً. او راست مى گوید. صدای خود را شنید، صدای پیر مردی که کلمات را به طرز ابلهانه اى ادا مى کرد:

«شاید چنین باشد، راجر. شاید چنین باشد. بله، حتماً. شاید چنین باشد.»

راجر میسون تکیه بیشتری بر آرنجش داد و به جلو خم شد. لبخندی از رضایت خاطر بر لب داشت:

«پس خدمت تو هم رسیده اند.» با صدای بلند عقی زد و مایع قرمز رنگی از گوشه دهان بر چانه اش جاری شد.

«راجر، هنوز سقوط نکرده است. پدر آدم به من گفت که نکرده. اما گفت یک روز سقوط خواهد کرد. گفت حتی اگر آن را از سنگ خارا مى ساختم و چون کشتی در لنگرگاه به ریشه هاى زمین متصل مى کردیم باز هم یک روز فرو خواهد ریخت و واژگون خواهد شد.»

معمار نفس نفس مى زد. پاهایش را تکان داد و ملحفه ها را از خود دور کرد و تلوتلوخوران عرض اتاق را پیمود. جوسلین سرش را زیر افکنده بود و به فحش و ناسزاهاى او و مشت بر شیشه کوبیدنش گوش مى داد. صدای شکستن و جیرنگ جیرنگ خرده شیشه اتاق را پیر کرد. معمار سرش را از پنجره بی شیشه بیرون کرد و در فضای بیکران فریاد کشید:

«ای... پیر من، سقوط کن. هر وقت که دلت می‌خواهد سقوط کن.»
 «امروز نسیم بسیار ملایمی می‌وزد، راجر. آنقدر ملایم که فقط شکوفه
 های سیب را به رقص در می‌آورد.»

معمار در حالی که یله می‌رفت از پنجره دور شد. با همه سنگینی
 جثه اش، کنار تخت، بر زانوان خود فرو غلتید. به لبه تخت چنگ زد، از
 تلاش بیهوده‌ای که برای نشستن می‌کرد دست کشید و از پهلوی نقش بر
 زمین شد. بار دیگر خنده بلندی سر داد:

«جوسلین، بوی گندت را دوست دارم. به بهبود حال کمک می‌کند.
 حتی فکرت را هم نمی‌کردم که دیگر چیزی به حال مفید افتد.»
 اما جوسلین، غرقه در عالم رؤیا، از او فاصله گرفته بود. از سر
 پریشانی خیال پاسخ داد:

«امروز، یک مرغ ماهیخوار دیدم.»

بعد صدای پای در اتاق شنیده شد. یک لباس قرمز و متعاقب آن،
 حرف و حرف و حرف. راجر میسون به بسترش بازگردانده شد. صدا به
 سراغ جوسلین هم آمد و کلماتی تند بر او باریدن گرفت. سپس به کنار
 تخت باز گشت.

«ای احمق، حواست کجاست؟ آنها فهمیده‌اند که او اینجاست!»

بعد آن زن با لباس قرمز و با وور وور ممتدش اتاق را ترک کرد.
 جوسلین به معمار نگریست، اما جز بالا و پایین شدن قفسه سینه و نفس
 کشیدنهای کوتاه و تندش چیز دیگری نمی‌دید و نمی‌شنید. نفسهای تند،
 مکث، و باز هم نفسهای تند.

«فکرت را بکن! من خیال می‌کردم کار بزرگ و بسیار پراهمیتی
 انجام می‌دهم؛ اما آنچه می‌کردم چیزی نبوده جز نابود کردن، و افزایش

نفرت.»

بعد کنجکاوانه به راجر خیره شد. تنها حرکت محسوس در وی، به جز بالا و پایین شدن سینه اش، لرزش مختصر یکی از دستهایش به هنگام نفس کشیدن بود. نگاهش را از وی برگرفت و به سرخی اخگرهای باقیمانده در آتشدان خیره شد. اکنون که سایه های تیره به گوشه و کنار اتاق خزیده بودند سرخی اخگرها درخشانتر می نمود.

«به همه انسانها به گونه ای آسمانی و الهی عاشق بودن و بعد... راجر، صدایم را می شنوی؟»

اما راجر کوچکترین تکانی به خود نداد و جوسلین ناگزیر سکوت کرد. در حینی که دست راجر سست و بیحال از تخت پایین افتاده بود و اخگرها در سایه های تیره اتاق با فروزش بیشتری می درخشیدند، جوسلین به معاینه و بررسی توده حجیم بی شکل و غیر قابل توصیفی پرداخت که به تمامی در ذهنش جایگزین شده بود. سرانجام در آن پیکر نیمه جان، حرکتی دیده شد. راجر میمون سست و بی حال، سرش را بر متکا تکیه داده بود و با چهره ای بی حس و نگاهی بی روح به جوسلین می نگریست، گفت:

«خوب، عاقبت به اینجا کشانده شدیم. هر دوی ما.»

«نه راجر. این حقیقت ندارد که پیرها درد و رنج را کمتر حس می کنند. آنها هم به اندازه جوانترها عذاب می کشند و ظرفیت و قدرت کمتری برای مصاف با مصایب دارند.»

«چه حرفهای گنده گنده ای!»

«و عاقبت پی بردن به تقدسی دروغین، پا کداملی و ایمانی کاذب و گرفتار آمدن در دام جادو و افسون زنی که مرده است.»

«من همیشه می گفتم، تو خل و دیوانه ای. بله، دیوانه ای.»

«شاید هم باشم. من همه این مدت مشغول پرداختن به آن میخ عظیم الجثه سنگی بودم، اما هیچ چیز درباره او نمی دانستم. آن چنان که باید و شاید نمی شناختمش. آیا منظور او نیز همین بود، وقتی که در رؤیای من، با من سخن می گفت، یا بهتر بگویم از درون دهانی عمیق و تهی بی آن که کلامی بر زبان آورد، از برایم زمزمه می کرد؟ چه بگویم، که من حتی از این مورد نیز مطمئن نیستم. آلیسون گفت او جادویم کرده است. بدون شک جادویم کرده است، افسونم کرده است، مگر نه راجر؟ و گرنه چه چیز دیگری می توانست باشد؟ و با این همه فکرش را بکن، ممکن است که این میخ یک میخ مقدس باشد. اما هیچ راهی برای پی بردن به حقیقت وجود ندارد.»

معمار فریادی از ته دل بر کشید:

«لعنت خدا بر تو باد، جوسلین! برجست سقوط خواهد کرد. و من باید منتظر آن روز بمانم. تو جوسلین، حرفه مرا از من گرفتی. کارگرانم را از من گرفتی، هر چه داشتم نابود کردی. باشد که یگراست به قعر جهنم فرو افتی.»

و حق حق کنان گریست.

«من خود نیز بالا رانده می شدم. خود نیز در دامی نظیر آن گرفتار آمده بودم.»

«تو و آن دامت، آن دامی که بر سر راهم گستردی، تو مرا بیش از آنچه که باید بالا راندی.»

راجر میسون سرش را در متکا فرو برد و جوسلین صدای حق حق گریه اش و نفس کشیدنهایش را می شنید:

«یش از اندازه رفیع بود، یش از اندازه.»

به یکباره در ذهنش جرقه ای درخشید. اکنون دقیقاً می دانست که با آن چیز ناگفتنی، آن جثه حجیم و بی شکلی که بر قلبش و قفسه سینه اش سنگینی می کرد چه باید بکند:

«نگاه کن، راجر. من به خاطر انجام این کار آمده ام.»

آنقدر قزن قفلی یقه اش را پیچ و تاب داد تا شنش بر زمین افتاد. عرقچین از سر برداشت و صلیبی از گردنش بیرون آورد و بر نیمکت نهاد. «متأسفم که موهایم به شیوه مردان راه خدا کوتاه شده است، آب پاکیزه و طاهر از دهان لاشه یک سگ! خیر، مسلماً خیر؛ فساد عقیده، ارتداد؟ من عصاره آن هستم.»

از جایش برخاست. عرض اتاق را پیمود. کنار تخت راجر به زانو در آمد، اما از شدت ضعف توانست بنشیند و بر دستهای فرو غلتید. با خود اندیشید بسیار خوب، آنچه که باید گفته شود می گویم و دیگر کار تمام است.»

«یک بار به من گفتی که خود «شیطان» هستم. نه راجر، این حقیقت ندارد. من یک احمقم همچنین من ساختمانی هستم با سردابه های وسیع و تو در تو، که ممکن موشهای تیز دندان است. می دانی راجر، از دستهای من بلا و آفت برمی خیزد. هر که را لمس کنم، می آزارم. به هر که بیشتر دوست دارم آزار بیشتری می رسانم. اکنون من آمده ام، با جسم و جانی دردمند و با شرمندگی بسیار تا از تو طلب بخشایش کنم.»

سکوتی طولانی برقرار شد. در آتشدان، مختصر اخگر باقیمانده جرقه می زد و تیک تیک می کرد. صدای غر غر لولای فرسوده پنجره می آمد و در بیرون از اتاق، برگچه ها بر شاخه ها می لرزیدند. با دقت به

کف چوبی اتاق که در فاصله ما بین دو دستش قرار داشت نگریست و زیر لب نالید من اینجا هستم. در برابرش به خاک افتاده‌ام و بیش از این کاری از دستم ساخته نیست.

صدای ضربه محکمی بر کف اتاق شنیده شد. زانویی کنار دست راستش بر زمین فرود آمد. دو دست آشنا شانه‌هایش را محکم گرفت و بلندش کرد. راجر او را همراه با شعله‌هایی که از پشت دردناک و گداخته اش زبانه می کشید تنگ در حلقه بازوانش فشرد. جوسلین احساس کرد همراه با معمار که ناسزا می گفت و به حق حق می گریست به لرزه در آمده است. گریه راجر گریه ای معمولی نبود، هر حق بلند گریه اش همراه با تشنجی بود که هر دوی آنان را سراپا می لرزاند؛ و ما بین هر حق حق کلمات در هم و برهمی از دهانش بیرون می آمد. تشنجش باعث شد که جوسلین نیز بلرزد و چون غریقی به وی چنگ افکند.

راجر سر بر شانه او می سایید، و جوسلین خود را یافت که به گونه ای مبهم از یک درخت سیب سخن می گوید و همچون کودکان کلماتی بی معنی بر زبان می آورد و پستی متبر و لرزان را نوازش می کند. با خود اندیشید: چه مرد خوبی است، چه قدر نیک نفس و نازنین است. هر چه هست خوب است! در این مکان، در این مسافرخانه با سردر رنگی و ستاره های درخشان چیزی در حال متولد شدن است.

راجر میسون کمی خود را عقب کشید اما یک دستش را بر شانه جوسلین باقی نهاد و با دست دیگر صورت مرطوبش را لمس کرد:

«گریستن! آن هم درست مثل یک بچه. به خاطر منشروب است. هر وقت که مست هستم گریه ام می گیرد.»

جوسلین در زیر سنگینی دست راجر به تقلا افتاده بود:

«راجر، می‌توانی کمک کنی؟»

معمار قهقهه بلندى سر داد. جوسلین را کشان کشان به نیمکت حمل کرد. بعد عرض اتاق را پیمود و بر لبه تختش فرو افتاد. جوسلین شروع کرد به توضیح دادن:

«این روزها دیگر پشتم بی حس شده است. حتی اگر به آن ضربه محکمی بزنم، هیچ دردی احساس نخواهم کرد. گاهی فکر می‌کنم تحمل سنگینی برج، این هگرز سنگی است که پشتم را دو تا کرده، اما او هنوز سر جای خود ایستاده است. هر چه هست در آنجاست.»

«هر چه هست اینجاست. با کمک این باید مقاومت کرد. مشروب.»

«نه، برای من نریز. نه، متشکرم.»

در گوشه آتشدان، یک تکه هیزم جدا افتاده آتش گرفته بود و با شعله ای زرد رنگ می‌سوخت و اتاق را روشن کرده بود. معمار خم شد. تنگ شراب را برداشت و جرعه ای نوشید:

«ما نهایت سعی مان را کردیم.»

«در نوک برج همه چیز شکل وحشتناکی به خود گرفته بود. جنون آسبز بود.»

«در این باره حرف نزن.»

سکوتی که ابدی می‌نمود.

اما معمار ناگهان فریاد کشید:

«بسیار خوب! بسیار خوب!»

جوسلین دگر بار آن حجم بی شکل را در ذهنش باز یافت:

«البته، ماجرا به اینجا ختم نمی‌شود. آنچه ما بر پا داشته ایم به زودی

سقوط می‌کند. حال دلیلش خم شدن ستونهاست، یا کج شدن برج، یا به

خاطر آنچه که در درون ستونها پنهان کرده اند، نمی دانم. زنگاری از آن همه در روح من باقی مانده است. چه نامی باید بر آن نهیم؟ شاید نوعی ناباوری؟ ببین راجر شاید این همان چیزی است که تقدیرمان بر انجامش بوده است. ما هر دو. او به من گفت که مثل یک دوشیزه جوان هستم، همیشه باید یک دوست صمیمی و محرم راز داشته باشم. خوب داشته باشم، این که ایرادی ندارد، مگر نه؟ من خود را وقف انجام این کار کردم. اما چه چیزی هنوز آن را بر پا نگه داشته است، هان راجر، بگو؟ من؟ میخ مقدس؟ او یا تو؟ یا شاید کار پنگال سیه بخت است که با ساقه گل مقدس ما بین دنده هایش، زیر سنگفرش چهار راه فوز کرده باقی مانده است؟»

راجر میسون کاملاً بی حرکت نشسته بود. حتی مژه هم نمی زد. چهره اش رنگ باخته و از شدت سکون چون جزیی از دیوار به حساب می آمد و بر آن سایه های آتش می لرزید. اما علیرغم سکوتشان، چیزهای دیگری در گوشه و کنار اتاق حرکت می کرد. جوسلین لرزش بالهای سیاه رنگی را در اطراف خود احساس کرد. بی آن که بداند چه می گوید و چرا می گوید یا بر مفهوم گفته هایش آگاهی داشته باشد، صدایش از درون توفانی سهمناک در آمد:

«پس هنوز هم کارهای نا تمامی وجود دارد که تو می توانی تمام کنی. راجر، پسر، کارهایی باقی مانده است.»

دگر بار خون از شدت خشم به چهره راجر میسون دوید و پوستش را تیره کرد. با صدایی خشن و گرفته گفت:

«به همین خاطر به اینجا آمده ای؟ هان، جوسلین؟ انتقام، چشم در مقابل چشم، دندان در مقابل دندان. اگر هر چه که می خواهی انجام ندهم، آن وقت رازم را افشا خواهی کرد.»

«نه، نه، من هرگز چنین منظوری نداشتم که...»

«می‌فهمم پدر، فرا رسیدن چنین لحظه‌ای را احساس می‌کردم.»

اکنون، در میانه بال زدنهای فرشته سیه بال، خوف‌غریبی جوسلین را در بر گرفته بود:

«منظورم این نبود که...»

«گفتم که منظورت را می‌فهمم.»

«چیزی مرا مجبور به گفتش کرد، چیزی خارج از اراده‌ام.»

راجر خود را روی تخت افکند:

«وقتی که تند باد بعدی شروع شود، این گفته‌ات را به یاد خواهم

آورد. چشم در مقابل چشم.»

«می‌توانی بروی، تو هنوز جوانی.»

«به کجا بروم؟ دیگر چه کسی مرا استخدام می‌کند؟ چه کسی با من

کار می‌کند؟ تو هر چه هست می‌طلبی، نابودی کامل، مگر نه، پدر؟»

«راجر، خدا همیشه و همه جا با ماست. این را می‌دانستم، اما اکنون

چیزهای دیگری تیز می‌دانم. یا بهتر بگویم، هیچ نمی‌دانم. نه. هیچ چیز.

ذهن و اندیشه آدمی چیست؟ آیا همه ساختمان و گوشه و کنار سردابه‌های

تاریک را هم شامل می‌شود؟»

همان وقت زن، با پیراهن قرمز، بار دیگر به اتاق وارد شد. سیاه

چشم و پرگو. وقتی که از اتاق بیرون رفت، صدای خنده و گفتگو

شنیده شد.

«چه خبر است، راجر؟»

«مردم پشت در جمع شده‌اند.»

«ببین، اگر او چیزی در این مورد می‌دانست، چه می‌توانم بگویم؟

راجر، مسئله پیچیده‌ای است. سردابه تاریک ذهن من از مشکل او و از وضعیتش آگاه بود. منظورم این است که می‌دانست پنگال عین است و با این همه ترتیب ازدواج آن دو را داد. فکر می‌کنم به گیسوی او مربوط می‌شد. آن طره‌های آتشین، که چهره ظریف و رنگ پریده‌اش را در بر می‌گرفت، پس از ازدواج دیگر چنان نبود. اما بعدها، وقتی که نیمه برهنه کنار ستون ایستاده بود و ملتمسانه در آن سوی شبستان به تو می‌نگریست، نقش پیکرش و نگاهش چون میله‌ای سوزان چشمانم را گداخت. و بعد او مرا جادو کرد. باید چنین کرده باشد، نکرده است؟ به همین علت، به هر قیمتی که شده می‌خواهم بدانم که او چگونه موجودی بود. چون اگر او می‌دانست، می‌دانست بر سر شوهرش چه آمده است، و اگر احتمالاً بدان رضایت داده بود... هیچ وحشتی به پای آن نخواهد رسید. و البته یک چنین موجودی می‌تواند مرا هم جادو کند.»

«از چه حرف می‌زنی؟»

«کاملاً واضح است، از او. چه مشتاقانه به جستجویش می‌رفتم. او دوان دوان می‌آمد و بعد می‌ایستاد. یک بار زانوی خراشیده شده‌اش را با باریکه‌ای که از لباس خود کنده بودم بستم. خوب، حالا به چه نتیجه‌ای می‌رسیم؟ مدتها بعد، وقتی که دانستم تا چه حد در دامی که من گسترده بودم گرفتار شده است، سعی کردم بنشینم و برایش توضیح بدهم.»

«تو؟»

«هرگز از من چیزی نمی‌گفت؟ خوب، مهم نیست. من او را نیز بر سر این کار قربانی کردم، و آن هم به عمد. می‌دانی راجر، دعاها مستجاب می‌شوند. وحشتناک است. او پس از مرگش به سراغم آمد و مرا افسون کرد. جادویم کرد: در لحظه دعا گیسوی زنی چشم را پوشاند! آن

هم گیسوی زنی مرده، به یک شوخی می ماند. مگر نه؟»
 «شوخی؟»

«باید طریقی از زندگی وجود داشته باشد که در آن هر گونه عشق و محبتی خوب و پسندیده است! جایی که یک نوع از عشق نمی تواند با نوع دیگر به رقابت برخیزد بلکه بر آن می افزاید و کاملش می کند. ذهن و اندیشه آدمی چیست، راجر؟ آخر از چه چیزی تشکیل شده است؟»
 «بدان مقصودی که می خواستی رسیدی، دیگر برو.»
 «دیگر برای ما چه اهمیتی دارد؟»

«افکار آشفته و مغشوشی دارم. آخر من بسیار دوستش می داشتم. مثل دخترم، متوجه می شوی؟ بعد از مرگش...»
 «بس کن دیگر، برو.»

«برای بیان آنچه می خواهم بگویم به سه زبان نیاز دارم تا سه چیز مختلف را همزمان توضیح دهم. من آنجا بودم. یادش می آید؟ فقط می خواستم کمک کرده باشم. شاید هم چیزهایی حدس زده بودم. در کلبه اش روی زمین افتاده بود و سرش را که بالا گرفت، مرا بر درگاه در ایستاده دید، در لباس تمام رسمی، ریس کلیسا، کشیش، متهم کننده، مرا دید که به او می نگرم. من به کمکش رفته بودم. فقط همین، اما دیدن من او را در هم شکست. او را کشت. با اطمینان کامل می گویم که من با حضور خود در آنجا، انگار که گلویش را به دست خود بریده باشم، او را کشتم.»
 صدای پای راجر میسون را شنید. نفس داغ و شراب آلوده اش را بر گونه اش احساس کرد.

«برو بیرون.»

«چرا متوجه نیستی؟ به همین علت است که باید همه چیز را بدانم،

راجر من او را کشتم.»

معمار ناگهان فریاد بلندی سر داد و جوسلین را به یکسو پرتاب کرد.

«برو بیرون! برو بیرون!»

در باز شد و همان دستهایی که او را به آنجا آورده بود بیرونش کشانده با یک حرکت سریع به سوی پله ها پرتابش کردند. جوسلین با هر دو دست نرده پلکان را چسبیده بود. زانوهایش بر لبه اولین پله قرار داشت:

«لاشۀ کثیف و متعفت را از این جا ببر.»

تنگ پر از شراب از بالای سرش پرواز کرد و بر دیوار مقابل اصابت کرد. چهار دست و پا از پله ها پایین خزید و خود را به سنگفرش چرب و کثیف پیاده رو رسانید. پشت سرش صدای فریاد راجر میسون را می شنید:

«امیدوارم که پوستت را زنده زنده بکنند.»

اما نفرین معمار در توفانی از جیغ و داد و همه محو شد. جمعیتی که آنها را محاصره کرده بودند فریاد می زدند و چون سگ شکاری به هنگام تعقیب شکار روزه می کشیدند. جوسلین کنار دیوار ایستاد. در اطرافش دستها و پاها و چهره ای تیره دیده می شد. چشمش به کوچه تاریکی افتاد و در حالی که ردایش را از پشت سر می کشیدند خود را بدان سو کشانید. صدای پاره شدن جامه اش را شنید. دستهایی او را در هوا بلند کردند. از حلقوم تعقیب کنندگانش صدای عرعر و واغ واغ بلند بود. هر کس به طعنه صدایی می آفرید. با آرواره های از هم گشوده و دهانی که از گوشه هایش بزاق دهان می چکید آماده دریدن و پاره کردن بودند. از ته دل فریاد بلندی سر داد.

«فرزندان من! فرزندان من!»

فریادها و زوزه ها افزایش یافت. در دریایی از ابراز نفرت و لعنت و

نفرین غرق شده بود. با مشت و لگد او را می‌کوبیدند. در آن میان صدایی آشنا را تشخیص داد. صدای آیوو. دانست که او و دوستانش این گله سگهای شکاری را به جلو می‌رانند.

«هو! هو! هو!»

با صورت نقش بر زمین شد. از گوشه چشم به پاهای دور و برش و به نوری که از لای دری نیمه گشوده بر پیاده رو کیف می‌تابید خیره شد. سپس سر و صداها کاهش یافت. به تدریج پاها دور شدند. در سکوتی که احاطه اش کرده بود صدایی به گوشش رسید. صدای یک زن:

«یا مریم مقدس! پشتش را نگاه کن.»

پاها بر سرعتشان افزوده و از تیررس نگاهش ناپدید شدند. صدای دور شدن آنها را می‌شنید. شتابزده می‌گریختند، می‌دویدند، و بر قله سنگهای پیاده رو فرو می‌غلتیدند. دری که از آن نور به بیرون می‌تابید بسته شد.

مدتی همانطور لرزان و نیمه بیهوش بر زمین افتاده بود. عاقبت به سوی دیوار خزید و با خود گفت برهنه‌ام، انتظارش را هم داشتم، با تقلای بسیار و آهسته آهسته به سوی نقطه‌های پریده رنگ نور که در خیابان «های» سو سو می‌زد به راه افتاد.

گهگاه توان از کف می‌داد و از دیوار کنده می‌شد و در جوی آب می‌افتاد ولی بار دیگر بیرون می‌آمد و خود را به دیوار می‌رسانید. یک بار هم با سر به درون جوی افتاد. در تقاطعی که کوچه تنگ به خیابان «های» می‌پیوست، بر زمین افتاد و دیگر نتوانست بلند شود. هیچ نفهید که چه وقت پوششی بر او افکنده شد. لبه دامن قرمز آن زن و نعلین پدر آدم را هم ندید. فقط احساس کرد که دستهایی به ملایمت لمسش

کردند و صدایی چون ریزش مداوم آب باران به داخل جوی، بی وقفه
پرگویی می کرد. آن گاه در فضایی تیره، و بر فراز تکه ابرهایی سیاه
رنگ شناور گردید.

فصل دوازدهم

بار دیگر که چشمانش را گشود، طاق ضربی را دید. پس هیچ چیز تغییر نکرده بود، اما او وارد مرحله دیگری از زندگی شده بود: احساس تعلیق؛ روح جدا افتاده از جسم در اتاق پرسه می زد و همین امر موجب کمرختی و کاهلی و نیز وحشت می شد. در خلسه و بی خبری فرو می رفت. به خود که باز می آمد مفاکی تیره دهان می گشود و می بلعیدش. هر بار که آرام آرام هشیاریش را باز می یافت، شگفت زده از خود می پرسید که چه پیش آمده است؟

«من در آن هنگام کجا بودم؟»

و پاسخ را از پیش می دانست:

«در هیچ کجا.»

مایع تلخی می نوشید. می دانست افیون موجود در این مسکن، به وی اجازه می دهد تا بر فراز جسم واژگون مانده بر بستر، شناور شود، چهره هایی هم بودند که ما بین او و جسم نیمه مدھوشش حایل شده بودند، یکی در دهان نیمه بازش نوشابه مخدر می ریخت و آن دیگری، پدر آدام

بود که اینک چهره اش، و خطوط ظریف آن با وضوحی کامل و از نزدیک دیده می‌شد. اما او نمی‌توانست عمق مفاکی را که در آن سر نگون می‌شد و یا مدت زمان معلق ماندنش را تخمین بزند؛ فقط هر بار که چشمانش را می‌گشود بی آن که حیرت کند، متوجه می‌شد که عبور نور خورشید یا سایه از زوایای مختلف طاق ضربی، چون ساعتی دقیق عبور زمان و لحظه‌ها را مشخص ساخته است. گاه بی‌نیاز از تفکر و تخیل، از روحی که بر فراز جسمش شناور بود از هستی‌یی که بر بستر افتاده بود آگاه می‌شد و می‌دانست که همه کوشش خود را صرف مهار کردن فراز و نشیب دردناک قفسه سینه و دنده‌ها می‌کند که بی‌وقفه اما با عجز و ناتوانی بسیار انجام می‌پذیرفت. در قفسه سینه قلبش چون پرنده‌ای گرفتار، پر پر می‌زد و می‌تپید. و روح او فقط هنگامی به پایین کشانده می‌شد و به داخل آن جسم باز می‌گشت که یکی از کشی‌های پرستار، آن را جهت مذاوا یا معاینه لمس می‌کرد. یک بار مکالمه ما بین دو نفر را در کنار بسترش به وضوح شنید، و فقط به مفهوم چند کلمه در پایان جمله پی برد:

«از دست رفته است، سل پشت و ستون فقرات به کلی...»

«نه، هیچیک از اینها نیست. قلبش را ملاحظه بفرمایید؟»

و روح همچنان در آن ساعات و دقائق مبهم و تار، بر فراز پیکر نیمه‌جان یا در درون آن مفاک تیره معلق می‌ماند و او در افکاری گنگ دست و پا می‌زد. زمان از حرکت باز مانده بود و ابدیت را می‌مانست. و در آن حال زار نقشها و تصاویری می‌دید که از تماشایشان چیزی سر در نمی‌آورد. دیگر کلامی بر زبان نمی‌آورد چرا که سخن گفتن در مورد آن همه گفتنی آن هم فقط با یک دهان کاری بسیار پیچیده و طاقت فرسا می‌نمود. تلاشش محدود شده بود به گریز از فرو افتادن درون جسمی که

چون یک دام در آن پایین قرار داشت، و هم چنین رهایی از مغاک که در کمینش نشسته بود و بارها در عمق سیاهی آن سرگردان شده بود. گهگاه و پس از مدت زمانی که چندین قرن را می نمود، از پشت پرده ضخیمی از مه، جد و جهدی طولانی برای بررسی و تماشای دقیق سقف به عمل می آورد. خود را به سمت جسم، به درون آن دهانه سنگی پایین می کشاند و سپس سنگ را خرد می کرد و می شکافت و هوایی را که به شکل یک سؤال شکل گرفته بود با زحمت به بیرون پرتاب می کرد:

«سقوط کرده؟»

آنگاه پدر آدام، با خطوط آشکار چهره، و با لبخندی بر لب بر بسترش خم می شد و به او پاسخ می داد:

«نه هنوز.»

با دقت چشمان آبی پدر آدام و دهانی را که با لبخندی مختصر، به چین و چروک گونه ها می پیوست، بررسی می کرد، و آن گاه که چهره آهسته از برابر نگاهش می لغزید و ناپدید می شد، سرگرم تماشای چیزی می شد که جانشین چهره پدر آدام شده بود - میله سنگی سقف، و شاید هم مگسی که بر آن فرود آمده بود و در تلاش بود تا جزئیات کاری ناچیز و بی مقدار را انجام بدهد.

سر انجام زمانی فرا رسید که اندیشه فرار و سنگ قبری مناسب، ذهنش را به خود مشغول داشت. با زحمت بسیار موفق به بیان این فکر و احضار پیکر تراش لال شد. پس از چندین بار فرو رفتن در مغاکهای تیره و به خود آمدن ها، عاقبت منظورش را به مرد لال تفهیم کرد. می خواست خودش باشد، سرا پا برهنه، بی هیچ پیرایه و شائبه ای، پیکری که مرگ، ردا، و گوشت تنش را به تاراج برده است، اسکلتی بر پشت افتاده، زار و نزار و

پیچیده در پوست نازک تن با سر به عقب فرو افتاده و دهان به حیرت بازمانده، به ملحفه اش چنگ زد و آن را کنار کشید. مرد لال به منظورش پی برده بود. برهنه اش کردند، و در حینی که بار دیگر چون توده ای شناور از جسم خود دور می شد، جوان پیکر تراش با چهره ای لبریز از نفرت و انزجار اندامش را ترسیم نمود. پس از گذشت یکی دو قرن، پیکر تراش رفته بود، و مگسی بر طاق ضربی پاهایش را به هم می مالید.

یک بار صداهایی در اتاق چیزی زمزمه می کردند. در اتاقش شمعهای مومی روشن بود و نیز اندکی از روغن مقدس، او بر فراز مراسم تدهین که نه به او بلکه به آن جسم سنگین و بی ثمر مربوط می شد، شارو ماند، در فضا غوطه می خورد و سپس مفاکی دهان گشود و بلمیدش. می توانست صدای وزش باد و باریدن باران را بشنود و نیز صدای لرزیدن پنجره را در قاب کهنه اش. و سپس سردابه را به یاد آورد. و موشهای درشت تیزدندانی را که در آن لجه متعفن می زیستند. خوف و وحشت ناشی از این یاد آوری او را به درون جسمی که به سختی نفس می کشید پرتاب کرد.

«میسون، راجر میسون.»

چهره هایی بر دهانش خم شدند، با ابروانی بالا افکنده، استفزارکان، جملاتی طولانی و نامفهوم بر زبان آورده شد:

«راجر میسون!»

به یکباره نفسهای تند و کوتاه سرعت خود را با کندی افکاری که از دهنش می گذشت تطبیق داد. بالا و پایین رفتن معمول قفسه سینه اش کاهش یافت و آن چنان آرام گرفت که ناگهان در ورطه ای از وحشت سقوط کرد. و سپس دستهایی را لمس کرد، بلند شد و در بستر نشست. اما کی و چگونه بود که دوباره بر پشت دراز کشیده و به میله سنگی به جایی که اشعه

خورشید بر خطوط موازی سقف می لغزید، خیره مانده بود، هیچ نمی دانست.

«من در آن هنگام کجا بودم؟»

چهره ای ما بین او و نور خورشید حایل شد. سفیدی چشمان آن چهره را رگهای قرمز پوشانده بود. بر او خم شده بود، می لرزید و گیسوان سیاه آشفته اش چون مارهایی که چنبر بگشایند بر سر جوسلین فرو می ریخت. در هجوم این زن خشونت و خشم وحشیانه ای وجود داشت که جوسلین را مقهور خود کرده بود و نمی توانست واکنشی داشته باشد.

«در کلبه کنار حیاط، در میان پیازها و کیسه گندم...»

چگونه خود را از این همه شور و شر زندگی رها سازد؟ چگونه؟ به دهانی گشوده می ماند که حریصانه همه چیز را می بلعد و فرو می دهد و با این همه زن خوبی است.

«... بر روی دستها و زانوهای یک سر طناب هنوز به دور گردنش بود، و آن سر دیگر از تیر شکسته بام آویزان بود. همیشه می گفت که سخت ترین نکته حرفه اش تخمین زدن مقدار فشاری است که خرد می کند و در هم می شکند. گرچه خدا می داند که...»

جوسلین با ذهنی که دیگر همه چیز را حقیر و ناچیز می یافت به خود گفت «خدا؟ اگر می توانستم زندگی را از نو آغاز کنم، خدا را در میان مردمان و لمیده در کار آنان می جستم. اما اکنون سحر و جادو او را نیز فرا گرفته است.»

«در سکوت کامل کار آتش می نشیند، کور و کر و لال، سرش به یکسو خم شده. من باید همه کارهایش را انجام دهم. می فهمی؟ مثل یک نوزاد، عاجز و ناتوان شده.»

جوسلین بی آنکه به گفتگو و اتفاقی که در پیرامونش می گذشت علاقه ای داشته باشد دستهای پدر آدام را دید که آهسته آن زن را از کنار بسترش دور کرد، صدای حق حق بلند گریه اش که ابتدا در اتاق و بعد در راه پله به گوش می رسید به تدریج محو شد. در حالت خاصی فرو رفته بود، چهره راجر میسون را می دید که از دسترس او دور بود و تار و کود کان خردسال را روی علفهای حیاط کلیسا و نیز پنگال را که قوز کرده در زیر ستونها در شب طولانی خود هشیار و مراقب، بیدار باقی مانده بود، سکوهای سنگی و هشت ضلعی های خُرد شده را هم دید و سنگینی و فشار آنها را بر دوش ناتوانش احساس کرد.

در اندیشه ای دور و دراز فرو رفت و بعد با خود گفت بس است، بس است، دیگر نمی توانم. دیگر نسبت به آنها و خودم هیچگونه احساسی ندارم.

یک نفر چیزهایی زیر لب زمزمه می کرد و صدای جرنج جرنج شیئی فلزی به گوش می رسید. بار دیگر چهره پدر آدام به وی نزدیک شد. جوسلین باز و بسته شدن لبهای او را تماشا می کرد اما آن چنان خسته بود که مفهوم آن کلمات را در نیافت.

چشمان آبی مژه بر هم زد و در اطراف پلکها چین و چروکهای ریز و درشتی پدید آمد. لبها بار دیگر باز و بسته شد. این بار، فرو رفته در سکر داروی مخدر، توانست صدای پدر آدام و مفهوم کلامش را قبل از محو شدن در زیر طاق ضربی تشخیص بدهد:

«جوسلین.»

فهمید که بر صفحه ساعت هستی اش، آن جابجایی عظیم عقربه ها انجام پذیرفته و لحظه موعود فرا رسیده است. در نظرش به مرگ تسلیم شدن

نیز چون خوردن و نوشیدن و استراحت کردن که یکی از پس دیگری به طور طبیعی انجام می گرفت، بسیار آسان می نمود.

احساس آزادی می کرد. آن چنان رها گشته بود که افکارش چون اسب لگام گسیخته چهار نعل می تاخت و از ارا به ای که به دنبال می کشید دور می شد. بدین امید که شاید در واپسین دم از جادو و افسون رها شده باشد، به بالا نگرست و دید که در آسمان، طره گیسویی آتشین و پر چین و شکن، لابلای ستارگان می درخشید و جرعه می زند، و بلندی برج گرز مانند اش، تا حلقه ای از آن گیسو ارتفاع یافته بود. با خود گفت به، چنین است. اگر وقت بیشتری برای تفکر می داشتم این نکته، این پلی که زمین را به دروازه جهنم متصل می کند، همه چیز را بر من آشکار می کرد. زیر لب کلمه ای به پدر آدم گفت:

«برجیس.*»

نگرانی و تحیر بر لبخند پدر آدم سایه افکند. اما دیری نپایید که لبخند او حالت معمولی خود را باز یافت.

«قدیس؟»

با وجود افزایش درد و ضعف و یحالی شدید، قفسه سینه پر دردش منقبض شد و سعی کرد تا بخندد. اما وحشتی ناگهانی متکوبش کرد و مجبور شد چون شعبده بازی تردست توازنش را برقرار کند تا در این اندک زمان که از زندگیش باقی مانده است متعادل زیسته باشد. نسبت به پدر آرام محبتی در خود احساس کرد و خواست به او هدیه ای بدهد؛ پس قوای باقیمانده خود را به یاری طلبید و به نجوا گفت:

«قدیس.»

پنداشت: آیا مردن بسیار طبیعی تر از زیستن نیست؟ چه چیز می تواند دردناکتر و غیر طبیعی تر از تپیدن قلبی باشد که در قفس سینه از شدت وحشت و هراس چون شعله ای سوزنده بالا و پایین می جهد؟
«جوسلین؟»

با خود فکر کرد این نام از آن من است. با شفقت و مهر به پدر آدم نگریست، زیرا پدر آدم نیز در شرف مردن بود و دیر یا زود صدایی با همین لحن و گویی که کودک کی را مخاطب قرار می دهد در کنار بسترش می گوید «آدم» بی آنکه به ردای کشیشی اش اعتنایی بکند و بی آن که بداند ردا از پس ردا تا به کجا رسیده است. فردا یا پس فردا، با آن چکش نقره ای سه ضربه آهسته بر پوست نازک پیشانی پدر آدم نیز خواهند نواخت و... حافظه اش دوباره می تاخت و از وی دور می شد. برای نخستین بار پی برده بود که پدر آدم چه مخلوق نازنین و فوق-العاده ای است. او را دید که سراپا در پوستی شبیه به چرم کاتبان، پوشیده شده است. پوستی که اینجا و آنجا کشیده شده بود و بر نوک این تخته پوست یک کپه موی کم پشت دیده می شد و استخوانبندی نامتناسب و نامعمولی آن را از عرض و طول گسترده بود. سپس، گویی خوابی و پنداری ما بین او و پدر آدم حایل آمده باشد، همه مردم را دید که از برابرش می گذشتند، برهنه بودند، مخلوقات عجیب با پوستهای نازکی که به کار کتابت می آید، به رنگ قهوه ای روشن که بر گرد میله ای، لوله می شود. آنها را دید که چون جزوه های صحافی نشده ای که بر هر ورقش چیزی نوشته شده باشد پراکنده بودند، و بر پوست حیوانات مرده آرام قدم می زدند، یا عجولانه از این سو به آن سو می گریختند. و او با کلماتی که هرگز نتوانست بر زبان آورد، به تلاشی جانکاه جهت توصیف و تشریح این

تصویر پرداخت.

«چقدر امیدشان به وجود جهنم آلوده به نخوت است. هیچ کاری از معصومیت کامل برخوردار نیست. فقط خدا خودش می داند که خدا کجاست.»

بازوانی به زور او را از بستر به پایین می کشاند. ناگهان در مغاکی تیره فرو افتاد. وحشت زده از دل تاریکی بیرون جهید تا پایان آن همه را به چشم ببیند.

«جوسلین، اینک، ما کمکت می کنیم تا به بهشت بروی.»

با وجود خوف و وحشتی که لرزه بر هستیش افکنده بود، با خود اندیشید. شما که مرا در لباس آخرت می پیچید و رفتن را به بهشت تضمین می کنید، شما که فقط تا فردایی دیگر فرصت زیستن دارید، آخر بگوید که درباره بهشت چه می دانید؟ بهشت و جهنم و برزخ کلماتی کوچک اما درخشانند، همچون قطعه جواهر که در ته جیب پنهان می کنید تا در جشن و شادمانی بیرون بیاورید و بر خود بیاویزید. امروز هم مثل هر روز دیگر و برای مردن روز تاریک و غم انگیزی است. و بهشت برای من چه مفهومی می تواند داشته باشد؟ چگونه می توانم در حالی که با یک دست آن زن و با دست دیگر آن مرد را به دنبال می کشم به بهشت وارد شوم؟

«موافقی مراسم را شروع کنیم؟»

در این معامله یک چکش سنگی را با زندگی چهار انسان معاوضه کرده ام. ناگهان دریافت که لحظه به لحظه نفس کشیدنش دشوار تر می شود و باید هوا را بیلعد و با شدت به درون سینه اش بفشارد. دستهایی عمودی نگهش داشته بودند تا بتواند راحتتر نفس بکشد. سینه اش سبکتر، اما وحشت بر او مستولی شده بود. از میان وحشت فزاینده ای که اتاق از

آن لبریز بود، دو چشم درشت خیره خیره به وی می‌نگریست. اجسام و اشیای درون آن اتاق زیر و رو می‌شد و از هم می‌پاشید، جز آن دو دیده ثابت که چشم در چشمش دوخته بود. در مقابل این نگاه خیره، جوسلین چون ساختمان فرسوده‌ای بود که عنقریب می‌باید فرو ریزد. آن دو چشم از گوشه‌ی اتاق به درون می‌نگریست. خیره در چشم هم نگاه می‌کردند. چشم در برابر چشم. با زحمت بسیار هوا را بلعید و با نگاهی به آن دو چشمی آویخت که تنها چیز ثابت و پایدار در هستی می‌نمود.

هر دو چشم به سوی هم لغزیدند، یکی شدند. یک پنجره. روشن و گشوده بر پهنای هستی، که سطحش را در وسط چیز تیره‌ای همچون یک خط عمود، به دو نیم تقسیم کرده بود، و آن چیز، ثابت و صامت، محاصره شده در آبی آسمان، بی صدا می‌نالید و می‌گریست و به طور عمودی اوج می‌گرفت و به نقطه‌ای در فراسوی آسمانها می‌شتافت. چون دوشیزه‌ای ظریف و نازک اندام بود. بلوری شفاف و یا ساقه‌ای روییده از دانه‌ای به رنگ گل سرخ. و اینک مانند آبشاری در پرتو نور خورشید، می‌درخشید و برق می‌زد، اما آبشاری وارونه، که از پنجره به بالا جاری بود و بر پهنه آبی آسمانهای ناشناخته فرو می‌ریخت. شیره گلگون رنگ آن دانه، تبدیل به آبشاری شده بود از مسرت و شادکامی که می‌لغزید و سرفراز و بی وقفه و بدون ترس از آنکه چیزی بتواند سد راهش شود تا بی نهایت گسترش می‌یافت.

ناگهان وحشتی عظیم، چون ضربه‌ای محکم و تبه‌کننده بر وی فرود آمد و اعماق هستیش را لرزاند و سپس او را در چنبر خود گرفتار کرد. پنجره به تکه‌های کوچکی تقسیم شد و در مقابل چشمانش به رقص درآمد. بینایی اش را از دست داده بود و جز تاریکی مطلق نمی‌دید. اما هیچ چیز

حتی ناینبایی نیز مانع نبود تا آن شگفتی و هراس سهمناکی را که از پنجره به درون می‌خزید و هر دم به وی نزدیکتر می‌شد، نادیده بگیرد.

«و اینک... دیگر هیچ چیز نمی‌دانم.»

و هنوز هم بازوانی چرخه آن اهرم شگفت‌انگیز و سهمناک را می‌چرخاند: پایین‌تر، پایین‌تر. اما افکار سرکش و سوزانش همچنان جرقه می‌زد. خستوان فریاد می‌زدند و هستی ندا در داده بود: «من ایمان دارم، جوسلین، من ایمان دارم.»

وای که این همه چیست؟ هراس و شاد کامی، چرا همزاد یکدیگرند، و چگونه درهم می‌آمیزند و یکی می‌شوند؟ و چیست آن جرقه‌ای که می‌جهد و چون پرواز پرنده‌ای کبود بال بر فراز آب، لحظه بعد ناپدید می‌شود؟

«اشارتی بکن که دال بر تسلیم و ایمان باشد.»

در موجی این چنین عظیم و کوبنده، در مدی که هر دم ارتفاع می‌یابد، یا همچون پرنده‌ای که به پرواز در می‌آید، در ظلمتی هراسناک، تقلا می‌کند و فریاد و فغان از نهاد برمی‌کشد، تا در پشت سر کلماتی نامفهوم و اورادی جادویی باقی گذارد...

«به آن درخت سیب می‌ماند!»

پدر آدام بر بستر خم شده بود، چیزی در نمی‌یافت. اما لرزش آشکار لبها را می‌شد که به خدا! خدا! خدا! تعبیر کند. پس او از سر رحمت و شفقت نان متبرک را بر زبان مرد مرده نهاد.

نقد و بررسی برج

در اروپا به خصوص در آلمان و کشورهای اسکاندیناوی افسانه‌ای در بارهٔ کلیساهای جامع مشهور وجود دارد که در آن سازندهٔ گنبد رفیع یا برج بلند از عظمت ساختهٔ خود و احتمال فرو ریختنش دچار چنان وحشتی می‌شود که خود را از بالای آن به زیر می‌افکند. ایسن* وجود چنین افسانه‌ای را ناشی از این باور می‌داندست که برپا دارندهٔ هر بنای مرتفعی باید تاوان بلند پروازی و اهانت به حریم آسمان را بپردازد.

رمان برج یاد آور افسانه‌ایست که به بنای برج بلند کلیسای سالزبوری* نسبت می‌دهند. بنابر عقیدهٔ منقدان و معماران، اگر از کلیسای جوسلین نقشه‌ای تهیه شود، با اندک اختلافی بر نقشه کلیسای سالزبوری منطبق است. با این تفاوت که کلیسا و برج جوسلین فاقد شالودهٔ لازم است اما کلیسای سالزبوری که برج و بنای مخروطی شکل ۴۰۰ پایی آن به ارادهٔ رییس این کلیسا و بر خلاف میل معمارش در قرن چهاردهم میلادی

* Henrick Ibsen (1828 ~ 1906)

* Salisbury

بنا گردید، روی یکی از محکمترین و مقاومترین لایه های زمین در جهان قرار دارد. گلدینگ که هفده سال مدیریت مدرسه ای را در سایه این کلیسا به عهده داشت، در خلق رمان «برج» از آن الهام پذیرفته است.

سودای بر پا داشتن برجی که به حریم آسمان راه یابد، در تاریخ و ادبیات، پیشینه ای کهن دارد. از برج بابل* گرفته تا نمایشنامه برد* اثر ایسن و نیز نمایشنامه صخره اثر تی. اس الیوت**، که معتقد بود استفاده و تکرار «اسطوره» در ادبیات دستاویزی جهت ضبط تداوم حالات و احساسات و تجارب انسانی در ادوار مختلف است.

صخره ماجرای کلیسا ساختن کافران است. عده ای کارگر ساختمانی، در بی ایمانی محض، و با بی تفاوتی کامل نسبت به مفهوم کاری که انجام می دهند، به دلایل دنیوی و مادی، در کار ساختن کلیسای بزرگی

* کتاب عهد عتیق: سفر پیدایش. باب یازدهم. ص ۱۴

و تمام جهان را یک زبان و یک لغت بود. پس گفتند بیایید برای خود بنا نهیم برجی را که سرش به آسمان برسد تا نامی برای خویشتن پیدا کنیم مبادا بر روی تمام زمین پراکنده شویم. و خداوند گفت همانا قوم یکپست و جمیع ایشانرا یک زبان و این کار را شروع کرده اند و الان هیچ کاری که قصد آن بکنند از ایشان منتفع نخواهد شد. اکنون نازل شوم و زبان ایشانرا در آنجا مشوش سازیم تا سخن یکدیگر را نفهمند. پس خداوند ایشانرا از آنجا بر روی تمام زمین پراکنده ساخت و خداوند لغت تمامی اهل جهان را مشوش ساخت.

۲۰

* Brand - 1866

** T. S. Elliot. The Rock, 1934

از این شاعر آمریکایی، کتاب شعر «سرزمین هرز» (۱۹۲۲) را بهمن شعله ور به فارسی ترجمه کرده است.

هستند. در این میان تنها اتل برت* سرکارگر آنهاست که بر مفهوم کارشان وقوف دارد و می گوید:

لازم نیست حتماً به خدا معتقد باشی، اما باید به ساختمان اعتقاد داشته باشی. این توی آسمان سالهای سال دوام می آورد... و وقتی من و تو خاک شده ایم، هنوز سر جای خود باقی ست.

در نمایشنامه برند نیز، رییس کلیسای دهکده ای که خود را بر گزیده خدا می داند از کوتاه بودن سقف کلیسایش شکایت می کند: «در زیر این سقف، روح آدمی نمی تواند اوج بگیرد.» برند کشیش جدی، عبوس، سرسخت و انعطاف ناپذیری است که همه نزدیکان و ساکنان حوزه کشیش نشین او باید به فرمان و اراده و در چار چوب اصول عقاید او چون قدسین زندگی کنند. در راه ساختن کلیسای جدید، علاوه بر پدر و مادر، از قربانی کردن پسرش نیز پروایی ندارد. اما پس از اتمام بنا، هیچ چیز تحسین برانگیزی در آن نمی یابد.

از نظر ایسن، لیوت، و گلدینگ، ساختن خانه ای برای خدا و شکل بخشیدن به تصور انسان از ابدیت، بهای گزافی می طلبد.

رمان نویس نیز، مانند هر هنرمند دیگری (نقاش، مجسمه ساز و آهنگساز) می تواند به سوژه واحد و تکرار شده ای پردازد و بدین تمهید اهمیت تکنیک و سبک و اندیشه را بنمایاند. در قلمرو قلم، چنین اقدامی قدرت و تبحر و تهور بسیار می طلبد و در بسط و گسترش ادبیات نقش عمده ای دارد.

گلدینگ در رمان برج بسیار متهورانه و شاید هم به کنایه - در عصر آسمان خراشها و پروژه های فضایی - سمبول نه چندان بکری چون برج را به عنوان سمبول اصلی این اثر انتخاب کرده است که در صورت کوچکترین

خطای نویسنده، شکل سخت مبتذل و کلیشه‌ای به خود می‌گرفت.

جوسلین کشیش عالیرتبه و رییس کلیسای جامع که خود را از سلسله انبیا و قدیسین می‌پندارد، به پدر خود در آسمانها قولی داده است و اینکه باید به آن عمل کند. او اهل عمل و دارای اراده خلل‌ناپذیر و آهنین است. جوسلین می‌خواهد بر سرنوشت خود غلبه کند، و این غلبه بر سرنوشت را «تقدیر الهی» می‌نامد و اطرافیانش نیز باید به سرنوشتی که او برایشان مقدر کرده تن در دهند. اما پس از پی بردن به حقایق اعتراف می‌کند: «هر چه هست از روی نقشه‌ای دقیق و با یک طرح کامل پیش می‌رود.»

کلیسای جامع، خانه جوسلین و انجیل سنگی اوست و برج حد ممکن نیایش او به درگاه پروردگار. برج در ضمن نشانه تمایلات جنسی به شدت سرکوب شده اش نسبت به گدی، همسر جذاب و موقرمز پنگال است. اما به شیوه معمول گلدینگ که هر کلامی پڑواکی و هر سمبولی دست کم دو مفهوم کلی متفاوت دارد، جوسلین کلیسا را نه تنها به شکل «مردی به پشت خوابیده» که به صورت جسم خود نیز می‌بیند.

شیستان رانهای به هم فشرده، و دو قسمت چلیپایی کلیسا، باروهای گسترده اش را می‌مانست که صلیب وار گشوده باشد. بدنش شاه نشین همسرایان بود و نمازخانه بانو... سرش را تشکیل می‌داد، علاوه بر این، برج جدید گویی بر اثر انفجار با آتشفشانی از دل بنا بیرون هیده باشد، چون تاج شاهان، با شکوه تمام جلوه‌گری می‌کرد.

در خواب نیز خود را در باتلاقی پلشت می‌خکوب شده بر صلیب می‌بیند؛ و شیطان را که در صحن کلیسا برج می‌سازد. کارگرها با نگهداشتن برج به طرز زنده‌ای در میان رانهایشان به تصویری که او از برج

دارد توهین می کنند، و هنگامی که با ماکت برج از شکاف دیوار شمالی خود را به روشنایی روز می رساند، متوجه می شود:

بیرون آمدن عجولانه ریس کلیسای اسقفی از درون دیوار، آن هم با هوس ابلهانه اش که با هر دو دست مقابل خود نگه داشته است موجب خنده و مسخرگی در میخانه های شهر خواهد شد.

در آخرین گفتگوش با میسون، اقرار می کند که خود را چون ساختمانی می بیند با سردابه های وسیع.

دومین سمبول مهم برج درخت سیب است که، در ادبیات مسیحی به اولین گناه بشر، گناه ازلی اشاره دارد*. جوسلین که هرگز کلمه گناه را در مورد خود بر زبان نمی آورد، پس از نصب میخ مقدس بر بالای برج، درخت سیب را جانشین برج می کند و در بستر مرگ، آنگاه که باید مانند هر کاتولیک مؤمنی اقرار به معاصی کند، اعتراف می کند که در انبوه شاخ و برگ آن گرفتار آمده است. رشد این درخت از همان لحظه ای آغاز می شود که «میوه حبه مانند و گندیده» ای را می بیند که به «طرزی زننده و شرم آور به لبه کفشش» چسبیده است. و او مثل همیشه،

* تورات: سفر پیدایش - باب سوم. ص - ۴

و مار از همه حیوانات ... هشیارتر بود و بزنی گفت. روزیکه از میوه درخت سیب بخورید چشمان شما باز شود و مانند خدا عارف نیک و بد خواهید بود. پس زن از میوه اش گرفته بخورد و بشوهر خود نیز داد و او خورد. آنگاه چشمان هر دوی ایشان باز شد. پس خداوند به مار گفت چونکه این کار کردی از جمیع بهایم و از همه حیوانات صحرا ملعونتر هستی بر شکمت راه خواهی رفت و تمام ایام عمرت خاک خواهی خورد. و بزنی گفت الم و حمل ترا بسیار افزون گردانم با الم فرزندان خواهی زائید و شوهرت بر تو حکمرانی خواهد کرد. و به آدم گفت بسبب تو زمین ملعون شد و تمام ایام عمرت از آن با رنج خواهی خورد. پس خداوند او را از باغ عدن بیرون کرد. م.

با ادراکی شهود مانند، در اعماق ناخود آگاهش یا در سردابه، آینده برج را چون جنگلی پوشیده و پنهان در انبوه شاخ و برگ به چشم می بیند.

سردابه، سومین سمبول مهم کتاب است. در اولین روز بنای برج با دیدن حفرة کنده شده در دیوار شمالی شبستان، اولین منفذ به دنیای تاریک و پرهراس سردابه گشوده می شود و جوسلین شگفت زده می گوید: «همیشه یک برون و یک درون وجود داشت... ولی اکنون نسیم از میانشان می گذرد.» ساعتی بعد هنگام بازدید از کلبه پنگال بار دیگر «برون» و «درون» را با هم می بیند. از این پس جست و خیزهایش از خود آگاه به ناخود آگاه شروع می شود، پرده ها را می برد و پوسته ها را می شکافد تا شاید به عمق «درون» راهی پیدا کند. و سردابه از همه چیز آگاه است. با دیدن دسته شکسته جارو به کشته شدن پنگال پی می برد و جوسلین در دادگاه تفتیش عقاید و پیش از آن که پیکر تراش او را از راز درون ستونها باخبر کرده باشد می گوید: «و آنهایی که درون بنا باقی ماندند. پنگال...». به تدریج رابطه جوسلین و سردابه نزدیکتر و نزدیکتر می شود. وقتی خبر حاملگی گدی را از راشل می شنود با یادآوری سردابه که می داند پنگال عنین است، طغیان نسبت به خود راه کج می کند و سر از غیظ و غضب نسبت به مرد مست در پیاده رو و دائم الخمرهای میخانه «سه چلیک» در می آورد و به راجر فرمان می دهد کسی را برای تنبیه آنها نفرستد و «شلاق نیز با خود ببرد.» با قد برافراشتن برج، امیال شهوانی چنان از ناخود آگاه به خود آگاهش هجوم می آورند که حتی طبیعت اطراف را نیز به گونه ای دگر می بیند:

با لذتی تمام به باریکه کشتزار و چراگاه مدور و مرتفعی نگریست که... همچون اندام نارس و سفت یک نو جوان، صاف و صیقلی می نمود... و دره های مابین رودخانه ها را که بی پروا با ماقهای

آشکارا از هم گشوده شان در کنار رودخانه لمیده بودند.

و یا،

قسمت فوقانی برج پرده ململی مه را دریده بود و خود را به درون آفتاب رسانده بود. جوسلین به گونه غریبی احساس آزادی و آسودگی خاطر کرد.

آتش، سمبولی دیگر اما مذهبی و یاد آور جهنم، از موی گدّی که گویی در تار و پود برج تنیده شده و بر گرد سرو گردن شیطان و از لبه فنجان زمین، شعله می کشد. جوسلین نشسته در مرکز این فنجان و در بالای برج با شیطان (با خود) به جنگ برمی خیزد. سنگفرش جدید چهار راه، چون آتش جهنم پایش را می گدازد. سر انجام فرشته نگهبان چون یک گل آتش پشتش را می سوزاند، و از پشت شعله های آتش به تماشای زندگیش می نشیند.

بی شبهه یک نوع خویشاوندی نزدیک و احساس مشترک مابین آن مردانی که در مقابل آتش نشسته و زندگیشان را بررسی و مفهومش را ارزیابی کرده اند، وجود دارد.

در جای جای رمان، به درخت سرو که در هنر و ادبیات مسیحی از اندوه و سوگواری حکایت می کند، اشاره می شود. در اولین روز بنای برج، انسلم در حین گفتگو در باره برج به درخت کهنسال سرو خیره می ماند. جوسلین در اولین صعودش به برج، درخت تنومند سرو را در حیات کلیسا می بیند. و به هنگام دریافت «میخ مقدس» شیطانکهار در شاخه های بلند درخت سرو زمزمه مبهم و گیج کننده ای سر داده بودند.

پرنده، سمبول دیگری در مسیحیت، کنایه از «روح القدس» و فرشتگان مقرب، نگاه بیمناک و بیزار از زمین او را به پاکیزگی آسمانها می کشاند. گر چه در روی زمین نیز گدّی را همیشه به شکل پرنده

(فرشته) می بیند: پرستویی، ترسان و لرزان با سبدی خالی که آن را چون لانه‌ای پاکیزه و منزّه اما تهی از شور و غوغای زندگی بر سینه می‌فشرد - با سقوط این سبد سوی گودال چهار راه است که برای اولین بار کلیسا بر خود می‌لرزد و لرزش ستونها آغاز می‌شود - و خانه گدی و پنگال را نیز شبیه لانه پرستو و محل دیدارهای پنهانیش را با میسون «لانه پرستو» می‌نامد. او خود را نیز در مقایسه با «پشه‌های یکروزه» کلاغی و عقابی با قدرت پرواز در آسمانهای ناشناخته می‌داند. و پیکر تراش، مجسمه‌اش را به شکل پرنده‌ای فرشته‌مانند می‌سازد. شادی چون پرنده‌ای به دلش راه می‌یابد، «گویی که راه گشوده، سوی ابرها به پرواز در آمده‌ام.» و خود را به دنیای کلاغهای کهنسال می‌رساند. اما بعدها، پس از رفتن به بام برج و آینده درخشان شهر را به چشم دیدن، پرنده‌ای را که از بالای سرش پرواز می‌کند، به یاد یحیای تعمید دهنده و کبوتری که به گاه غسل تعمید مسیح سویی پر کشید، عقاب می‌نامد. جوسلین سرشار از احساس جوانی و سرزندگی و بنابراین باور مسیحیان قرون وسطا، که اگر عقاب کهنسالی در چشمه زلال آفتاب شستشو کند دوباره جوان می‌شود و به حیات معنوی والایی دست می‌یابد، در پاسخ تمسخر پیکر تراش می‌گوید: «خوب تا آنجا که به من مربوط می‌شود، این یک عقاب است.»

اما بعدها، در آخرین نگاهش به آسمان بدون فرشته که زمانی چون

آبهای جهان که قلمرو ناخدا اهب* بود و جولانگاه آرزوها و توهمات و عرصه پیکارش با شیطان به حساب می آمد، پرنده ای را می بیند که «همه آبی آسمان را در بالهای کبودش جمع آورده بود. و چون صاعقه ناگهان درخشید و ناپدید شد.» و او به یاد همه گذشته ها و بالیدنها و به امید جبران خطاها و شاید هم به تمنای گدی، به بانگ بلند می نالد، «برگرد» و پس از برداشتن چند گام بلند به خود می گوید: «چقدر شبیه به یک کلاغ سیاه پیر شده ام.»

در برج با وجود سمبولهای معمول تراژدی مسیحی، به خصوص موقوف که تم اصلی اکثر آثار گلدینگ را تشکیل می دهد، ساده اندیشی است اگر آن را صرفاً یک رمان مذهبی، یا ضد مذهب، یا حتی ناآوارالهیستی تلقی کنیم. همچنانکه سبک گلدینگ با نوگرایی خاص خود همه سبکها را در بر می گیرد اما هیچیک از آنها نیست، اندیشه موجود در آثارش نیز گستره بیکران اندیشه و پندارهای آدمی را شامل می شود اما به تنهایی هیچیک از آنها نیست.

داستایوسکی مشکل اصلی اندیشه بشر را در نوع رابطه انسان و زندگی می داندست و گلدینگ آن را در رابطه معنوی انسان با

* در رمان معروف هرمان ملویل (Herman Melville (1819 - 1891) به نام «موبی دیک» -

ترجمه پرویز داریوش - ناخدا اهب پیرمرد سرسختی است که قدرت طلبی و جاه طلبی به ظاهر مذهبی و غیر خواهانه اش در سودای نبرد با بزرگترین نهنگ جهان که آن را «شیطان» می داند، خلاصه شده است. اهب مردان بسیاری را از ملیتها و مذاهب مختلف در کشتی وال گیری خود جمع می آورد و در پی نابودی «وال سفید یا شیطان» جز یک تن، همگی را به کام مرگ می کشاند. موبی دیک پس از جنگ جهانی اول بار دیگر اهمیت و محبوبیت فوق العاده ی یافت. م.

هستی می‌داند. او که بر پیکر اندیشه و احساسش زخم دو جنگ جهانی را دارد، انسان را به صورت حلقه‌ای ولو بسیار کوچک از زنجیر ناگسسته همه انسانها در گذشته و حال و آینده می‌بیند. اندیشه پنهان در آثارش وهراسش از سقوط این یک حلقه کوچک است که مبادا به همراه خود زنجیر هستی را به ورطه تاریکی که مخفی گاه همه زشتیها و وحشتها و غرایز اولیه و «حیوانهای اساطیری» و «موشهای تیز دندان» است، بکشانند.

سقوط انسان یا فرشته پس زمینه تراژدی مسیحی است؛ سقوط انسان و تلاش و تقلایش برای رستگاری. در پیروی از این سنت گلدینگ به پیامبران یهود، میلتون*، هاثورن* و ملویل تاسی می‌جوید. هدف هاثورن در استفاده از اسطوره های مسیحی ارائه می‌ستمی از سمبولهای مسیحی بود تا از خلال آن شرایط نامطلوب اجتماعی و اخلاقی قرن نوزدهم را توصیف کند. و ملویل با پیروی از هاثورن به این روش عمق و بعد گسترده تری بخشید. تی. اس. الیوت نیز برای نمایاندن مفاسد قرن بیستم بدان متوسل شد. و گلدینگ در پیروی از این اندیشه و سیستم ادبی، به شیوه خاص خود که در دنیای ادبیات از مرزهای مرسوم ادبی با شهادت عبور می‌کند و در دیوار محکم منتها حفره ای به وجود می‌آورد تا در قلمرو کلام به فراسوی سبک و اندیشه معمول گام نهد، از اسطوره و سمبولیسم نه تنها برای بیان حقایق و فجایع قرن بیستم، بلکه برای بیان فطرت اصلی بشر و ارتباط او با هستی سود می‌جوید.

* John Milton (1608 - 1674)

* Nathaniel Hawthorne (1804 - 1864) نویسنده آمریکایی که مرسته ترین کتابش (داغ ننگ) (The Scarlet Letter) است که توسط سیمین دانشور به فارسی ترجمه شده است.

پرداختن به دوسال از پایان عمر جوسلین، علاوه بر برشی به شیوه ناتورالیسم از زندگی، برشی از هستی نیز محسوب می‌شود: گناه ازلی بشر که جوسلین در بالای برج به تلخی بر آن می‌گرید، سقوط فرشته‌ها از آسمان پر توهّم و مقدس قرون وسطا به سرشاخه‌های درخت سیب، که بر آن نیز می‌گرید، و پرواز سریع پرنده‌ای در آبی زلال اما عاری از تقدس آسمان، که خواننده را به یاد پرواز جتهای سریع السیر می‌اندازد و ستونهای لرزان کلیسای اسقفی مریم مقدس و پذیرش این حقیقت است که «زندگی خود ساختمانی لرزان است.»

برج گرچه به ظاهر محور اصلی داستان محسوب می‌شود، اما از همان ابتدا خطر سقوط آن سایه‌پر هراسی بر رمان می‌افکند و آنچه را که طرح از آن مایه می‌گیرد، یعنی جدال مابین جوسلین و میسون را به وجود می‌آورد. گرچه جدال واقعی در سردابه جریان دارد.

جوسلین کلیسایش را «اندام نیمه مدهوشی» فرض می‌کند و از حال خود نیز نیمه آگاه است. اما بر آن سر است چون جراحی ماهر چاقویش برج را بر این پیکر نیمه بیهوش فرود آورد. او از حال خود با اشاره‌ای چون دیدن دهان خشک ناودانها که «جهنم انتظارشان را می‌کشد»، یا ستونهایی که می‌لرزند و خم می‌شوند، یا پنجره‌هایی که با نقوش اولیا و انبیا بر پیکرشان در هجوم شیطانکهای لرزند، آگاه می‌شود. همراه با جوسلین، خواننده نیز با اشاره‌ای مبهم، با کلامی، و مکالمه‌ای از پوسته نازک ماجراها گذشته و به درون رییس کلیسا و برج راه می‌یابد. برج مرکز هستی جوسلین، مظهر جاه طلبی زمینی و آسمانی و قدرت طلبی مردانه او، و از همه مهمتر عشقش به گدی است.

او بر این باور است که برج را به اراده خداوند و به رغم

کارشکنی های شیطان و عقل و منطق بشری می سازد و در این راه از دادن قربانی و به وجود آوردن هر گونه فاجعه ای پروا ندارد .

جوسلین مردم را چیزی بیش از « کرم حقیر بی مقدار » ، « پشه یکروزه » و به طور اخص وسیله ای برای رسیدن به هدف « الهی » خود ، نمی داند . در مورد مخالفان بنای برج می گوید : « بگذار همه شان نیست و نابود شوند . مهم آنست که برج ساخته شود . » اما در ساختن برج به ابزار و وسایل مناسبی نیاز دارد که مهمترینشان میسون معمار بی نظیر و نافرمان اوست . « خداوندا ، چه وسایل و ابزاری برای رسیدن به هدف در اختیار برگزیده گانت قرار می دهی ! » . خواننده از دید جوسلین - نه گلدینگ - با شخصیتهای رمان با توجه به اهمیتی که در بر پا کردن برج دارند و به فرمان او کوچک و بزرگ می شوند و عقب و جلو می روند ، آشنا می شود و خواننده پی می برد که میسون ، این وسیله ضروری مثل « خرس عظیم الجثه ای » درشت اندام و قوی هیکل است ؛ و پیکر تراش که جوسلین را « تا روز رستاخیز » همدم ملائکه کرده است ، می تواند همطراز به چشمان رییس کلیسای اسقفی بنگرد ؛ اما پنگال که آشکارا او را سرزنش کرده است قدش تا سر شانه جوسلین می رسد و پدر آدام که « فقط چیزی می برد و چیزی می آورد » ، علاوه بر ریز نقش بودن حتی از داشتن چهره مشخصی نیز محروم است . کشیهای دیگر کلیسا چون در ساختن برج مانعی بیش نیستند ، در زمینه داستان محو می شوند . خواننده فقط می داند که انسلم سر با شکوهی دارد ؛ و این اندک آگاهی را به پاس رفاقتی دیرینه کسب می کند .

پس از به اتمام رساندن بنای برج ، با افکندن نگاهی به همتهای روحانیش با خود می گوید : « اینها همه مردانی هستند حقیر ، ناچیز و

کوچک» اما سازندگان بنا «آدمکشها و دزدها و متجاوزین به ناموس...» بزرگمردانی هستند «با قد و قامت کامل» و هنگامی که از بالای برج به توده مردم که «چهره هایشان چون لکه تیره ای تار و مبهم می نمود» می نگرند، به شیوه پیامبران عهد عتیق باد را مخاطب قرار می دهد: «آخر شما مردم عامی و نادان از مفهوم این همه چه می فهمید؟» و کاملاً معتقد است که «باید قربانی داد. باید همه چیز را فدا کرد...».

او از ابتدا، با همه اهمیت سه زن رمان در ساختن برج، ارزششان را انکار می کند. لیدی آلیسون جز نامی بیش نیست. راشل را چون کرمی «از جنس خاک» می بیند و با نفرت و انزجار به ورای او می نگرند. فقط هنگامی که در شب تاریک کلیسا، راشل با بردباری و سکوت خود در ادامه بنای برج مؤثر می افتد، و قربانی دیگری به حساب می آید او را آشکارا می بیند «... در زمره شهدا و قدیسین...». اما گدی را که تا قبل از پی بردن به رابطه اش با میسون، آیت پاکی و معصومیت و با کره مقدس کلیسای اسقفی می دانست، او نیز چون شوهرش پنگال - یکی از چهار ستون لرزان و آخرین فرد از خاندان خادمان واقعی کلیسا - پس از مرگ حضورش محسوس تر و مشخص تر می شود. پس از مرگ گدی است که ستونها خم می شوند. «اراده مقهور کننده» که در هنگامه هر بحرانی با کار آیی عمل کرده است، از مصاف با خم شدن ستونها، و غلبه بر امیال شهوانی فرسوده می شود. در حالی که از حمل کلیسا با آن برج بلند می نالد، در شبستان دو ستون نزدیکتر را می بیند که «به سوی هم خم شده اند» و در خواب شیطان که موی قرمز گدی را بر گرد سر دارد، شکجه اش می دهد.

پس از مرگ گدی، در باز گشت مجددش به بالای برج نیمه تمام، ارتباط ریسمان بلندی را با «روحی سرگردان و شیطانی» تصدیق می کند و آن را چون ماری می بیند - سمبول دیگری در مسیحیت - که به صحن کلیسا راه یافته و در پای برج چنبره زده است. سپس خود را نیز «افسون و جادو» شده می یابد.

آیا جوسلین برج را برای گدی می ساخت؟ و مفهوم واقعی کاینات را در قالب برجی پرستیدن این بود تا پس از کوبیدن میخ مقدس بر بالای آن - آخرین امیدش به رستگاری - گدی را بیابد که با شیطان یکی شده «برهنه و مشتاق سوی او می لغزد». در مبارزه او با شیطان، مرگ گدی، که جوسلین خود را باعث آن می دانسته، شکستی دیگر است.

اما گلدینگ در این مرگ دخالتی ندارد. او در مورد شخصیتهايش به داوری نمی نشیند. به پیروی از هرمان ملویل که برای تعبیر و تفسیر آثارش فرمول واحدی ارائه نمی داد و به طور یکسان، همان آزادی کاملی را که برای خود و شخصیتهايش می پسندید، برای خواننده نیز قائل بود تا بتواند در روی پلّی از سمبولیسم به دو دنیای «واقعیتها و مفاهیم» در رفت و آمد باشد و به تعبیر و تحلیل دلخواه دست یابد، گلدینگ نیز با بی طرفی کامل و با حفظ فاصله معقولانه از شخصیتها و آزاد رها کردن آنها در تداوم اعمالشان، طرح را به دست جریان پر فراز و نشیب رویدادها، و تکمیل جزئیات و پرداختن به ابهامات و یا هر گونه قضاوتی را به تخیل و اندیشه و قضاوت خواننده می سپارد. او نه به داوری در باره گدی می نشیند و نه با مرگ مجازاتش می کند.

تولستوی آفریده های خطا کار خود را نمی بخشید و کیفر می کرد. او به فرمان اعتقادات مذهبی و اخلاقی خود نمی توانست در سرنوشت نهایی

آنها دخالت نکند و برای واداشتن آنها کارنينا به خود کشی، تلاشها و تقلاهای بسیار کرد و عاقبت به کمک ماده مخدر او را چنان ناتوان کرد تا به زیر چرخهای ترن کشانید، حتی نویسنده آزاداندیش و دور از تعصبی چون دی.اچ. لارنس* نیز نتوانست نسبت به سرنوشت «لیدی چترلی» در رمان معشوق لیدی چترلی* بی طرف بماند و حکم برائتش را در پیشگاه خداوند و جامعه بدون دخالت مستقیم خود صادر کند. برهنه در باران ایستادن لیدی چترلی اشاره به غسل تعمید و تولد دوباره، و بخشوده شدن او توسط پدرش اشاره به بخشایش خداوند است. اینهمه آشکارا خواست دی.اچ. لارنس است. (وجه مشترک گدی ساقط و نگون بخت در قرون وسطا و لیدی چترلی کامیاب در آستانه قرن بیستم داشتن شوهرانی عین است.) در مورد گدی «زنی که اسیر خویشتن است» اعمال شخصیتها و تأثیر رویدادها بر یکدیگر و حضور بی موقع جوسلین مرگش را به دنبال می آورد. گلدینگ در این مورد نیز از هر گونه اعمال نفوذ و اظهار عقیده مستقیم خود داری می کند.

مرگ گدی در مقایسه با سقوط جوسلین ناچیز است. بارداری گدی به مانند داغ ننگ «هستر»* است و او را همه جا رسوا می کند، اما جوسلین که گناه گدی و میسون را گناه خود می داند، مانند کشیش عالیرتبه «عالیجناب دیمسدیل» معشوق و پدر فرزند هستر، به پنهان کاری و

* D.H.Lawrence (1885 - 1930)

* Lady Chatterley's Lover (1928) این کتاب به فارسی نیز ترجمه شده است.

* هستر قهرمان «داغ ننگ» زن جوان و شوهر داری است که به دلیل داشتن فرزندى نامشروع محکوم بوده همواره حرف A را که حرف اول (زنا) در انگلیسی است بر پیش سینۀ لباسش داشته باشد.م.

سکوت و کنمان حقیقت متوسل می‌شود که خود گناهی بزرگتر و کیفری رنج آورتر است. همچنان که هاثورن «گناه» را به عنوان یک مسئله و سؤال مذهبی مطرح نکرده بلکه به تأثیر روانی و اجتماعی محکومیت و مجازاتی که گناه به دنبال می‌آورد، پرداخته است، گلدینگ نیز از خواننده می‌خواهد به چیزی عمیقتر از گناه یا حتی تأثیر روانی و اجتماعی آن در برج بیندیشد.

اما در ذهن قرون وسطایی جوسلین، که در آن فرشته و شیطان با قدرت تمام و گاه یکسان در ستیزند، البته «گناه» مقام عمده‌ای دارد و پیروزی شیطان به حساب می‌آید. جدال جوسلین و شیطان با لرزیدن کلیسا و دیدن اندام نیمه برهنه و موی قرمز گدی آغاز می‌شود، از این پس او نیز به مانند ناخدا اهب در پی نابودی شیطان است. او نیز ناخدای کشتی خویش است. از همان ابتدا، کلیسایش را چون کشتی سنگی بی‌می‌بیند که کنار امواج نور لنگر گرفته است و او چون نوح پیغمبر به هنگامهٔ توفان از امنیت کامل کشتی و کشتی‌نشینان اطمینان کامل دارد. اما ساعتی بعد با دیدن کشتی‌اش و مردانی که از اقصی نقاط جهان در آن گرد آمده‌اند (مانند کشتی بکوئود در موبی‌دیک)، آن را معبد مشرکین و سازندگان را مشتی کافر و بت پرست می‌پندارد. مانند ناخدا اهب که برای راه گشودن در آبهای جهان و کشتن وال سفید (شیطان) از «استارباک» نایب اول کشتی چون وسیله‌ای استفاده می‌کرد و همواره او را تحت تسلط و فرمان خود داشت جوسلین نیز در نبرد با شیطان و ساختن دیرک بلند کشتی‌اش میسون را وامی‌دارد سنگ روی سنگ بگذارد و بالا برود. وقتی برای اولین بار درون دنیای بیرون از کلیسا را از بالای

برج می‌بیند، چون نوح پیغمبر می‌گوید:

در این حلقه مدور چرخان هیچ نشانه نیکو و با ارزشی یافت
نمی‌شود، هیچ مگر خانه‌ای پر شکوه و بزرگ، یعنی همین کشتی
قدیمی کهنه، ملجاء و پناهگاه ابدی دردمندان. کشتی بزرگی به
گنجایش همه آدمیان که اینک آرامت به یک دیرک بلند، آماده است
تا شراع برکشد.

برج جوسلین نیز مانند وال سفید، سفید و پر شکوه و فریبنده است.
اما پیروزی اهب و جوسلین هر دو در نابودیشان است. «آه، که
اکنون می‌بینم بالاترین عظمت من در والاترین غم من نهفته است.»*

استفاده از دو سمبول نور و تاریکی، نیکی و شر، فرشته و اهریمن، و
جدال بین این دو و جستجوی در تاریکی به امید یافتن راهی به روشنایی و
رستگاری، در ادبیات مسیحی سابقه‌ای کهن دارد.

در قرن بیستم، تی. اس. الیوت این اندیشه را تداوم بخشید. علاوه بر
صخره و قتل در کلیسای جامع*، در شعر بلند خود سرزمین هرز نیز از
تاریکی معنوی در قرن بیستم سخن می‌گوید. و کنراد، با بیان و سبک
خاص خود، و با راه یافتن تا دل تاریکی* تأثیر ژرفی بر ادبیات قرن
بیستم نهاد.**

* موبی دیک - ص ۵۲۲

* Murder in the Cathedral (1935)

* Joseph Conrad: Heart of Darkness فارسی: دل تاریکی ترجمه محمد علی صفریان

** تی. اس. الیوت نسخه اولیه (سرزمین هرز) را با «وحشت، وحشت» آخرین
کلام و توصیف کورتز در «دل تاریکی» از موقعیت انسان در هستی و در قرن بیستم
آغاز می‌کند، و گرچه به پیشنهاد ازرا پاوند (Ezra Pound) راضی به حذف آن می‌شود، اما
سه سال بعد در سال ۱۹۲۵ از عبارت «آقای کورتز مرده است» به عنوان سرلوحه (مردان

تأثیر اندیشه و نگرش ادبی کنراد در آثار گلدینگ و به خصوص تأثیر دل تاریکی بر سالار مگسها کاملاً مشهود است. برج نیز علاوه بر دارا بودن ویژگیهای مشترکی با موبی دیک و صخره از دل تاریکی متأثر است.

دل تاریکی سفر در فضای پر تردید و پرابهام، و بر رودخانه‌ای نا آشنا و پر مخاطره است تا به اعماق تاریکترین و پر بیم و هراسترین جنگلها. برج نیز سفری دیگر اما به طور عمودی از روی زمین است تا «جایی که هیچ انسانی هرگز در چنان ارتفاعی قرار نگرفته بود.» همچنان که قایق کنراد با حدس و گمان در رودخانه‌ای شگفت انگیز و هراسناک پیش می‌رود و در هر مرحله نکته تازه‌ای در باره اسرار تاریکی می‌آموزد، میسون نیز می‌گوید: «ما با چیزهای بسیار عجیب و نوظهور محاصره شده ایم. همین‌طور حدس می‌زنیم و به ساختن ادامه می‌دهیم.» جوسلین بارها نزد خود اقرار می‌کند، که در هر طبقه و مرحله از ساختن برج نکته‌ای می‌آموزد. «ارتفاع، قدرت، تسلط و بهایی که در ازای این همه باید پرداخت شود.» گرچه هر دو سفر در یک روز آفتابی و با کنجکاوی و امید بسیار شروع می‌شود، اما در تاریکترین شها پایان می‌پذیرد. و تاریکی یعنی نا خود آگاه، نا شناخته، یعنی شبی غیر

تو خالی (The Hollow Men) استفاده می‌کند. علاوه بر تی. اس. الیوت، گراهام گرین (Graham Green) نیز چنان تحت تأثیر کنراد قرار داشت که در خاطرات خود می‌نویسد برای حفظ استقلال فکری و ادبی از سال ۱۹۳۲ - ۱۹۶۱ از خواندن آثار او خودداری کرد. جورج اورول (George Orwell) نیز در حین نوشتن رمان (۱۹۸۴) مقالاتی در ستایش کنراد نوشت و یورخس (Jorge Luis Borges) شاعر و نویسنده و منتقد آرژانتینی کنراد را «بزرگترین رمان نویس» نامید. م.

قابل نفوذ، درک نشدنی و بدوی، پوچی و بیهودگی و آن راز بزرگ در مرکز هستی.

همچنان که در دل تاریکی مارلو* به تدریج و پس از عبور از مهی که واقعیتها را در بر گرفته، به گوشه‌ای از اسرار تاریکی پی می‌برد، با دیدن تصویر معکوسی که از نور و تاریکی، از سفید و سیاه، از انسان متمدن و وحشی‌های آفریقا داشته متحیر می‌ماند، در برج نیز هر چیزی مفهوم اولیه خود را از دست می‌دهد و یکی جانشین دیگری می‌شود.

نوری که اولین روز بنای برج از نقش چهره خدای پدر می‌تابد به تدریج رنگ می‌بازد. ستونها و ساقه‌های نور به گرد و خاک آلوده می‌شود. سپس «نیمروزی بدون روشنایی» است و مهی غلیظ بر کلیسا و بر دنیای درون جوسلین فرو می‌افتد. هر قدر برج که مرکز هستی جوسلین است بلندتر و باریکتر می‌شود، درون آن نیز چون روح جوسلین تاریکتر می‌شود. تا سرانجام ظلمتکدهٔ مخوف و پر مخاطره‌ای می‌شود که فقط جوسلین جرأت گام نهادن در آن را دارد. و در جایی که نور از نقش خدای پدر و اولیا و انبیا می‌تابد، شیطانکی رامی‌بیند، «دهان فراخش را که پر از نور خاکستری و پریده رنگ روز بود آهسته باز و بسته می‌کرد.» و امید به روشنایی روز نیز بر باد می‌رود. در این گذر دردناک و پر مخاطره از روشنایی به تاریکی هر کس و هر چیز و هر احساسی مفهوم اولیه‌اش را از دست می‌دهد و واقعیتها جانشین اوهام می‌شوند.

برج سفید و پر شکوهش دیگر عالیت‌ترین حد ممکن نیایش مخلوق بر درگاه خالقش نیست. به انگشت بلندی می‌ماند که سوی آسمان بلند شده

است، کلاه قیفی، پتک سنگی گران وزنی است که قرار است بر سر مردم شهر کوبیده شود. لیدی آلیسون آن را گرز عجیب و مسخره جوسلین می‌نامد. راشل که با رفتار بی‌پروا و صورت بزرگ کرده و پیراهن قرمز چون کرمی به زمین چسبیده بود، تا مرتبه شهدا و قدیین ارتقا می‌یابد و همسر محبوب و عفیف پنگال، با شیطان یکی می‌شود. جای زمزمه نیایش همسرایان را غرش ابلیس رها شده از دل تاریکی می‌گیرد.

جوسلین به هنگام «وحی»، کلیسایش، یعنی جسم خود را به شکل مردی در حال نیایش می‌بیند. «اما در درون ساختمان کتابی نفیس و پر محتوی جهت راهنمایی این مرد مؤمن وجود داشت.» جوسلین که به گفته پدر افسلم به زحمت می‌توانسته حتی دعای «پدر ما عیسی مسیح» را از روی کتاب مقدس بخواند، تا آخرین لحظه با جسارت و شهامت و سرسختی این خواندن پر درد و رنج را ادامه می‌دهد. تا جایی که خطوط بسیار ریز و ظریف چهره پدر آدام را نیز می‌خواند. سپس درک حاصل از مطالعه این کتاب پر ابهام آنقدر گسترش می‌یابد که مجموع آدمها را در گذشته و حال و آینده دربرمی‌گیرد.

همه مردم را دید که از برابرش می‌گذشتند. برهنه بودند، مخلوقات عجیب با پوستهای نازکی که به کار کتابت می‌آیند و به رنگ قهوه‌ای روشن که بر گرد میله‌ای، لوله می‌شوند. آنها را دید که چون جزوه‌های صحافی نشده‌ای که بر هر ورقش چیزی نوشته شده باشد پراکنده بودند و بر پوست حیوانات مرده آرام قدم می‌زدند.

اما دیگران از آنچه که او می‌بیند و ادراک می‌کند، بی‌خبرند. حتی پدر آدام نیز که رشد آن «گیاه شگفت انگیز» را به چشم دیده است نمی‌تواند پیچیدگیها را تا به ریشه دنبال کند. او از سطح به عمق نمی‌رود. همه اطرافیان جوسلین با توسل به انجام کارهایی جزئی، یعنی همان حقایق

روزمره‌ای که بشر به آن معتقد است، از کاوش درون و چشم در چشم تاریکی دوختن که چون اندیشیدن جرأت و جسارت می‌طلبد، خودداری می‌کنند. پدر آدام «برجیس» را «قدیس» می‌شنود و جوسلین را روانه بهشت می‌کند.

به همان اندازه که اسطوره‌های مسیحی مربوط به بهشت و جهنم، برای نویسندگان چون جان اتان ادواردز* یا میلتون حقیقتی مطلق و انکارناپذیر بود، برای هاثورن و ملویل و نویسندگان که در قرن بیستم اندیشه آنان را دنبال می‌کنند، چیزی نیست مگر سمبلی و بهانه‌ای برای بیان حقایق و فجایع زمانه خود. پس از آنکه جوسلین میخ مقدس - آخرین امیدش به رستگاری - را بر نوک برج می‌کوبد، رمان گویی که در سراشیبی رها شده باشد به سرعت پیش می‌رود، گره‌ها باز می‌شوند و حقایق مفهوم واقعی خود را می‌یابند.

جوسلین همچنانکه عمری را در زیر طاق ضربی کلیسا (اشاره به تثلیث در مسیحیت) گذرانده است، در زیر طاق ضربی نیز مرگ را چون رهایی انتظار می‌کشد. اما گلدینگ برای ختم داستان به شیوه پیش پا افتاده‌ای چون مرگ روی نمی‌آورد. مرگ جوسلین و عدم هراس او از آن بهانه ایست تا در مقایسه عظمت سقوطی را که از آن می‌هراسد، نمایاند.

تماشای چهار حیوان اساطیری، چون سر بر آوردن غرایز خفته و اولیه، مقدمه سقوط اوست. اما سقوط جوسلین با شنیدن ناله درد آلود «وای... خدا» که در اواخر فصل ششم و دقیقاً در وسط کتاب قرار دارد شروع می‌شود. در بستر بیماری و حشمتش از سقوط برج بیشتر و

بیشتر می شود. هرگز از پدر آدام حال خود را جویا نمی شود، اما بی آن که نام برج را بر زبان آورد می خواهد بداند که سقوط کرده یا نه، در دنیایش، دیگر اندیشه بهشت و جهنم وجود ندارد و اگر هم اندک امیدی یا هراسی از آن وجود داشته باشد در مقایسه با وحشت او از سقوط ابدیش ناچیز است.

وقتی پدر آدام می گوید امیدوار است لیدی آلیسون و شاه متوفی در جهنم کیفر شوند، او می گوید: «نه، این خیلی ساده است.»

در بستر مرگ نیز از پدر انسلم، آن بخششی را که هر کاتولیک مؤمنی برای ورود به بهشت از اقرار نیوشش می طلبد، نمی خواهد. به او می گوید: «مرا برای آنچه که هستم ببخش.»

در پایان، گرچه خواستار برگزاری مراسم عشاء ربانی شده است - شاید به همان دلیلی که برای خوشنود کردن پدر آدام کلمه «قدیس» را بر زبان می آورد - اما در خیال خود آن را به مسخره می گیرد. «چقدر امیدشان به وجود جهنم آلوده به نخوت است.» همچنان که در مورد میسون پی برده بود از مردن پروایی ندارد اما از سقوط بیمناک است، خود نیز از مرگ نمی هراسد.

در نظرش به مرگ تسلیم شدن نیز چون خوردن و خوابیدن و نوشیدن و استراحت کردن که یکی پس از دیگری به طور طبیعی انجام می گرفت، بسیار آسان می نمود.

برای او، بهشت و جهنم دیگر کلماتی بیش نیستند. در هنگام برگزاری مراسم عشاء ربانی می اندیشد: «شما که رفتن مرا به بهشت تضمین می کنید، آخر بگوئید که در باره بهشت و جهنم چه می دانید؟ بهشت و جهنم و برزخ کلماتی کوچک اما درخشان اند، همچون قطعه ای جواهر

که در ته جیب پنهان می کنید تا در جشن و شادمانی بیرون بیاورید و بر خود بیاویزید.»

اما هراس او از سقوط پتک سنگی اش است «پلی که زمین را به دروازه جهنم متصل می کند» و از سقوط همراه با آبشار وارونه ای که از پنجره تا به ناشناخته، سرازیر است، سقوط به ورطه ای که جهنم، اگر هنوز به وجودش اندک اعتقادی داشته باشد، در گوشه ای از آن جای دارد. در این سقوط وارونه که او بر لبه پرتگاهش ایستاده است، قاضی فلک «برجیس» انتظارش را می کشد. جوسلین با قدرت و شهامت چشم در چشم آن تصور سهمناک ابدی می دوزد، «چشم در برابر چشم». و وحشتی مخوف همچون فریاد «وحشت، وحشت» کورتز در دل تاریکی از پنجره سوی جوسلین می خزد. او را می بلعد و با خود می برد.

هنوز هم مردانی چون ناخدا اهب و کورتز و جوسلین وجود دارند که فاجعه را با مقاصد به ظاهر پسندیده و انسانی شروع کنند. اما شکاف مابین آرمانها و آنچه در واقع انجام می دهند بسیار است. هنوز هم وال سفید در اقیانوس هستی در گردش است و هر انسانی را خطر سقوط برجی تهدید می کند. جای «عاج سفید» را «نفت سیاه» پر کرده است، و آنچه کنراد فتح زمین می نامد، ادامه دارد. «ما بشریت را به اینجا کشانده ایم، اینک نمی توانیم به آنها پشت کنیم و برویم...»* اما جوسلین کنار قربانیانش در زیر سنگ مزاری از پیش آماده و مجلل به خاک سپرده می شود. این پایان سرگذشت جوسلین است، اما پایان «برج» نیست. به هنگام مرگش گرز سنگی آراسته به صلیب و آماده سقوط او هنوز بر جای خود باقیست - تا تند بادی دیگر.

ژ-م

در نوشتن این متن از کتابهای زیر استفاده شده است.

- 1 - R.E.Spiller ,The Cycle of American Literature.Macmillan (1957)
- 2 - Joseph Conrad. Heart of Darkness, Introduction by Paul O,Prey.Penguin Books. (1983)

مقام ادبی گلدینگ در نسل خود تقریباً بی‌مانند است. سبک خاص او را نمی‌توان در هیچ مکتب ادبی گنجانید. گرچه فقط فضای یکی از آثار گلدینگ - «سقوط آزاد» - فضای «آخر و مرسوم» است و دو رمان «سالار مگسها» و «پیشچر مارتن» تقریباً خارج از زمانند. با این همه آثار او ریشه در گشتگی و اندوه و اضطراب و اندیشه‌های عصر حاضر دارد.

«بدون تردید کمتر رمانی به دست می‌شود که از خواننده درک و آلاهی بطلید و بتواند مانند «برج» به دست مدیدی در لیست پرفروشترین کتاب سال در انگلستان و ایالات متحده باقی بماند. برج اثر ادبی دیگری نیست. این کتاب نقد بر انگیز نبوده و در تجزیه و تحلیل آن نوع تناقض وجود نداشته است.

بی.س. اولدسی



دنیای مادر

«در نوشتن این رمان سادگی ظاهری آن چون ماست قدرت شگفت‌انگیز ساختار را مستتر می‌سازد. «برج» فراژدی عالی و کم نظیری است بر مبنای تمی امیل زولا یا رها کوشید تا بدان دست یابد... یک شاهکار ادبی.»

ریکا وست